

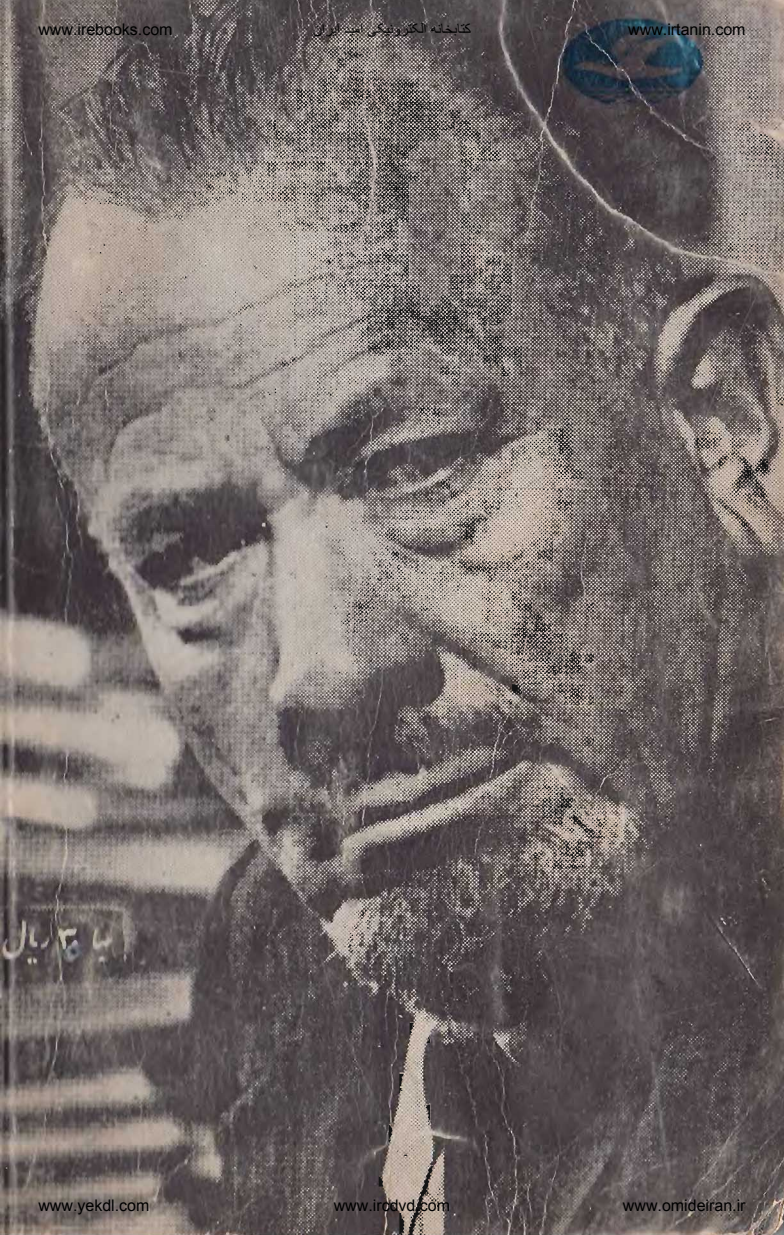


بان اساین بکت

اقوبوس سرگردان

ترجمه: سعید ایمانی





بیاض ریال

کتابی که اینک در دست شماست در سال
۱۹۴۷ برشته تحریر کشیده شده است ،
و آن داستان اتوبوسی، است که در جاده
های متروک و پر آب کالیفرنیا بلا تکلیف
مانده است . استاین بک در این کتاب با
درستی و صداقت جدالها و هیجانات و
هوسهای مردان و زنان را شرح میکند.

جان استاین بک
اتوبوس سرگردان

ترجمه :

سعید ایمانی



سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران - میدان شهناز - موسسه مطبوعاتی اشرفی - تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول ۱۳۴۴

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۵۰۰۰ جلد بتاريخ دی ماه ۱۳۴۴ سرمایه مؤسسه
مطبوعاتی اشرفی در چاپخانه سرعت بطبع رسید .

تقدیم به مادرم

سخنی چند درباره نویسنده

● جان استاین بک John Steinbeck نویسنده آمریکائی میان دو جنگ است

● تولدش در سال ۱۹۰۲ در دره سالیناس Salinas Valley واقع در کالیفرنیا و چاپ اولین کتابش بنام فنجان طلائی در سال ۱۹۲۹.

آمریکای آن زمان نیز نظیر آمریکای امروز گرفتار بحران و هرج و مرج بود. سرمایه‌داری تازه بدوران رسیده آمریکا با بورژوازی کهنه کار هرسستیز و مجادله بود. با ننگداران مولع و زمین خواران پرآزی که محصول و سود عالیترین هدف آنها بود دهقانان را به یوغ کشیده بودند و فقر و اضطراب بر همه جا حکمفرما بود.

● در نواحی جنوب غربی ایالات متحده که خشکی زمین‌ها بیابان لم‌بزرعی را بوجود آورده است، زندگی مردم و بینوائی آنها که بقصد بدست آوردن پاره‌ای نان وطن خود را ترك می‌گفتند دلیلی برای نوشتن بعضی از کتابهای او گردید.

جان استاین بک

« وقتی بمیان این مردم رفتم و باید بختی ها، نگرانیها، امیدواریها و ناامیدواریهایشان رو برو گشتم و هنگامی که دیدم فاجعه فرار آنها از زادگاهشان فاجعه‌ای دیگر ببارمی آورد و این بینوائی‌ها نه بوسیله طبیعت بلکه بوسیله خود انسان پدیدمی آید، دیگر فراموش کردم که چرا با آنجا آمده‌ام و طرح کتاب خوشه‌های خشم را ریختم» (۱)

«خوشه‌های خشم، اودیپ پرولتاریای کشاورزی آمریکا در سیاهترین سالهای ۱۹۳۰ است. شاید این کتاب آخرین گل رئالیسم باشد که نقاشی و تصویرسازی ماهرانه استاین بک بنحوی منقلب‌کننده وجدان ملتی را نتکان میدهد و آتش خشم مهیب راعلیه نتایجی که از مبارزه ناکام این ده‌اقلین ساده دل بر می‌خیزد شعله‌ور می‌سازد» (۲)

درچنین دوران مرگباری بود، که وی بر جامعه آمریکا نظارت داشت و همراه توده‌ها در دریائی ازرنج و وحشت غوطه میخورد و از اینجاست که در آثار وی زمانی یاس و ناامیدی و کوفتگی و زمان دیگر روح عصیان و مبارزه جوئی و تسلیم ناپذیری میجوشد، زمانی همچون یک فیلسوف بمسائل جهانی مینگرد و زمان دیگر هستی بشر را با شلاق پر خاشکری‌های بی‌امان خود در هم می‌کوبد و سرانجام در برابر همه این تناقضات شدید عصر خود تسلیم نسا امیدی و نفرت میشود.

«اما اگر به مهر و شفقت واقعی او نسبت به تیره بختان و بینوایان و با استعدادی در ترسیم و تصویر آنان بیندیشیم، و اگر بوسعت فضائی که صدای نویسنده در آن طنین افکننده است، از صدای نواز شکر «موشها و آدمها» یا فریادهای خشم‌آلود «خوشه‌های خشم» و تبسم‌های بسیار «تورتیلافلت» نظر افکنیم متقاعد خواهیم شد که ترجیح دادن این نویسنده، که دارای سبکی «غیر فاخر» ولی کریمانه و مشفقانه است، نسبت به همه کسان دیگر، کاری نیست که بتوان آن را غلو و مبالغه نامید» (۳)

- ۱- گفتگوئی با استاین بک ترجمه ایرج قریب
- ۲- مقاله‌ای از روبر کانتز منتقد فرانسوی ترجمه ایرج قریب
- ۳- مقاله‌ای از روبر کانتز منتقد فرانسوی ترجمه ایرج قریب

اتوبوس سرگردان

جان استاین بک مردی است که از سیاهی و نفرت راه بازمی کند. او برای گشودن این راه از هزاران بحران و بدبختی گذشته، بیکارها و دربدرهای مردم را دیده و ستم و بهره‌کشی سرمایه‌داران را مشاهده کرده و فقر و گرسنگی کسانی را که در زیر دنده‌های غول‌پیکر سرمایه‌داران جان‌کنده اند احساس کرده است.

نویسنده قهرمانان خود را از میان اشخاص فقیر، کارگر، فعله، دهقان و بالاخره طبقات تهیدست و پائین اجتماع انتخاب میکند و با همان زبان ساده‌افاده مرام می‌کند. ملاحظاتی روانشناسی او بی‌خدشه و تقریباً صریح و روان است. راستی کیست که بتواند پیروزی بلامنازع و تورتیلافت را بالحن طنز آمیزش و «موشها و آدم‌ها» را با بیان غمزده و شکل تراژیکش فراموش کند؟

استاین بک پرورش یافته چنین اجتماعی است.

● او در ابتداء مردی نیمه وحشی است و از مجالس ضیافت و از مصاحبه روزنامه نگاران گریزان است

«من از شهرت مثل طاعون گریزانم. برای اینکه شهرت همه فریفتگان خود را خانه خراب کرده است. من می‌خواهم گمنام بمانم. نمی‌خواهم از خود چیزی داشته باشم زیرا که تحمل آن را ندارم»
با این حال استاین بک از «فنجان طلایی» تا آخرین اثرش «زمستان نارضائی‌ما» راهی بس شگرف و درهم و سیاه پیموده است و با این همه از کامیابی‌ها و موفقیت‌های بزرگ نیز بی‌نصیب نمانده است، موفقیت‌هایی که «ژاک کاو» منتقد فرانسوی عقیده دارد، قاتل او بودند و «سازمان کشورش نبوغ او را کشته است...»

● «خوشه‌های خشم جایزه پولیتزر را نصیبش نمود و در سال ۱۹۶۲ برای تقدیر از کارهای او جایزه نوبل را باو دادند. عده‌ای عقیده دارند که او در این او آخر روح سازشکاری پیدا کرده و نمیتواند اثری چون آثار اولیه خود بوجود بیاورد. می‌گویند که او پس از آنکه سالها با قدرت و هیمنه خاصی درخشید، اینک در شمار نویسندگان است که زخمه بر تار دل‌مردگی و بیهودگی و تسلیم می‌زنند و برای گریز از

جان استاین بک

واقعیت زندگی دچار لفاظی و تردید می گردند.

● و کتابی را که اینک در دست شما است - اتوبوس سرگردان - در سال ۱۹۴۷ برشته تحریر کشیده است. و آن داستان اتوبوس است که در جاده های خراب و متروک و پر آب کالیفرنیا بلا تکلیف مانده است. راننده اش مردی است خوش بنیه، خونگرم و بدون اراده. جزو مسافرین آن دختری است که در کاباره ها میرقصد، فروشنده دوره گردی است که در پی چیزهای خنده دار میباشد. پسری است که می خواهد ادای مردها را در آورد، بک دختر دانشگاهی است که در پی ارضاء هوسهای پنهانی خویش است و پندرو مادر این دختر.

جان استاین بک در این کتاب با درستی و صداقت جدالها و هیجانات و هوسهای مردان و زنان را تشریح می کند



چهل و دو میل یا نین تر از «سان یزیدرو» **San Ysidro** در یکی از شاهراههای بزرگ شمال بجنوب کالیفرنیا، چهارراهی وجود دارد که هشتاد و چند سال است بنام «ربل کرنرز» **Rebel Corners** خوانده میشود. از اینجا يك جاده منطقه‌ای مستقیماً از منتهای الیه سمت راست بسوی مغرب کشیده شده، که پس از طی چهل و نه میل به يك شاهراه دیگر شمالی-جنوبی که سان فرانسیسکو **San Francisco** را به لوس آنجلس **Los Angeles** و در نتیجه به هالیوود مربوط میسازد، متصل میگردد. اگر کسی بخواهد از راه دره به ساحل این قسمت از ایالت برود مجبور است از جاده مزبور عبور بکند که از «ربل کرنرز» آغاز شده و تعدادی تپه و يك صحرای کوچک را در نور دیده و از يك مزرعه بزرگ و کوهها گذشته و بالاخره بيك شاهراه ساحلی که مستقیماً به مرکز شهر «سان خوان دلا کروز» **San Juan de la Cruz** منتهی میگردد میرسد.

جان استاین بک

نام «رپل کرنرز» از سال ۱۸۶۲ روی این جاده مانده است. گفته میشود، که خانواده‌ای بنام «بلانکن» **Blanken** در این چهار راه دکان آهنگری باز کردند. بلانکن‌ها و دامادهای آنها از اهالی فقیر، نادان، مغرور و خشن کنتاکی **Kentucky** بودند. آنها بدون اثاثیه و بدون هیچ‌گونه وسائل زندگی از مشرق آمده و تنها چیزی که با خود آورده بودند تعصب و عقاید سیاسی شان بود. این خانواده با وجود اینکه غلام و برده‌ای نداشتند، اما آماده بودند تا جان‌شان را در راه آزاد نشدن برده‌ها فدا بکنند، بدین جهت هنگامی که جنگ آغاز شد، بلانکن‌ها مسافرت بسوی مناطق بی انتهای غرب را بخاطر جنگیدن برای ایالات جنوبی جدا شده (یازده ایالاتی که در سالهای ۱۸۶۰ - ۱۸۶۱ از ایالات متحده امریکا جدا شدند) مورد بررسی قرار دادند.

ولی برای اجرای این کار لازم بود راه بس درازی را که قبلا یک بار نیز طی کرده بودند بیمایند. بدین سبب آنها در کالیفرنیا که برای شمالی‌ها مهمتر هم بود صدو شصت جریب زمین و یک دکان آهنگری را از ایالات شمالی جدا کرده و تشکیل «منطقه بلانکن‌ها» وابسته با ایالات جنوبی را دادند، و نیز گفته میشود که آنها سنگرهایی کنده و در دکان آهنگری سوراخهای تفنگ برای دفاع از شورشیان منطقه در برابر یانکی‌های نفرت‌انگیز بوجود آوردند. ویانکی‌ها که اکثراً از مکزیک و آلمانی‌ها و ایرلندی‌ها و چینی‌ها بودند بدون توجه به حمله بلانکن‌ها نسبت به آنها احساس غرور میکردند. بلانکن‌ها تا آن روز هرگز این خوبی زندگی نکرده بودند، چونکه دشمن پس از هر قتل و غارت جوچه و تخم مرغ و گوشت خوک سس زده می‌آورد، زیرا همه فکر می‌کردند که بدون توجه به علل این کار باید قدر چنین شجاعتی شناخته شود. این مکان از آن زمان تا امروز «رپل کرنرز» (بمعنی زوایای شورش) خوانده میشود.

بعد از جنگ همانند همه ملت‌های مدافع، بلانکن‌ها نیز تمبل،

اتوبوس سرگردان

اخلالگر ، فتنه جو و مملو از دشمنی و کینه شدند ، بطوریکه همراه با خاتمه جنگ غرور نیز از وجود آنها رخت بر بست . از آن پس مردم از آوردن اسبهایشان برای نعل کردن و گاو آهنهایشان برای تیز کردن خود داری نمودند . بالاخره آنچه را که ارتش شمال بزور قشون و اسلحه نتوانست صورت عمل بدهد ، « اولین بانگ ملی سان-یزیدرو » با مصادره املاک آنها با تمام رسانید .

اکنون پس از گذشت هشتاد و اندی سال هیچ کس بیش از این چیزی بخاطر نمی آورد ، جز اینکه فقط میدانند آنها مردمانی فوق العاده مغرور و بسیار ناخوشایند بودند . در سالهای بعد ، این زمین وارد حدود امپراطوری یکی از سلاطین روزنامه ها شد ، ولی قبل از آن نیز چندین بار دست بدست گشته بود . دکان آهنگری سوخت و دوباره ساخته شد و دوباره سوخت . تا اینکه به یک گاراژ با یک پمپ بنزین و بعد به یک رستوران و فروشگاه دارای گاراژ محل سرویس اتومبیل تبدیل گردید . وقتی « خوان چیکوی » **Juan Chicoy** وزنش آنجا را باز کرده و حق تغییر آنرا به یک مرکز حمل و نقل بین « ربل کرنز » و « سان خوان دلاکروز » بدست آوردند ، آنجا علاوه بر عمه اینها به یک ایستگاه اتوبوس نیز مبدل گردید . بلائینکن های شورشی با وجود اعمال جاهلانیشان از روی زمین محو شده اند و هیچ کس بخاطر نمی آورد که آنها اصلا چه شکلی بودند ، اما « ربل کرنز » محل بسیار مشهور و شناخته شده ای گردیده و چیکوی هارا همه دوست دارند .

سالن کوچک غذا خوری در پشت پمپ بنزین بود . در این سالن یک پیشخوان با مقداری صندلی گرد و ثابت سه میز برای آنها تیکه می خواستند غذایشان را روی میز بخورند قرار داشت . ولی از این میزها اغلب استفاده نمیشد ، زیرا کسانی که پشت آنها می نشستند باید حق سرویس هم میپرداختند ، در صورتیکه موقع نشستن پشت پیشخوان از این خبرها نبود . روی نخستین طاچه پشت پیشخوان نانهای شیرینی ، حلزونها و انواع دیگر شیرینی ها ، روی

جان استاین بک

طاقچه دوم قوطی‌های سوپ، پرتقال و موز، روی سومی جعبه‌های متعددی از آرد گندم، آرد برنج و انواع آرد سایر غلات قرار گرفته بود. در انتهای دیگر پشت پیشخوان یک دستگاہ کباب پزی و در کنار آن جای ظرفشویی قرار گرفته بود و در کنار آنها شیشه‌های آبجو و سودا، بغل دست آنها دستگاہ بستنی سازی و روی خود پیشخوان، مابین دستگاہهای دستمال‌های کاغذی و دستگاہهای جک پوت، قوطی‌های نمک و فلفلک و سس گوجه فرنگی قرار داده و کنارشان نیز کیک‌ها را در زیر پوشش‌های نایلونی گذاشته بودند. دیوارهای سالن با انواع تقویم‌ها و عکس‌های رنگی دختران منحرف تزئین یافته بود. در میان آنها همه نوع دختر بود: موطلائی، موسیاه و موقرمز، اما تصویر همه شان نیم تنه بود و فقط سینه‌های ورقلمبیده خود را بیرون انداخته بودند، بطوریکه یک نفر تازه وارد می‌توانست بادیدن این عکس‌ها نسبت به مشتریانی که باین فروشگاه رفت و آمد می‌کردند قضاوت بکند، آلیس چیکوی **Alice Chicoy** که زن خوآن چیکوی بود، در مقایسه با این دختران، باسنش بزرگ و سینه‌هایش کوچک بنظر میرسید و در موقع راه رفتن خیلی شلخته و اراقدم برمیداشت. اما او کمترین غبطه‌ای نسبت باین دختران پشت تقویم‌ها و روی آگهی‌های کوکا کولا نمیخورد، او هرگز کسی راشبیه آنها ندیده بود و فکر هم نمیکرد که چنین دخترهائی وجود داشته باشند. او تخم مرغها و هامبر-گرها را درست میکرد، قوطی‌های سوپ را گرم میکرد، آبجوها را بازهمیکرد، بستنی درست می‌کرد، و هر قدر که به شب نزدیکتر میشد خستگی‌اش بیشتر و اخلاقتش تندتر میکردید. هر قدر از روز می‌گذشت هم‌ا قدر نیز موهاش آشفته‌تر میشد، بطوری که در آخر بصورت تارهایی مرطوب و دریش‌ریش روی چهره‌اش میریخت. او ابتداء سعی میکرد آنها بادستهایش عقب بزند ولی بالاخره دست از لجاجت برمیداشت و آنها را بحال خودرها میکرد تا تقریباً جلوی چشم‌اش را بگیرند. بغل سالن غذاخوری دکان آهنگری قرار گرفته بود که اینک بصورت کارازدر آمده بود ولی هنوز هم آثار دوده‌های کوره آهنگری در سقف و

اتوبوس سرگردان

تیرهای آن بچشم می‌خورد، و خوان چیکوی هنگامیکه در کارراندن اتوبوس بین ربل کرنر و سان خوان دلاکروز نبود در آنجا ریاست میکرد. او مردی بود تقریباً پنجاه ساله، نیمه مکزیک‌ی و نیمه ایرلندی، زیبا و جدی با چشمانی سیاه براق، موهای پر پشت و چهره‌ای سوخته و خوش ترکیب. خانم چیکوی دیوانه‌وار عاشق او بود و نیز کمی هم از او می‌ترسید، چون بالاخره او یک مرد بود و در آن حوالی از این نوع مردان زیاد پیدا نمیشد. در تمام دنیا نیز از این نوع مردها زیاد پیدا نمیشد.

در گزارژ خوان چیکوی لاستیک اتومبیل‌ها را تعمیر میکرد، گرد و خاک کاربورا تورهایی را که خفه کرده بودند تمیز میکرد، دیال-فراگم‌های لوله‌های بنزین را تمویض می‌نمود و خلاصه تمام انواع نقایص خیلی کوچکی اتومبیل‌ها را که سایر رانندگان بسختی از آن‌س در می‌آوردند رفع میکرد. او این کارها را در تمام روز غیر از ساعات بین ده و نیم صبح الی چهار بعد از ظهر انجام میداد، و در مدت این چند ساعت، رانندگی اتوبوس را بعهده میگرفت و مسافرینی را که بوسیله اتوبوس‌های بزرگ «گری‌هوند» Greyhound به ربل کرنر میرسیدند به سان خوان دلاکروز می‌برد و از آنجا نیز مسافرهای دیگری به ربل کرنر می‌آورد تا بوسیله اتوبوسهای گری‌هوند در ساعت چهار و پنجاه شش دقیقه به سمت شمال و در ساعت پنج و هفده دقیقه به سوی جنوب حرکت بکنند. در تمام مدتی که آقای چیکوی رانندگی اتوبوس را بعهده داشت گزارژ بوسیله پسران تازه سالی که کم و بیش باین کارها وارد بودند اداره میشد. اما هیچکدامشان زیاد دوام نمی‌آوردند. مشتریان بی‌ملاحظه‌ای که با کاربورا تورهای بسیار کشیف می‌آمدند پیشا پیش نمیتوانستند بدانند که این تازه کارها چه بلایی برس کاربورا تور خواهند آورد، زیرا با این که خوان چیکوی خودش مکانیسن فوق‌العاده‌ای بود، کارآموزانش معمولاً وقت خود را مانند خزوسهای تازه بالغ در سالن غذا خوری با بازی بادستگاههای جک پوت و سر کله زدن، و بگو مگوی مختصر با آلیس چیکوی می‌گذرانیدند.

جان استاین بک

برای این جوانان فرصتی که دائماً انتظار آن را می کشیدند این بود که خودشان را بطرف جنوب و بسوی لوس آنجلس بکشانند و از آنجا نیز قدم بجائیکه تمام نوجوانان دنیا را بسوی خود می خواند ، یعنی هالیوود بگذارند .

در پشت گاراژ دو در قرار داشت که روی یکی از آنها کلمه «آقایان» و روی دیگری «بانوان» نوشته شده بود ، و هر کدام از آنها بیک دالان کوچک منتهی میشد که یکی از سمت راست گاراژ دور می خورد و دیگری از طرف چپ .

چیزی که بیشتر از همه باعث تعریف کزنر شده و آن را در میان میل ها مزارع مشهور ساخته بود ، درختان بلوط سفید و عظیمی بود که در اطراف رستوران و گاراژ سر بر افراشته بودند . بلند و با وقار ، باتنه ها و ساقه های تیره رنگ که در تابستان سبز و روشن و در زمستان سیاه و بر جوانه می گردیدند . این بلوطها از مسافات دور نشان دهنده این منطقه و در حقیقت پرچم دره بشمار میرفتند . هیچکس نمیدانست که آیا این درختها را بلانکنها کاشته اند یا اینکه فقط در کنارشان رحل اقامت افکنده اند . حدس اخیر بیشتر مقرون بحقیقت بنظر میرسید ، چون اولاً بلانکنها کسانی نبودند که چیزی را که میشد خورد در زمین بکارند ، ثانیاً درختان خیلی بیشتر از هشتاد و پنج سال عمر داشتند . شاید در حدود دو یا سه سال از زندگی آنها می گذشت از طرف دیگر ریشه های خود را بقدری پخش کرده بودند که سرعت تمام در این ناحیه صحرا مانند سر با آسمان برداشته بودند .

این درختان در تابستان سایه های خود را بر روی ایستگاه می افکندند ، بطوریکه اغلب مسافرین ناهار خود را در زیر آنها خورده و موتور اتومبیلهایشان را نیز در همانجا خنک می کردند . خود ایستگاه نیز جالب و زیبا بود ، دورتادور آن بارنگهای سبز و قرمز روشن رنگ شده ، و اطراف رستوران هم با گلهای شمعدانی که سرخی گلهایشان با سبزی برگها هم آهنگی زیبایی بوجود می آوردند محصور گردیده بود . ماسه ها و شنهای سفید جل و اطراف پمپ بنزین هر

اتوبوس سرگردان

روز هموار میشد. در داخل رستوران و گاراژ نظم و ترتیب حکومت میکرد. مثلادر بالای طاقچه‌های رستوران قوطی‌های سوپ، جعبه‌های آرد و حتی قوطی‌های دارایی در هر مهای کوچکی که در انتها چهار جعبه بعد سه، سپس دو و در بالا فقط یک جعبه قرار گرفته بود مرتب شده بودند. همین نظم در گاراژ نیز در مورد قوطی‌های روغن صدق می‌کرد و در آنجا علاوه بر آن تسمه‌های پروانه نیز بطور مرتب از میخ آویزان بودند. کرنرز محل بسیار تمیزی بود جلوی پنجره. های رستوران برای مقابله با مگسها پرده توری کشیده شده بود و در توری ورودی نیز پس از هر ورود و خروج بسته میشد. این بیشتر بدلیل تنفر فوق‌العاده آلیس از مگسها بود. درد نیائی که تحمل و فهمیدنش برای آلیس آسان نبود مگسها سنگین ترین و مالمخولیا ئی ترین فشارهائی بودند که بردوشش سنگینی می‌کردند. او با بیرحمانه ترین کینه‌ها از آنها متنفر بود و هر گ یک مگس با مگس کش، یا خفه شدن آهسته آنها در روی کاغذ مگس کش لذت فراوانی باو میداد.

هما نظور که خوان برای خود کار آموز جوانی استخدام میکرد، آلیس نیز برای کمک در رستوران دخترانی را اجیر می‌نمود. این دخترها اغلب زشت و خیال‌باف و ساده بودند و بنظر می‌رسیدند که تمام عمرشان را با کار کردن گذرانیده‌اند، و اگر احیاناً در میانشان خوشگلی پیدا میشد، معمولاً در عرض چند روز بایکی از مشتریان فرار میکرد. آنها اغلب بالباسهای کشیف و خیس در گوشه و کنار رستوران پلاس میشدند و اغلب رویاهای خود را در میان مجلات سینمائی می‌جستند. آنها در مقابل عکسهای هنرپیشگان می ایستادند و آه می کشیدند؛ و یکی از آخرین آنها با چشمانی سرخ و ناراحت نامه‌های پر شور و طویلی برای «کلارک گیبل» Clark Gable می‌نوشت. آلیس چیکوی بهمه آنها با دیده سوءظن می‌نگریست و بر این عقیده بود که آنها مگسها را بداخل راه میدهند. «نرما» Norma که همان نویسنده نامه به کلارک گیبل بود، بارها از زخم زبان او در مورد مگسها بهره‌مند شده بود.

جان استاین بک

چریان امور در کرنرز در صبح تغییر ناپذیر بود . در تابستان با اولین نشانه‌های آغاز روز ، و در هنگام زمستان حتی پیش از رسیدن روز چراغهای سالن غذا خوری روشن میشد و آلیس اجاق مخصوص قهوه را روشن میکرد و روی آن قوری بزرگ و عظیمی از نقره می گذاشت که شاید در یکی از دوره‌های آینده زمین شناسی بعنوان اثری از «آمودکین» ها **Amudkins** که بنا بدلائل نامعلوم بر «اتمیت» ها **Atomites** پیشی گرفته و آنها را از صفحه روزگار محو کردند بمعرض نمایش گذاشته شود ! - و موقعیکه اولین راننده کامیون برای خوردن صبحانه آرام وارد سالن میشد هوای آنجا گرمای دلپذیری پیدامی کرد . آنگاه فرورونده‌ها سر میرسیدند . آنها چنان در رفتن به شهرهای جنوب شتاب می کردند که گوئی از اول صبح تا آخر روز لحظه‌ای بیکار نخواهند ماند . هر جا که کامیون‌ها توقف میکردند آنها نیز معمولاً با آنها می آمدند ، زیرا عقیده داشتند که راننده‌های کامیونها در مورد غذا و قهوه‌های کنار جاده بسیار خبره هستند . با اولین درخشش انوار خورشید سروکله اولین دسته اتومبیل توریست‌ها برای خوردن صبحانه و کسب اطلاع از وضع جاده پدیدار میشد .

توریست‌هایی که از شمال می آمدند زیاد توجه نرم را جلب نمی کردند ، اما آنها تیکه از جنوب و یا از حوالی سان خوان دلا کروز میرسیدند و احتمال اقامتشان در هالیوود میرفت اورا فریفته خود میکردند . در عرض چهارماه نرم شخصاً پانزده نفر را دیده بود که در هالیوود مقیم بودند ، عکس پنج نفر را در مجلات انداخته بودند ، و دو نفر که رو در رو با کلارک گیبیل حرف زده بودند . از این دو نفر اخیر که همیشه دوش بدوش همراه میرفتند نرم نوشتن نامه به کلارک - گیبیل را الهام گرفت . نامه اش شامل دوازده صفحه بود که با «آقای گیبیل عزیز» آغاز و با «خواهان شما . یک دوست» خاتمه می پذیرفت . و اغلب از فکر این که آقای گیبیل بداند که نامه را انوشته است بر خود می لرزید .

اتوبوس سرگردان

نرما دختر وفاداری بود او مانند سایرین نبود که با سبک مغزی خاطر خواه هر تازه واردی از قبیل «سیناترا» ها **Sintras** ، «وان جانسون» ها **Van Johnsons** و «سانی تافتز» ها **Sonny tufts** بشود. حتی در ایام جنگ که در هیچ جا عکسی از کلارک گیبل چاپ نمیشد، او وفاداری خود را حفظ کرده و رویای خود را بایک عکس رنگی آقای گیبل که در لباس خلبانی بود دور رشته مهمات هم بندوش بسته بود زنده نگاه میداشت.

نرما اغلب «سانی تافتز» را مسخره میکرد. او سردان زیبا، ولی جا افتاده را دوست میداشت. گاهی اوقات در حالیکه پارچه‌های خیس را در جلو پشت پیشخوان خشک میکرد، چشمان رؤیا بار خود را به درب توری میدوخت، چشمان بیحالش برقی میزد و آنگاه برای یک لحظه بسته میشد. در این موقع میشد حدس زد که در خیالش گیبل وارد رستوران میشود، ازدیدن او به نفس نفس میافتد و در همانجا میایستد، لبهایش آهسته بلبلخندی باز میشود و چشمانش راز درون را فاش میساختند؛ که این همان زندگی خواه اوست. و همراه او مگس‌ها نیز با آزادی کامل بداخل سالن در رفت و آمد بودند. رشته تخیلاتش هیچوقت از این دورتر نمیرفت. نرما بسیار خجالتی بود. و علاوه بر آن، نمیدانست که امکان وقوع این اتفاق تا چه حد است. عشقبازی عملی در زندگی او مانند یک مسابقه کشتی بنظر میرسید، و هدف نهائی این مسابقه جلوگیری از کنده شدن لباسهایش در صندلی عقب یک اتومبیل بود و تا بحال نیز با اعمال خیالی ساده در این مسابقات پیروز شده بود. او حس میکرد که آقای گیبل نه تنها از این کارها نمیکند، بلکه از آنها هم که دست باینگونه اعمال مینند متنفر است.

نرما لباسهای کار دوخت «فروشگاههای ملی دلار» را میپوشید، البته، لباسی از ساتن نیز داشت که در جشنها بتن میکرد. اما اگر کسی بدقت نگاهش میکرد می توانست در همان لباس کار نیز اثری از زیبایی در چهره او ببیند. یک سنجاق سینه مکزیک

جان استاین بک

نقره‌ای داشت، که بعد از هفت ماه پرستاری از عمه‌اش از او بجا مانده بود، و آن بشکل شمعی بود که دورتا دورش با مروارید و فیروزه‌های نامنظم زینت داده شده بود. این یادگاری‌ای بود که بعد از چندین نسل باورسیده بود. هم چنین گردنبندی با دانه‌هایی کهر بائی داشت که از مادرش بیادگار مانده بود. نرم‌ها هرگز از سنجاق مکزیک و گردنبند با هم استفاده نمی‌کرد. علاوه بر این‌ها، او صاحب دو قطعه جواهر بود که تنها عیبهشان داشتن ترک بشمار میرفت و خود او نیز به وجود این ترک‌ها واقف بود. درته چمدانش یک حلقه ازدواج آب طلا داده شده و یک انگشتر الماس مدل برزیلی بزرگ داشت. این دو انگشتر رویهم پنج دلار ارزش داشتند. او آنها را هنگام خواب بدست می‌کرد و صبح‌ها بار دیگر از انگشترانش درمی‌آورد و در چمدان مخفی می‌کرد. هیچ‌کس از وجود این انگشترها خبر نداشت. هنگام خواب او آنها را در انگشت وسطی دست چپش می‌چرخاند.

مقررات خواب در ریل کرنرز ساده و راحت بود. درست در پشت سالن غذا خوری چارطاقی وجود داشت. در انتهای پیشخوان یک در باطاق خواب و نشیمن چیکوی‌ها بازمیشد و آن اطاقی بود با یک تخت‌خواب دو نفره، یک رادیوی کوچک، دو صندلی زهوار در رفته و یک میز تحریر کوچک - که روی هم رفته با هم سازگاری داشتند - و یک چراغ مطالعه فلزی با لامپی سبز رنگ. درب اطاق نرم‌ها باین اطاق بازمیشد، زیرا نظریه آلیس این بود که باید کاملاً مراقب دختران جوان بود و از طغیان آنها جلوگیری کرد. نرم‌ها برای رفتن به دستشویی و حمام مجبور بود یا از اطاق چیکوی‌ها بگذرد، یا اینکه از راه پنجره برود. او اغلب از راه دوم استفاده می‌کرد. اطاق مکانیک کارآموز در طرف دیگر اطاق چیکوی‌ها بود، اما این یکی برای خود در ورودی جداگانه داشت که به قسمت پوشیده از درختان مو «مردان» در پشت گاراژ منتهی میشد. خانه چیکوی‌ها ساختمان جمع‌وجور و خوش آیندی بود. ریل کرنرز در زمان بلانکن‌ها محل نکبت بارکشیف و مظنونی بود،

آتوبوس سرگردان

اما اکنون چیکوی‌ها آنجا را مرتب و تمیز کرده بودند، و با گذاشتن پولها در بانك، امنیت و آرامش بیشتری بر آنجا سایه افکنده بود. ربل کرنز از درختان عظیم الجثه‌ای پوشیده بود، که از میل‌ها مسافت دیده میشدند. هیچ کس مجبور نبود در راه بدنبال نشانه‌های آنجا و جاده‌سان خوان دلا کروز بگردد. مزارع وسیع حبوبات و غلات در شرق دره و در دامنه تپه‌ها، و کوهها در سمت مغرب آن گسترده شده و بالای تپه‌ها از بلوط‌های سرسبزی که بصورت لکه‌های سیاه رنگ دیده میشدند تریامی نمودند. در تاستان هنگامیکه آفتاب پر حرارت، تابان و سوزان روی تپه‌ها پهن میشد سایه درختان ربل کرنز جایی بود که هیچ‌وقت از یاد نمیرفت. در زمستان موقعیکه بارانهای سیل‌آسا آغاز میشد، رستوران محل گرم و دلپذیری برای خوردن قهوه و باقلای پخته و پیراشکی بود. در اواسط بهار زمانی که علفهای سرسبز و شاداب همه جا را فرامیگرفتند، زمانی که گل‌های خشخاش زمین را بر نگه‌های عالی آبی و طلائی درمی‌آوردند و هنگامیکه درختان عظیم برگ‌های زرد و سبز خود را با آسمان می‌سائیدند، دلپذیرتر از اینجا جایی در دنیا پیدا نمیشد. زیبایی آن جا طوری نبود که بتوان با عادت کردن آن را نادیده انگاشت. زیبایی آنجا با طلوع آفتاب آدم را مسحور خود می‌کرد و هنگام غروب خورشید دردی لذت بار در اعماق قلب پدید می‌آورد. رایحه دل‌انگیز لوپاین‌ها (نوعی گل با دو گلبرگ از خانواده نخود) و علفهای باطراوت در دماغ می‌پیچید و احساسات عاطفی و جنسی را در درون آدم بیدار میکرد. و در این فصل پر گل و سبزه بود که خوان چیکوی قبل از سپیده‌دم با چراغ برقی خود بیرون آمد و بسوی اتوبوس رفت. جوشی کارسون **Pimples Carson** مکانیک کارآموزش نیز خواب‌آلود و منگ‌دنبالش براه افتاد. پنجره‌های سالن غذاخوری هنوز تاریک بودند. از سوی تپه‌های مشرق حتی کوچکترین اثری از روشن شدن هوا دیده نمیشد. هنوز خیلی از شب مانده بود و جفدها در مزارع دور و نزدیک جیغ میزدند. خوان چیکوی به نزدیکی اتوبوس که جلوی گاراژ قرار داشت رسید. آن را در پرتو

جان استاین بک

نور چراغ برقی که مانند یک بالون بزرگ و نقره‌ای مشبک بنظر می‌رسید بدقت و ارسی کرد. جوشی کارسون که هنوز کاملاً بیدار نشده بود دستهایش را در جیب گذاشته و میلرزید. لرزش او از سرها نبود بلکه از شدت خواب‌آلودگیش بود.

باد خنکی که از سمت مزارع می‌آمد، رایحه لویپاین‌ها و بوی تند زمین نم‌آلود و داغ را با هم می‌آمیخت و بسوی آنها می‌آورد.

۲

نور تند چراغ قوه با صفحه مخصوص پخش کننده نور بطرف زمین ، فقط پا های آنها و چرخهای ماشین و پائین تنه درختان را روشن میکرد. نور آبی- سفید لامپ کوچک در مقابل آنها بالا و پائین میرفت و تاب میخورد . خوان چراغ را بطرف گاراژ برد ، يك دسته کابرد از جیب لباس کارش بیرون آورد ، با یکی از آنها قفل در را باز کرد و درب بزرگ و عریض گاراژ گشوده شد. آنگاه چراغ بزرگ سقفی را روشن کرد و چراغ دستی را خاموش نمود . خوان يك کلاه خط دار مخصوص میکانیکی از قفسه خود برداشت . لباس کار آستین دارش را که در جلوی سینه و آستینها دگمه های برنجی بزرگی داشت پوشیده و روی آن نیز يك کت چرمی با سر آستینها و یقه کشاف بتن کرد . کفشهایی که پیا داشت نوعی پوتین بود و تخت های آنها بقدری ضخیم بود که باد کرده بنظر میرسیدند. يك زخم کهنه روی صورت و کنار بینی بزرگ او مانند سایه ای که در جای پر نوری افتاده باشد بچشم میخورد . خوان انگشتهای خود را

جان استاین بک

در لا بلای موهای پر پشت و سیاهش فرو برد و همه را در زیر کلاه میکا نیکی جا داد. دستهایش کوتاه و پهن و قوی بودند و انگشتها و ناخنهای درشتش از فرط کار کردن پهن و از زیادی چکش خوردن و مجروح شدن مخطط و نامنظم شده بودند. اولین بند انگشت وسطی دست چپش بریده شده و گوشت آن در محلی که انگشت قطع گردیده بود قدری بر آمده شده بود. این برآمدگی کوچک توپ مانند شفاف بود و بافت آن با سایر انگشتان فرق داشت، گوئی بند آن می خواست خودش سر انگشت بشود. او انگشت بزرگ طلای عروسی خود را با این انگشت کرده بود و گوئی این انگشت بیشتر از کسار بسپرد زینت میخورد.

یک مداد و یک خط کش و یک اندازه گیر با دچرخ ماشین از سوراخی که در جلوی لباس کارش وجود داشت بیرون آمده بود. صورت خوآن همیشه اصلاح کرده بود، ولی از دیروز تا بحال بآن دست نزده بود و در امتداد گردن و چانه اش موهای زیادی که بجا کستر و سفیدی گزائیده بودند بچشم می خورد؛ ولی این سفیدی فقط در همان حدود بود و بقیه موهای ریشش بسیار سیاه بودند. چشمهای تیره و درشتش حالت بخصوص داشتند. حالت آنها مثل حالت چشمان کسی بود که سیگاری را زیر لب دود می کند و نمیتواند آن را از دهانش بردارد. دهانش پهن و خوش ترکیب بود، دهانی که در آدم ایجاد واکنش میکند، لب زیرینش کمی برجسته - آنها نه بحالت کج خلقی، بلکه بحالت غرور و اعتماد - و لب بالائیش گذشته از زخمی که در گوشه چپ آن وجود داشت و از سفیدی به زرد کم رنگ متمایل شده بود خوش فرم بنظر میرسید. معلوم بود که این لب در قدیم بر اثر حادثه ای شکافته است، و اکنون این خط سفید و باریک از محکم لب او می کاست و آن را به یک طرف جمع میکرد. گوشهای او زیاد بزرگ نبودند، اما در طرفین سرش مانند دو صدف دریائی بچشم می خوردند و وضعشان بقسمی بود که اگر آدم می خواست واضحتر بشنود بایستی دستهایش را در پشت آنها حائل بکند. بنظر میرسد که خوآن همیشه

اتوبوس سرگردان

مشتاقانه بهمه چیز گوش می کند، و هنگامی که باشنیدن چنین های مضحك چشمان جمع شده اش خندان میشوند، نصف دهانش همانطور بی تفاوت و جدی باقی میماند. حرکات محکم او از اراده قوی اش خبر میدادند و حتی در مواقعی هم که کاری نمیکرد همان حالت اطمینان و بی تزلزلی در حرکاتش بچشم می خورد. راه رفتنش طوری بود که گوئی همیشه هدف و مقصد معینی دارد، دستهایش با سرعت و دقت مخصوصی تکان می خوردند و او هرگز آنها را به بازی با کبریت یا امثال آن و امیدداشت. دندانهایش بلند بودند و دندان طرفین که با روپوش طلا پوشیده شده بودند به لبخند او نوعی حالت تندخویی و عصبانیت میدادند.

در توی کارگاه خوآن اسباب و وسائل لازم را از میخ های روی دیوار برداشت و آنها را که عبارت بودند از آچارها و انبردست ها و چند عدد آچار پیچ گوشتی و یک چکش اتومبیل و یک منگنه، روی یک جعبه دراز و مسطح چید. در کنار او جوشی، هنوز خواب آلود و گیج آرنج خود را به تخته های روغنی کارگاه تکیه داده و بی حرکت ایستاده بود. او یک زیر پیراهن ژنده که مخصوص یک باشگاه موتورسیکلت سواری بود پوشیده و یک کلاه پشمی که کنارهایش مانند اره دنداندار بود بسر داشت. جوشی پسر هفده ساله ای بود با اندام دراز و قلمی، شانه های باریک، دماغ گنده و روباه و او چشمانی که در آغاز صبح بی حال و بی حس و در اواخر روز به قهوه ای مایل بسبز تیره میگردانیدند. روی گونه هایش کسک های زرد رنگی که از زیادی جوشها خط دار و خراب شده بودند بچشم می خوردند. در میان زخم های حاصله از جوش های قدیمی، جوش های جدیدی بر نگه های زرشکی و قرمز، بعضی نوك تیز و برخی نوك گرد سر بر آورده بودند. پوست صورتش از زیادی استعمال دارو هائی که برای این گونه جوشها فروخته می شوند - و هیچ وقت هم کاری صورت نمیدهند - برق میزد. شلوارش بسیار بلند بود، بطوریکه از پائین در حدود بیست و پنج سانتیمتر تا خورده بود. شلوار بوسیله یک کمر بند چرمی پهن و زیبا که قلاب نقره ای

جان استاین بک

بزرگ و کهنه کاری شده ای داشت و در چهار گوش آن چهار عدد فیروزه کار گذاشته شده بود باسن باریک و لاغر او را در بر گرفته بود . او همیشه سعی میکرد هر قدر که می توانست دستهایش را در طرفین بدنش نگاهدارد ، اما علیرغم این تلاش انگشتانش اغلب بطرف صورت نااهوارش حرکت کرده و با جوشها ورم می رفتند ، ولی به محض اینکه ملتفت عمل خود می گردید دوباره آنها را پائین می آورد . او بهر موسسه ای که راجع به معالجه جوش صورت تبلیغ میکرد نامه می نوشت و نزدیکان بيشمار می نوشت ، با وجود اینکه می دانست آنها نیز قادر به معالجه جوشهای او نیستند و برای از بین رفتن این جوشها باید چند سالی صبر بکنند ، مع هذا آنها نیز با و پمادها و دستورات عمل هائی میدادند و یکی شان هم برای رفع جوشها خوردن سبزیجات تازه را تجویز کرده بود .

چشمهای جوشی مانند چشمان گریک دراز و باریک و مورب بود ، و اکنون نیز در اول صبح آنها از شدت خواب آلودگی قریب بسته شدن بودند . جوشی بطرز عجیبی عاشق خوابیدن بود . اگر او را بحال خود می گذاشتند تقریباً تمام روز را می خوابید . همه کارها و اعمالش نشانه جلال نیروهای درونی دوران بلوغش بودند . شهوت و هوسهای تندش پایدار و همیشگی بودند و هنگامی که این شهوات و هوسها از امور جنسی دور میشد در مجرای مالیخولیائی و سودازدگی احساسات زرف و سوزناک قرار می گرفت و با بالآخره تحت تأثیر سخت مذهب واقع میشد . افکار و حرکات او مانند صورتش بودند ؛ پیوسته در حال انفجار ، پیوسته حساس و عصیان زده . وزمانی که از تباهی و هرزگی خود که معمولاً حاصل تبدیلی بیحدش بود بستوه می آمد ، باکی و صفای شدیدی بر وجودش مستولی می گشت ، آنوقت از فرط ناراحتی و افسردگی بخواب میرفت . این عمل داروی مسکنی بود که او را تا مدتی طولانی منگ و سنگین می کرد .

او آن روز صبح شلوار سوراخ داری که برنگ سفید و قهوه ای بود بپا کرده و زانوهای آن که تقریباً بالای برگردان پاچه هایش قرار داشتند

اتوبوس سرگردان

از شدت کثافت رنگ تیره بخود گرفته بودند . او در دوران افسردگیش بقدری از پا درمی آمد که نه خودش را می شست و نه زیاد چیز می خورد . او کلاه دندانه دار را بخاطر زیبایی بسر نمی گذاشت بلکه اینکار را برای اینکه از ریختن موهای خرمائیش بروی چشمانش جلوگیری میکند میکرد و نیز برای اینکه موقع رفتن بزیر ماشین از آغشته شدن آنها بروغن گریس معانعت بکند . او اکنون بطرز احمقانه ای خوان چیکوی را که اسبابها را روی جعبه می چید نگاه میکرد و درحین این تماشا ابرهای خاکستری خواب در مغزش بحرکت درآمده و از شدت تحرك آنها حالت تهوع پاو دست میداد .

در این موقع خوان گفت

- آن چراغ کار را به سیم برق وصل کن . با تو هستم جوشی .

بیدارشو !

جوش مثل سگی خود را تکان داد و توضیح داد

- مثل اینکه طول سیم تا بیرون نمیرسد .

- بسیار خوب ، چراغ دستی و تخته پستی را بیرون ببر . زود باش ، امروز باید حرکت کنیم .

جوشی چراغ دستی را برداشت و آن را در توی حباب مخصوص حفاظ جای داد و شروع به باز کردن پیچ های سیم لاستیکی دسته آن نمود . لحظه ای بعد نور چراغ دستی همه جا را فرا گرفت . خوان جعبه اسباب خود را برداشت و از گاراژ بیرون آمد . نگاهش را باسمان تیره دوخت . هوا داشت تغییر می کرد باد آرامی برگهای نارس بلوطها را به جنبش و امیداشت و عطر شمعدانی ها را در همه جایخش می کرد ، مهذا بادی بود ناپایدار و مرطوب . خوان باد را چنان بو کشید که گوئی گل خوش رایحه ای را استشمام می کند سپس گفت

- خدایا ، اگر باران بیاید کارمان خراب خواهد شد .

از قله های سمت مشرق نشانه هایی از فرار سیدن صبح بچشم می خورد . جوشی در حالیکه چراغ دستی را بدست گرفته و سیم صاف وبدون پیچ آن را روی زمین می کشید از گاراژ بیرون آمد . نور

جان استاین بک

چراغ درختان بزرگ را بر جسته جلوه میداد و بر گهای کوچک و نورس بلوطها را بزرگ سبز - زرد در میآورد . جوشی چراغ را نزدیک اتوبوس برد و به گاراژ برگشت و تخته درازی را که چهار چرخ داشت و موقع کار در زیر اتوبوس مورد استفاده قرار می گرفت بالکد نزدیک اتوبوس آورد و گفت .

- آره ، مثل اینکه می خواهد باران بیاید . تقریباً هر سال در این موقع فصل در کالیفرنیا باران زیاد می بارد .
- من از این فصل گله ندارم ، ولی با این دنده های زوار در رفته ، با این مسافرین بی صبر و با این زمین گل آلود و خمیر مانند از ریزش باران -

- بلبشوی عجیبی بوجود می آمد .
خو آن ایستاده و اطراف خود را نگاه کرد . گوشه های چشمانش از ناراحتی چین خوردند .

- بدون شك باران خواهد آمد . یقین دارم .
جوشی نگاهش را با بیحالی و بی میلی به دور دست دوخت . حالا که اتوبوس بوسیله چراغ دستی روشن شده بود ظاهری عجیب و مایوس کننده داشت ، چون ماشین بعوض اینکه روی چرخهای عقب استوار باشد روی دو عدد جک سنگین ایستاده بود .

آن يك اتوبوس قدیمی چهار سیلندر بود . موتورش کمپرسی کم استقامت و جمع به دنده اش خوب و انحصاری بود که عوض سه دنده پنج دنده داشت . دوتا برای سرعت های متوسط ، و دوتا دیگر برای سرعت های زیاد و یکی هم برای عقب . در اطراف زهوار در رفته آن که رنگ و رویش رفته و آلومینیومها نمایان شده بودند آثار تصادفها ، فرورفتگیها ، گل ولای و خراشیدگی های بیشماری که نشانه طول عمر و زیادی کار کردنش بشمار میرفت بچشم می خوردند . رنگ آمیزی دستی ، يك اتومبیل قدیمی را حتی زهوار در رفته تر و بی معتبر تر از آنچه که ممکن است باشد نشان میدهد .

داخل اتوبوس نیز دستکاری شده بود . صندلی ها که زمانی از

اتوبوس سرگردان

ساقه‌های نیشکر بافته شده بودند اکنون با يك پارچه روغنی قرمز رنگ روکش شده بودند. با اینکه این کار باسلیقه انجام یافته بود، اما هرگز بخوبی کارهای کارخانه نبود. هوای داخل آن از بوی پارچه‌های روغنی و بوی بسیار زننده گریس و بنزین پر بود. کف اتوبوس بسیار بسیار کهنه بود و این معلوم می‌کرد که به‌مرش مسافرتها و مشکلات فراوانی دیده است. چوبهای بلوط کف آن از زیادی رفت و آمد گودرفته و صاف شده بودند. دیوارهای اتوبوس مستقیم بالا رفته و سپس بطرف وسط خم شده بودند. پنجره‌های آن هیچوقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، زیرا با باز شدن آنها تمام بدن آدم‌در معرض باد قرار می‌گرفت و باعث ناراحتی می‌گردید. در تابستان خو آن پنجره‌ها را بر میداشت و در زمستان دوباره سر جای شان قرار میداد. صندلی راننده در اثر فشار فنرها سوراخ شده بود، ولی جای سوراخها بوسیله يك تشکچه که روکش گلدار داشت پوشانده شده بود. تارا بنده از گزند فنرهای سر بر آورده در امان باشد. از بالای باد گیر اتوبوس چند نوع چیز آویزان بود: يك کفش بچه - که این یکی برای حفظ ماشین از بلایا بود، زیرا پا های لرزان يك کودک احتیاج دائمی به کمک و حفاظت خداوند دارد - و يك دستکش کوچک بوکس - و این برای قدرت بود، قدرت بازوئی که روی رل قرار دارد، بیستون رادر لوله مر بو طه میراند و قدرت راننده که به عنوان يك نیروی مجرد محسوب میشود. هم چنین روی باد گیر يك عروسک کوچک پلاستیکی آویزان بود که موهایی از پرشتر مرغ برنک سبز داشت و هنگام حرکت صدای دلپذیری بوجود می‌آورد و این بخاطر لذت چشم و گوش بود. هنگامیکه اتوبوس در حال حرکت بود این ادوات جلوی چشم راننده باینطرف و آنطرف نوسان میکردند و بهم دیگر می‌خوردند.

علاوه بر اینها در بالای داشبورد مجسمه‌ای از « باکره گوادالوپه » **Virgin of Guadalupe** که برنگهای درخشان قشنگی رنگ شده بود قرار داشت. انوار بالای سراسر پلاستی رنگ و

جان استاین بک

خرقه‌اش آبی بود و در مقابل ماه‌هلالی شکلی که بوسیلهٔ بچه‌فرشته‌ای گرفته شده بود ایستاده بود. این مجسمه دلیل همبستگی خوآن چیکوی با ابدیت بود. این بک عمل کوچک مذهبی بعنوان ارتباط با کلیسا و عقیده دینی و یک عمل بزرگ بعنوان یادآوری احساس مذهب بود. این باکره تیره رنگ مادر او بود که در یک خانهٔ مرطوب و تاریکی که اسپانیولی تکلم میشد او را پرستاری کرده بود. زیر مادرش باکره گوادالوپه را خدای شخصی خود ساخته بود. با وجود «سنت پاتریک» **St. Patrick** و «سنت بریجت» **St. bridget** و هزاران باکرهٔ دیگر، این یکی جسم تاریک خود را در درون او جای داده و در رگهایش بچریان در آمده و ارتباط نزدیکی با او برقرار کرده بود. مادرش باکرهٔ خود را که روزاًو را با موشک‌های هوایی منفجر شونده جشن میگرفت تحسین میکرد، ولی پدر خوآن چیکوی به هیچ وجه با این چیزها معتقد نبود. موشک‌ها معمولی‌ترین وسیلهٔ روزهای جشن مقدسین بودند. هیچ کس غیر از این فکر نمیکرد. یادکنکهای بالارونده بطور وضوح نمایشگر روحی بودند که با آسمانها میرود و ترکیدن پر صدای نورشان در اوج آسمان عبور در اما تیک آنها از درگاه آسمان بشمار میرفتند. خوآن چیکوی با اینکه معتقد به مذهب ارتدکس نبود، معهداً هنوز در پنجاه سالگی بدون دعا به باکره گوادالوپه اتوبوس را بحرکت درنمیاورد. مذهب او یک مذهب عملی و واقعی بود. در زیر مجسمه باکره توی داشبوردهٔ بک رولور ۴۵ کالیبر ساخت کارخانه اسمیت و وسون **Smith & Wesson**، یک نوار پانسمان، یک شیشه ید، یک شیشهٔ کوچک نمک میوه و یک شیشهٔ ویسکی سر بسته وجود داشت. با این همه ساز و برگ خوآن مطمئن بود که می‌تواند از خیلی جاها سلامت بگذرد. سیر جلوی اتوبوس یکبار نوشته‌ای را تحمل کرده بود که هنوز قابل خواندن بود. **el Gran Poder de Jesus**، « قدرت عظیم مسیح ». اماروی آن را صاحب قبلی اتوبوس رنگ کرده بود. حالا کلمهٔ ساده « سویت هارت » **Sweetheart** با

اتوبوسی سرگردان

حروف درشت روی سپر عقب آن نقش بسته بود. اتوبوس در میان کسانی که آن را می شناختند بنام **Sweetheart** «ممشوقه» معروف شده بود. اکنون آن بدون حرکت، با چرخهای عقب باز شده، پشت در هوا معلق مانده و تنه روی دو عدد جک قرار گرفته خیلی مفلوک جلوه میکرد.

خو آن چیکوی حلقه جمعیه دنده تازه را برداشت و در حالیکه آنها را بدقت توی هم می گرداند گفت - چراغ را نزدیکتر نگاهدار. و دنده را یکدور کامل در توی حلقه گرداند و گفت - یاد می آید یکروز یک حلقه تازه را در یک دنده کهنه قرار دادم و آن بلافاصله خراب شد.

- دنده قسمت بالا سروصدا براه می اندازد. طوری صدای دهد که گوئی تمام ماشین سوراخ شده است. راستی فکرمی کنید چه چیز باعث بیرون آمدن دنده هاشد؟

خو آن حلقه را جلوتر آورد و در مقابل نور چراغ دنده را به آرامی چرخاند، و در حالیکه جاگیری هر دندان را با هم امتحان میکرد گفت

- نمیدانم. در این حوالی خیلی ها هستند که در باره فلزات و موتور ماشین هیچ چیز نمیدانند. فوردد **Ford** را در نظر بگیر. اوصد تا ماشین میسازد و بغیر از دوسه تا بقیه گندمیزنند. تنها یک جای شان خراب نیست بلکه تمام ماشین خراب است. فنرها و موتور و رادیاتور و پروانه و کاربوراتور. اینها کم کم می شکنند و کسی هم راه درست کردنشان را نمیداند. آدم یک ماشین دیگر میخرد. و انتظار دارد که این هم مثل آن یکی در بیاید ولی می بیند که اینطور نیست. این یکی چیزی دارد که ماشین قبلی فاقد آن بود. این موتور قوی دارد. در این موقع آدم هر کار بکند هیچ وقت ماشین خراب نخواهد شد.

- من یکی از آنها را داشتم. مدل A بود، بعد فروختم. شرط می بندم هنوز هم کار می کند. سه سال با آن کار کردم و در عرض این مدت کوچکترین خرجی برایش نکردم.

جان استاین بک

خوآن حلقه و دنده را روی پله اتوبوس گسترد و حلقه کهنه را از زمین برداشت ، با انگشتش شروع بدستکاری محلی که دندان نه در آن نقطه شکسته بود کرد و گفت

- فلزات چیزی مضحک هستند. گاهی بنظر می رسند که اصلا بدرد نمیخورند. ولی در صورتیکه این طور نیست. میدانی، درمکن بک، جائیکه زادگاه من آنجاست، مردم عادت دارند با خودشان دوسه کاردقصابی داشته باشند. آنها از یکی از آنها استفاده کرده و بقیه را در زمین فرو می کنند. خودشان می گویند «تیغه ها استراحت می کنند». من میدانم این حرف درست است یا نه ، ولی میدانم که کاردهای آنها تیغه های برندهای پیدا می کنند. فکر می کنم هیچ کس در مورد فلزات چیزی نمیداند، حتی مردمی که آنها را می سازند. کمک کن این دنده را در جایش بگذارم. اینجا. چراغ را پشت این نگاهدار. خوآن تخته چرخدار کوچکش را عقب اتوبوس گذاشت و روی آن دراز کشید و با پاهایش خود را بزیر آن لغزاند.

- چراغ را کمی بطرف چپ بچرخان. نه ، بالاتر. هما اینجا. حالا جعبه وسایل را هل بده. می توانی یا نه ؟
دستهای خوآن بسرعت کار می کرد. یک قطره روغن روی صورتش افتاد. با پشت دستش آن را پاک کرد و گفت - شغل عجیب مزخرفی دارم.

جوشی در حالیکه از زیر اتوبوس بدقت او را نگاه میکرد گفت
- شاید بتوانم چراغ را بالای آن درخت آویزان بکنم.
- تو باید هر دقیقه آن را جا بجا بکنی که من بتوانم کارم را بکنم.

- من خیلی امید دارم که امروز بتوانیم این راه را بیاندازیم.
میل دارم امشب را روی تخت خواب خودم بخوابم. آدم نمیتواند روی صندلی هیچ استراحتی بکند.

خوآن با آهان بسته خندید:
- موقعیکه بعلت شکستن آن دنده مجبور به برگشت شدیم

اتوبوس سرگردان

عصبانی‌تر از آن مسافرین کسی را بعمیر خود دیده بودی؟ تو فکر میکردی که من عمداً این کار را کردم. آنها بقدری عصبانی بودند که پیراشکی‌های آلیس نیز را نشان نکرد. حدس میزنم آنها فکر میکردند که این نقشه از طرف آلیس طرح شده است. مردم وقتی مسافرت میکنند میل ندارند هیچ چیز مانع سفر آنها شود و یا آن را بهم بزنند.

– بهر حال تخته‌خوابها یمان را هم صاحب شدند. من دیگر دلیلی برای نالیدن آنها نمی‌بینم. باید شما، من، آلیس و نرما بنالیم که روی صندلی خوابیدیم. آن «پریچارد»ها Pitchasd پدر از همه بودند. منظورم «میلدرد» Mildred دختر جوان نشان نیست بلکه پدر و مادر پیرش را می‌گویم. پیر مرد صدمرتبه بمن گفت که او رئیس یا چیزی شبیه این است و بخاطر این ایجاد زحمت شکایت خواهد کرد. منظورش این بود که خراب شدن اتوبوس تعمدی بوده است. یا همه این احوال حالا او و زنش تخته‌خوابهای شما را تصاحب کرده‌اند. راستی میلدرد شب را کجای اطاق خوابیده؟

در چشمان جوشی برق زودگذری درخشید.

خوآن گفت

– حدس میزنم روی نیمکت و یا شاید پهلوهای پدر و مادرش جسیانیده باشد. آن مردی هم که مال یک شرکت بوده اطاق نرما را صاحب شد.

– من کمی از او خوشم می‌آید. زیاد حرف نزد. او گفت فقط جائی برای ماندن می‌خواهد و توضیح دیگری نداد. اما آن پریچاردهای پیر همه چیز می‌خواستند. آقای چیکوی، شما میدانید آنها کجا می‌روند؟

– به مکزیک می‌روند. میلدرد دردانشگاه زبان اسپانیولی تحصیل می‌کند و در این سفر نقش مترجم پدر و مادرش را بهمه‌ده دارد. خوآن آچاری را روی پیچ انداخت و آن را آرام‌سرچایش محکم کرد، آنگاه خود را از زیر اتوبوس بیرون کشید.

– حالا باید قسمت عقب را درست بکنیم.

حان استاین بک

روشنائی روز آرام آرام در آسمان و بالای کوهها می خزید .
سحرگاه بیرنگ رنگهای خاکستری و سیاه را عقب رانده و رنگهای
سفید و آبی را بر رنگهای قرمزی و قرمز و اشیا سبز تیره رنگ را
سیاه می نمود . برگهای نوری درختان بلوط سفید و سیاه می نمودند
و کنارهای کوهها تیز تر بنظر میرسیدند . ابرهای تمبل و سنگین که گنگ
و بیصدا در آسمان راه می پیمودند در حاشیه های شرقی شان رنگ
قرمز کم رنگ بخود می گرفتند .

ناگهان چراغهای سالن غذاخوری روشن شدند و حاشیه های
شمعدانی ساختمان در اطراف آن نمودار گردیدند . خوآن نگاهی
بطرف چراغها انداخت و گفت

— آلیس بیدار شد . طولی نخواهد کشید که قهوه حاضر خواهد شد
زود باش بیا کمک کن که عقب هم زودتر درست بشود .

دو مرد باهم کار را بخوبی پیش میبردند . هر کدام می دانست
که چه کار باید بکنند و هر یک وظیفه خود را انجام میداد . جوشی که
به پشت دراز کشیده بود در حین کار ، با مشاهده بیج و مهره ها احساس خوشی
میکرد . خوآن هنگامیکه با آچار پیچی را محکم میکرد دستش رد شد
و پوست و گوشت بنده انگشتش کنده شد . خون تیره رنگ بسرعت از
دست روغنی اش بیرون زد . او بند انگشتش را بدهان چسبانده و
شروع بمکیدن آن کرد و با این کار یک خط از روغن گریس در دور
دهانش بوجود آورد .

جوشی پرسید :

— زخمش شدید است ؟

— نه . فکر می کنم چیزی نشده . آدم نمیتواند هیچ کار را
بدون خونریزی بیابان برساند . این جمله ای است که پدر پیرم
عادت داشت بگوید .

دوباره محل زخم را که تقریباً از خونریزی کم شده بود مکید .
گرما و رنگ سرخ سحرگاهی دزدانه روی آنها می افتاد و نور
چراغ دستی کم کم رنگ می باخت .

آتوبوس سرگردان

جوشی با بیجالی پرسید :

— فکرمی کنید چند نفر دیگر با آتوبوس «گری هوند» برسند؟
بعد ناگهان فکری بمغزش خطور نهود. این فکر بقدری قوی
بود که تقریباً ناراحتش کرد و با صدائی متزلزل گفت
— آقای چیکوی .

صدایش آهسته و تمنا آمیز بود .

خوآن از چرخاندن پیچ باز ایستاد و منتظر شد تا بار دیگر
از جوشی تقاضای یکروز مرخصی و یا چیزی شبیه آن بشنود . از
لحن سخن گفتن او معلوم بود که چیزی رادر خواست می کند و همین
موضوع بود که خوآن را ناراحت میکرد . ناراحتی همیشه باین طریق
برایش آغاز میشد .

جوشی ساکت بود و هنوز کلمات مورد نظرش را پیدا نکرده بود.

خوآن محتاطانه پرسید :

— چیزی میخواستی ؟

— آقای چیکوی ، می توانیم باهم توافق کنیم — منظورم این

است که شما موافقت کنید که مراد دیگر «جوشی» صدا نز نید ؟

خوآن دست خود را از روی پیچ برداشت و سرش را از کنار
ماشین بیرون آورد . هر دو به پشت دراز کشیده و صورتهاشان بطرف
همدیگر بود . خوآن به جای جوشهای کنده شده و به جوشهایی که
سرفهای زردشان راست و محکم بحالت انفجار در چهره او بالا آورده
بودند نگاه کرد . با این نگاه کردن حالت چشمانش نیز رو بنرمی
گرائید . او خودش از خیلی وقت پیش باین فکر بود و ناگهان تعجب
کرده که چرا تا بحال این کار را نکرده است . آنگاه بتندی پرسید :
— اسم اصلیت چیه ؟

— اد . اد کارسون **Ed Carson** . اسم قبلم کیت کارسون

Kit بود . در مدرسه دستور زبان قبل از این که این جوشهارا در بیاورم
کیت صدا یم میکردند .

صدایش آرام و پخته بود ، اما سینه اش بسنگینی بالا و پائین

جان استاین بک

میرفت و هوا بسرعت وارد سوراخهای بینی اش میشد .
خوآن به دور دست و به برآمدگی بوته‌های پیاز انتهای خانه اش
چشم دوخت و گفت

– بسیار خوب . حالا جک‌ها را از زیر ماشین بردار .
و خود را از زیر اتوبوس بیرون کشید .
– حالا باید روغن کاری کرد .

جوشی بسرعت بطرف گاراژ رفت و پمپ روغن کاری را همراه
لوله هوا بیرون آورد ، بعد کلید آن را چرخاند و صدای فیس هوا توی
پمپ روغن پیچید . هنگامیکه پمپ از روغن پر شد و از نوک آن بیرون
زد ، صدای کوچکی کرد و با شنیدن این صدا جوشی بر سر شاخه آن
فشار آورد .

خوآن گفت

– کیت ، دستها تو پاک کن برو بین آلیس قهوه را حاضر
کرده یا نه ؟

جوشی بطرف گاراژ رفت . نزدیک در گاراژ درختهای بزرگ
بلوط محوطه تاریکی بوجود آورده بودند . او لحظه‌ای در آنجا
ایستاد تا نفسش سرجا بیاید و در این موقع تمام بدنش از سرما
میلرزید .

۳

هنگامیکه انوار طلائی خورشید از سوی مشرق قله کوهها را روشن میساخت ، خو آن چیکوی از روی زمین برخاست و کثافتها را ازپاها و پشتلباس کارش پاک کرد . آفتاب روی پنجره های سالن غذا خوری برق می انداخت و گرماروی علفهای سبز اطراف گاراژ می پراکند و بر بالای گلهای خوش رنگ خشخاش و جزایر بزرگ گلهای آبی رنگ لویاین جلوه گری مینمود .

خو آن چیکوی بطرف درورودی اتوبوس براه افتاد . از آن بالا رفت و سویچ موتور رازد و استارت را با کف دستش بطرف پائین فشار داد . برای يك لحظه استارت با صدای خشنی ناله کرد و بعد موتور روشن شد . مدت يك دقیقه موتور غرش میکرد تا اینکه خو آن گازدستی را سر جای خود فشارداد . آنگاه بادستش کلاچ را فشرد و موتور را در دنده يك گذاشت و کلاچ را ول کرد . چرخهای عقب ماشین بآرامی درهوا شروع بچرخیدن کردند و خو آن در حالیکه سعی میکرد کوچکترین صدای غیر عادی ماشین را از نظر دور ندارد برای

جان استاین بک

دیدن طرز کار چرخها به پشت آن رفت .
جوشی در گاراژ داشت دستهای خود را در یک ظرف پر از بنزین می شست . آفتاب روی برگ قهوه ای رنگی که از سال گذشته در گوشه درگاه گاراژ باقی مانده بود افتاده بود . در این موقع از زیر آن مگسی که شب را در آنجا اطراق کرده بود بسنگینی بیرون پرید و در مسیر انوار خورشید بجولان پرداخت . بالهایش در زیر نور آفتاب بر رنگ قوس و قزح در آمده و از سرمای شب بیحال بنظر میرسیدند . آنگاه پس از این پرواز روی درگاه نشست و بدن خود را با پایهایش پاک کرد و بعد خود آن هارا بهم مالید ، بعد صورتش را نیز با پایهای جلویی اش تمیز کرد . در این موقع آفتاب در زیر توده بزرگ ابری فرو رفت و گرمایش فروکش شد . ناگهان مگسی از جا برخاست و از زیر درختان بلوط گذشت و سرعت بطرف سالن غذا خوری پرواز کرد ، ولی محکم بدرب توری آن خورده و بزمین افتاد و چند ثانیه بطور واژگون بر روی زمین باقی ماند . بعد از جا برخاست ، برگرفت و روی چهارچوب درب سالن نشست .

آلیس چیکوی که چشمانش از روی صندلی خوابیدن شب گذشته فرورفته بود ، کنار در آمد و به اتوبوس خیره شد . با اینکه درب توری فقط با اندازه سانتیمتر باز شد ، معذالک مگس با سرعت زیاد برگرفت و خود را از لای باز در بداخل انداخت . آلیس ورود آن را دید و با حوله ظرفها که در دستش بود محکم او را زد . مگس یک لحظه با حالتی گیج و زوز کرد و بعد در زیر حاشیه پیشخوان نشست . آلیس به چرخهای عقب اتوبوس که در هوا می چرخیدند چشم دوخت و آنگاه بطرف پیشخوان برگشت و کلید اجاق ظرف قهوه را زد و آن را خاموش کرد . ماده قهوه ای رنگ درون ظرف قهوه از پشت جدار شیشه ای آن رقیق و کمرنگ مینمود . آلیس حوله خود را روی پیشخوان کشید و ضمن این کار متوجه شد که یک بزرگ نارگیلی در زیر پوشش نایلونی و شفاف خود بشکل «V» بریده و برداشته شده است . او کاردی را از توی سینی نقره ای برداشت ، پوشش نایلونی را با لزد و کناره یک را با آن صاف کرد

اتوبوس سرگردان

و خرده‌ها‌یش را بدهانش ریخت، و درست قبل از اینکه پوشش را دوباره بخواباند، مگس از زیر حاشیه پیشخوان یورش کرد و خود را بطرف خرده‌های قسمت نارگیل‌دار کیک انداخت و در آنجا خود را زیر یک پیش‌آمدگی کوچک چسباند، بطوریکه از بالا اصلا دیده نمیشد. آنگاه از فرط گرسنگی با تلاشی سخت شروع بکنندن شیرینی کرد. آواز اینکه به کوه بزرگ ورفیع کیک دست یافته بود خیلی خوشحال بنظر می‌رسید.

در این موقع جوشی در حالیکه بوی بنزین و روغن گریس میداد وارد سالن غذا خوری شد و روی یکی از صندلیهای گردان دور پیشخوان نشست و گفت

— خوب شد. کارماشین را تمام کردیم.

آلیس بالحن طنز آمیزی پرسید

— بکمک کی این کار را کردی؟

— خوب، البته کار اصلی را آقای چیکوی کردند. حالا

خیلی دلم میخواد یک فنجان قهوه با یک تکه کیک بخورم.

آلیس با دقت موهای جلو چشمانش را کنار زد و گفت

— قبل از اینکه من بیدار شوم تو سهم خود را برداشته‌ای دیکه

نمیتوانی این کار را انکار بکنی.

— بسیار خوب، قبولش دارم. اما من هر چه که می‌خورم پول میدهم،

مگر اینطور نیست؟

— چرا این همه شیرینی میخوری؟ تو تمام روز را

دور و بر سینی شیرینی‌ها می‌پلکی، آخرش هم نمیتوانی پول آنها را

بدهی. من شرط می‌بندم که علت بوجود آمدن این همه جوش نیز بر

اثر افراط در خوردن شیرینی است. چرا برای یک مدت دست از این

کار نمیکشی؟

جوشی با خجالت بدستهایش نگاه کرد. زیر ناخنهایش را که

بنزین با آنجا نرسیده بود یک قشر سیاه رنگ گرفته بود.

— چون بهترین انرژی توی این جور خوردنیها است.

جان استاین بک

اشخاصی که کار می کنند ، به غذاهای پر انرژی احتیاج دارند . در حدود سه بعد از ظهر ، هنگامیکه آدم دارد از حال می رود ، باید از این جور چیزها خورد ، چون در آن موقع روز آدم احتیاج بیک خوردنی مقوی دارد .

آلیس گفت

— این کار در زیاد کردن نفس خیلی مؤثر است. هما نظور که تو به غذاهای مقوی احتیاج داری من نیز— جمله خود را ناتمام گذاشت . آلیس یک زن بسیار مادی بود ، ولی هرگز کلمه ای راجع باین موضوع حرف نمی زد ، بلکه فقط اعمالش نشان دهنده افکارش بود . آلیس یک فنجان کلفت و ، مسطح و بدون نعلبکی برداشت و از طرف قهوه آن را پر کرد و آن را روی پیشخوان لغزاند . جوشی در حالیکه با گیجی و ابهام به دختر روی آگهی کوکا کولا که بوضع تحریک کننده ای بالای جعبه جک پوت آویزان بود نگاه میکرد ، چهارقاشق شکر توی قهوه ریخت و آن را بهم زد و صبورانه تقاضای خود را تکرار نمود :

— بک تکه کیک هم میخواهم .

— باشد. با این کار داری قبر خودت را می کنی . داری مثل بالون

می شوی .

جوشی نگاهش را به پشت خوش فرم آلیس دوخت و بعد بسرعت از آن چشم بر گرفت . آلیس کاردی از پشت پیشخوان برداشت و یک تکه از کیک نارگیلی را برید ، و با این عمل صخره کیک بر روی مگس واژگون شد و او را در زیر خود مدفون ساخت آلیس با گیره مخصوص کیک را برداشت و توی نعلبکی گذاشت و آن را هم روی پیشخوان سر داد . جوشی در حالیکه با قاشق قهوه اش بطرف آن حمله میبرد

پرسید

— آنها هنوز بلند نشده اند ؟

— نه ، اما صدای جنب و جوششان را شنیدم . مثل اینکه یکی— شان هم از آب گرم اسفاده میکرد . حالا یک قطره آب گرم در اینجا پیدا نمیشود .

اتوبوس سرگردان

— حتماً میلدرد بود .

— ها ؟

— دختره‌را میگویم . شاید او حمام می‌گرفت .

آلیس نگاهش را روی او میزان کرد و بتندی گفت

— تو غذای پر انرژی خودت را بخور و فکر این چیزها را از

کلهات بیرون کن .

— من که چیزی نگفتم . هی ، توی این کیک یک مکس افتاده!

آلیس یکه خورد :

— دیروز هم از توی سوپت یک مکس بیرون آمد . انکارتو

در جیبهایت مکس حمل می‌کنی .

— نه ، نگاه کن . هنوز دست و پامیزند .

آلیس نزدیک آمد و فریاد زد :

— بکشش . له‌اش کن ! می‌خواهی در برود !

بعد چنگالی از پشت پیشخوان برداشت و با آن شیرینی را با

مکس مخلوط کرد و همه آنها را با هم توی آشغال‌دانی ریخت . جوشی

پرسید :

— پس کیک من چطور میشود ؟

— یک تکه دیگر میدهم . من نمیدانم چرا همیشه در خوردنیهای

تو مکس پیدا میشود . از غذای هیچ کس تا بحال مکس در نیامده‌است .

جوشی بنرمی گفت

— فکرمی‌کنم این هم از خوش‌شانسی من است .

— ها ؟

— گفتم که—

آلیس با عصبانیت و ناراحتی گفت

— شنیدم که چه گفتی . مواظب حرف‌دهنت باش ، وگرنه از این‌جا

چنان بیرون می‌اندازم که نتوانی فکرت را بهم بکنی . مهم نیست که تو یک

مکانیست هستی ، در نظر من فقط یک آشغال هستی . یک آشغال با

صورتی جوش‌دار .

جان استاین بک

جوشی در جای خود خشک شد . از شدت ناراحتی نمیدانست چه کار بکند . او از این حرکت آلیس سردر نمی‌آورد .
 - من که چیزی نگفتم . آدم یک شوخی هم نمیتواند بکند ؟
 آلیس بمرحله‌ای رسیده بود که از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه‌شود و تمام آن روز را بر خود و بر همه اطرافیان‌ش حرام بکند و یاد ر غیر اینصورت میبایست بسرعت آرام بگیرد . درسینه و گلوی خود فشاری احساس میکرد . در عرض چند ثانیه موقعیت خود را ارزیابی کرد . همه چیز مرتب بود و آتو بوس باید حرکت میکرد . ممکن بود اشخاصی که در تختخوابهای آنها خوابیده‌اند از صدای بلند و عصبانی او بریزند بیرون و در اینصورت احتمال داشت خوان نیز کتکش بزنند . چنین اتفاقی قبلاً هم افتاده بود . زیاد درد آور نبود ، ولی خوان چنان میزد که گوئی میخواهد بکشدش . و پس از آن اتفاق همیشه در این جور مواقع فکر وحشتناکی در مغزش جای میگرفت که ممکن است خوان ترکش بکند . آلیس می‌دانست که او زنهای زیادی را ترک کرده است ولی از تعدادشان درست اطلاع نداشت چون خوان هرگز راجع باین موضوع کلمه‌ای حرف نمیزد ، ولی مردی بجدا بیت او بدون شک در زندگی خود باز نه‌ای زیادی آشنا میشد . همه این چیزها در یک چشم بهم زدن از نظرش گذشت و تصمیم گرفت که از کوره در نرود . فشار روی سینه‌اش را تحمل کرد . بخشکی پوشش نایلونی کیک را بلند کرد و تکه بزرگی از آن را برید و توی یک نعلبکی گذاشت و روی پیشخوان جلو جوشی قرار داد و گفت

- همه کس ممکن است عصبانی بشود .

جوشی نگاه خود را از ناخنهایش برگرفت و ببالا چشم دوخت . چین‌های کوچکی را که بر گردن آلیس جای گرفته بودند نگاه کرد . متوجه‌یور پشتی ابروهای او گردید ، دست‌های او را دید که در آنها دیگر از لطافت و نرمی دست دختران جوان خبری نبود . برای او خیلی ناراحت و متأسف شد . با خود فکر کرد که زیبایی چیز جالبی نیست . تنها چیزی که در دنیا ارزش دارد جوانی است و کسی که جوانی

اتوبوس سرگردان

را از دست بدهد تقریباً مرده است. او امروز صبح يك پیروزی بزرگ بدست آورده بود ، و اکنون نیز وقتی این ضعف و دودلی را در آلیس مشاهده نمود دومین پیروزی را به خودش تبریک گفت .

— آقای چیکوی می گوید که دیگر مرا « جوشی » صدا نخواهد کرد .

— چرا ؟

— خودم این را خواستم . اسم من ادوارد است و در مدرسه کیت صدام می کردند .

— پس خوان هم « کیت » صدايت خواهد کرد ؟

— آره .

آلیس در واقع علت این کار را نفهمید. در پشت سرش از اطاق خواب صدای رفت و آمد و گفتگوی آهسته‌ای بگوش میرسید. جوشی باشنیدن صدای مسافرین باو نزدیک شد، چون از هر چه گذشته او مانند آنها يك غریبه نبود . آلیس گفت :

— ببینم چه پیش می آد .

آفتاب از پنجره جلوئی و در میتابید و روی دیوار نقش و نگارهایی بوجود می آورد و بسته‌های انگور و قوطی‌های نارنج را در پشت پیشخوان چراغانی می کرد . لحظه‌ای بعد آفتاب در پشت ابرها فرورفت و تمام روشنی بتاریکی گرائیدند. رعدی در آسمان بغرش آمد، اما هنوز نشانه‌ای از آغاز باران در میان نبود . صدای غرش رعد سقف‌خانه را بلرزه در آورد . جوشی بطرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. باران آغاز شده بود . تمام زمین رنگ تیره بخود گرفته و باران روی سمت‌های جاده ضرب می گرفت. نگاه کردن بآن تیرگی مرطوب ملال آور بود . جوشی متوجه خوان چیکوی شد که درون اتوبوس پناه گرفته بود . چرخهای عقب اتوبوس هنوز با آرامی می چرخیدند. همانطور که جوشی چشم بآن حدود دوخته بود، خوان از اتوبوس بیرون آمد ، بطرف زمین خم شد و بسوی سالن غذاخوری دوید . جوشی در را باز کرد و خوان بداخل پرید، اما حتی در این دویدن کوتاه نیز پشتش

جان استاین بک

از شدت آب سیاه شده و از کفشهایش آب گسل آلود روی کف سالن می ریخت .

— خدایا ، جداً مثل اینکه که ابرها منفجر شدند .

دیوارخاکستری رنگ باران تپه‌های مقابل را برنگ تیره در آورده و از آنها فقط روشنائی مختصری بچشم می خورد . سرهای لوی اینها از سنگینی آب باران بزمین خم شده بودند . گلبرگهای گل‌های خشخاش از شدت ضربه‌های باران مثل سکه‌هایی طلائی پرپر شده و بزمین می ریختند . زمین که تقریباً خیس شده بود ، دیگر بیش از آن نمیتوانست آب را بخود جذب بکند و باین جهت جویبارهای کوچکی در روی محل‌های پست بوجود می آمدند . غرش رعد در روی شیروانی سالن غذاخوری «ربل کرنرز» سر و صدای عجیبی پیا کرده بود . خوان چیکوی میزی در کنار پنجره سالن انتخاب کرده و یک فنجان قهوه خامه دار با یک تیکه نان شیرینی خورد و به باران سیل آسا چشم دوخت . در این موقع نما وارد شد و در توی ظرفشویی آهنی پشت پیشخوان شروع به شستن ظرفها کرد . خوان گفت:

— یک فنجان دیگر برایم قهوه بیاور .

نرما با بیحالی بطرف انتهای دیگر پیشخوان رفت و فنجان را پر کرد . رشته باریکی از قهوه با آرامی از بغل فنجان لغزید و تا پائین آن رسید ، خوان یک کاغذرومیزی برداشت و آنرا مانند خشک کن بکناره فنجان مالید . بعد از نما پرسید:

— مثل اینکه نتوانستی زیاد استراحت کنی .

نرما دختر کشیده‌ای بود . آدم می توانست ببیند که او از حالا و قبل از اینکه بسنن پیری برسد پیر بنظر می آید . رنگ پوستش تیره و دستهای باریکش کک و مک دار بودند . لباسش چروک زیادی داشت چیزهای زیادی باعث شده بودند تا او باین صورت در بیاید .

— اصلاً نخوابیدم . حتی سعی کردم روی زمین بخوابم ولی باز

هم نتوانستم .

خوان گفت:

اتوبوس سرگردان

– بسیار خوب ، سعی می کنیم که از این جریانات دیگه اتفاق نیفته . اگر این کار را نمی کردم مجبور بودم یک ماشین پیدا کنم و آنها را به «سان یزدرو» برگردونم .

آلیس بالحن مسخره آمیز پرسید :

– راستی فکر دادن رختخوابها یمان با آنها از کجا به مغز تو خطور کرد ؟ فکر می کنی در کجا غیر از اینجا می توانستند صاحب رختخواب بشند ؟ امروز هم مجبور نیستند کار بکنند . فقط می تونند خوب بخوابند .
خوآن گفت

– حدس می زنم دیروز از دهنم در رفت .

– برای تو مهم نیست که زنت روی صندلی بخوبه ، هر وقت

دلت خواست تختخوابم را از دستم می گیری .

آلیس احساس می کرد که باردیگر عصبانیت در وجودش سر بر میدارد ، این کار او را هراسان کرد . او نمیخواست این عصبانیت در وجودش بیدار شود . میدانست این عمل تمام کارها را خراب خواهد کرد ، و بهمین علت از آن می ترسید . اما با وجود این خشم در درونش سر برداشته و داشت ، حالت انفجار بخود می گرفت .

قطرات باران مانند یک جاروب سنگین روی شیروانی

می خوردند و سکوت را در داخل سالن بهم میزدند . بارش بلافاصله

ادامه داشت و صدای آن با صدای شرشر ریزش آب از لبه های شیروانی

و ناودانها تقویت میشد . خوآن متفکرانه بنمین خیره شد و لبخند محوی

کنار خط سفید زخم لبش نقش بسته بود . او آلیس را بحال خود گذاشته

بود تا حرفهایش را بزند . خود آلیس هم این را میدانست . در این

دنیا تمام مناسبات و تمام موقعیتها برای آلیس چیزهای دوقهری بودند

که در آن او و شخص مخاطبش اصل بودند و سایرین فرع و جدا از آنها .

فرقی نمی کرد ، خواه این شخص خوآن بود یا نرما یا کسی دیگر .

هنگامیکه برای خوآن حرف می زد تمام دنیا تبدیل بخودشان می شد .

زمانیکه با نرما در می افتاد همه جا و همه چیز از نظرش محو می شد و فقط

جان استاین بک

در لابلای دنیائی از ابرهای خاکستری رنگ اومی ماند و نما .
 اما خوان . اومی توانست هر کاری را بکنه و بهر چیز با علم
 به وجود همه بستگی باشی ای دیگر بنگرد. چیزهائی با اندازه های
 مختلف و اهمیت های مختلف . او می توانست ببیند ، قضاوت بکند ،
 فکر بکند و لذت ببرد. خوان می توانست از مردم لذت ببرد . آلیس
 فقط می توانست عشق بورزد و دوست داشته باشد، یا این که دوست نداشته
 باشد و متنفر باشد. درباره همه چیز این دو مورد برایش صدق می کرد.
 آلیس موهای آزاد و نرم خود را بالا زد . این موها باو یک نوع
 حالت مرموز و باشکوهی میدادند که مردان را تحت اختیار و بندگی
 خود می آوردند . او عادت داشت در ماه فقط یک بار به آنها آب بزند
 چشمان خوان به دور دست خیره شده و بخود مشغول بودند .
 این کار برای آلیس ترس آور بود . می دانست که خوان باو فکر میکند ،
 اما نه بعنوان یک زن عصبانی که دنیا را در نظرش تیره و تار می سازد ،
 بلکه بعنوان یکی از هزاران زن خشمناکی که باید مورد مطالعه و بر
 رسیشان قرار داد و حتی از آنها لذت برد . ترسی بود سرد و تنها .
 خوان می توانست دنیائی را از نظر او محو بکند ولی حس می کرد که او
 قادر نیست هیچ چیز را از نظر خوان محو بکند . خوان نه می توانست
 تمام اطراف او را ببیند بلکه بوسیله او اشیاء دیگر را هم میدید .
 ترس زمانی را بیاد آورد که خوان کتکش میزد البته قبلا نیز
 کتکش زده بود ، و او بعبوس اینکه از خوان متنفر شود از این کار او
 احساس هیچان فراوانی کرده بود - اما خوان این مرتبه او را چنان
 زده بود که گوئی داشت حشره ای را از بین میبرد . این کار برای خوان
 خیلی هم مهم نبود ، حتی زیاد هم عصبانی نشده بود ، غیر از اینکه کمی
 حوصله اش سر رفته بود . او کتک زده بود فقط بخاطر اینکه چیز پرس
 و صدائی را خاموش بکند ، چون آلیس سعی کرده بود توجه او را بوسیله
 یکی از طر قی که میدادست بخود جلب کند و بس . حالا نیز سعی میکرد
 که یکی از همین کارها را بکند ، و خوب میدادست چگونه کانون تمرکز
 چشمان خوان که اکنون از او دور شده بودند تغییر بدهد .

اتوبوس سرگردان

— من سعی می‌کنم خانه کوچک و قشنگی برای خودمان درست بکنم. قشنگ، بایک فرش و یک دست مبل مخملی، و توهم داری آن را تسلیم‌غریبه‌ها می‌کنی.

صدایش اطمینان خود را از دست میداد؛
— و اجازه میدهمی که زنت تمام شب را روی یک صندلی بروز برساند.

خوآن آهسته نگاهش را بالا آورد و گفت:
— نرمایک فنجان دیگر قهوه بیاور. خامه‌اش زیاد باشد. آلیس خود را آماده طغیان می‌کرد که میدانست بر وجودش مستولی میشود، و در این موقع خوآن آهسته بطرف او چشم دوخت. چشمان سیاهش موشکاف و گرم بودند. کانون تمرکز چشمهایش تغییر یافته بودند او بار دیگر به آلیس نگاه می‌کرد و آلیس نیز متوجه این موضوع بود.

— این کار برایت اذیتی نداشت. امشب باز هم تو رختخواب خودت بخواب.

نفس آلیس گرفت. موجی داغ تمام وجودش را فرا گرفت و خشمش جای خود را به یک هوس داغ و سوزاننده داد و لبخندی تهی و بی‌معنی بر صورتش نقش بست. لبانش را لیسید و خیلی بنرمی گفت:
— خیلی حرامزاده‌ای.

و بعد آه عمیق لرزانیده‌ای کشید و پرسید:
— تخم مرغ میخواهی؟
— آره، دوتا. فقط چهار دقیقه تو آبجوش بگذار.
— خودم میدانم از چه جور تخم مرغی خوشتر می‌آید. گوشت خوک هم همراهش باشد؟

— نه، یک تکه نان برشته و دوتا نان شیرینی بده.
آلیس پشت پیشخوان رفت و گفت:
— دلم می‌خواهد از آن تو بیرون بیایند. می‌خواهم از حمام خودم استفاده بکنم.

جان استاین بک

— سروصدایشان شنیده می شود . چند دقیقه دیگر بیرون می آیند .

سروصدای آنها هنوز بگوش میرسید . در این لحظه صدای قدمهایی در اطاق خواب شنیده شد ، یکی از درهای داخلی اطاق خواب باز گردید و پس از لحظه ای صدای تندیک زن ، بگوش رسید :

— فکرمی کنم می توانستید در بنزید !

و مردی جواب داد

— معذرت می خواهم مادام ، تنها راه بیرون رفتن از طریق

پنجره بود .

مردی دیگر با صدائی یکنواخت و لرزان گفت

— دوست من ، همیشه بهترین راه درزدن است . پایتان

درد می کند ؟

در این موقع در انتهای پیشخوان باز شد و مرد کوچک اندامی وارد سالن غذاخوری گردید ، او کتی پوشیده بود که از دو طرف دگمه می خورد و پیراهنی بر رنگ قهوه ای روشن که معمولا مردان مسافر می پوشند بتن داشت و از ظاهر آن معلوم بود جنسش خیلی خوب است . کتش لفل نمکی بود که برای این فصل مناسب بود و یک کراوات چروک خورده سبز رنگ نیز بگردن آویخته بود . صورتش مثل یک توله سگ تو ذوق میزد و چشمانش مانند چشمان توله سگها بر افاق و استفهام آمیز بود . سیبلش که بدقت مرتب شده بود مثل یک کرم درخت بالای لبش دراز کشیده بود و هنگامیکه حرف میزد بنظر میرسید که بطرف بالا قوز می کند . دندانهایش کاملا سفید بودند و فقط دودندان جلوئی فك بالا روکش طلا داشتند . چنان با کنجکاوی با طرافش نگاه می کرد گوئی می خواست همه چیز را با چشمانش بباید . پیراهنش ظاهر کشیده ای داشت و معلوم بود که یقه اش را در دستشوئی شسته و در کمند آویزان کرده اند تا خشک شود . در رفتارش نوعی اطمینان توأم با خجالت و در صورتش یک کیفیت گریز که گوئی می خواهد خود را در مقابل فحشهای آبداری محافظت بکند بچشم می خورد .

اتوبوس سرگردان

- صبح بخیر . من در این فکرم که شما دیشب را کجا خوابیدید .
 جوهر نگرفته می بندم که تمام شب را بیدار مانده اید .
 آلیس با ترشوئی گفت
 — همینطور هم است .
 خوآن گفت
 — درست است . عوضش امشب ازوردمیخواهیم .
 — اتوبوس درست شد ؟ فکر می کنید با وجود این باران
 بتوانیم راه بیافتیم ؟
 خوآن گفت
 — اوه، مطمئن باشید .
 مرد درحالیکه پایش می لنگید انتهای پیشخوان را دور زد
 و باقیافه درد آلودی پشت میز کوچکی نشست .
 درما یک لیوان آب و یک دست کارد و چنگال نقره ای که روی
 یک دستمال کاغذی قرار داشت آورد و پرسید :
 — تخم مرغ ؟
 — نیمرو ، بازرده ها قاطی نشده ، گوشت خوک سرخ شده و
 نان سرخ شده با کره . حتماً با کره سرخش بکنید . سخت ترین چیز در
 دنیا گیر آوردن نان سرخ شده با کره است . شما آن را با کره سرخ
 بکنید ، کره اش هم زیاد باشد ، و بگذارید آنقدر سرخ شود که دیگر
 جای زرد رنگی در آن باقی نماند و خودتان هم آهسته آن را زیر
 و رو کنید .
 آنکاه پایش را با کفش قهوه ای رنگ و بنددارش بلند کرد
 و بان نگاه کرد و از شدت درد غرغر کرد .
 خوآن پرسید :
 — قوزک پایتان رگ برك شده ؟
 در این هنگام در انتهائی پیشخوان بار دیگر باز شد و مردی
 متوسط القامه بیرون آمد . ژستش مانند « ترومن » Truman (رئیس
 جمهوری وقت آمریکا، قبل از ژنرال آیزنهاور .م.) و مانند روسای

جان استاین بک

شرکتهای بزرگ و مانند حسابداریهای قسم خورده بود. شیشه‌های عینکش چهار گوش بودند. لباسش خاکستری رنگ و مرتب بود، و صورتش نیز کمی تیره رنگ می نمود. او بود تا جرولی طرز لباس پوشیدنش او را صاحب شغل دیگری معرفی میکرد. روی سوراخ دکمه برگردن یقه‌اش سنجاقی بسیار ریز جا داده شده بود، بطوریکه از فاصله چهار متری اصلاً دیده نمیشد. دکمه آخری جلیقه‌اش بسته نشده بود، و در واقع خودش قصد بستن آن را نداشت. یک زنجیر طلائی زیبا ساعت و کلید از مادگی رو بروی این دکمه گذشته و روی جلیقه تکان می خورد. مرد بعد از وارد شدن گفت

— خانم پریچارد نیمرو می‌خواهند، البته اگر تخم مرغ‌ها تازه باشند، نان برشته و مر با هم همراهش باشد، و دو شیزه پریچارد فقط آب نارنج و قهوه می‌خورد. من هم آب انگور و خامه و تخم مرغ خوب آب پز شده که حتماً زرده‌اش سفت باشد و نان برشته خشک و قهوه بوستونی **Boston** — که باشی مخلوط شده باشد می‌خورم. می‌توانید همه این‌ها را توی یک سینی بیاورید.

آلیس با خشم باو نگاه کرد و گفت

— بهتر است تشریف بیاورید و در همین بخورید. مادر اینجا

برای کسی سرویس نداریم.

آقای پریچارد با سردی چشم باو دوخت و گفت

— شما ما را در اینجا نگاه داشته‌اید. من تقریباً یک روز از

مرخصی خود را از دست داده‌ام. تقصیر من نبود که اتوبوس خراب شد، حالا لااقل می‌توانید صبحانه ما را با طاقمان بیاورید... زخم حالش خوش نیست. من عادت ندارم روی صندلی گردان بنشینم و خانم پریچارد هم همینطور.

آلیس سرش را مانند یک ماده گاو شیرده پائین انداخت

و گفت

— بمینید، من می‌خواهم دستشوئی بروم و صورتم را بشویم ولی

شماها آنجا را اشغال کرده‌اید.

آقای پریچارد با عصبانیت عینکش را جا بجا کرد و گفت.

اتوبوس سرگردان

— اوه ، می فهمم .

وسرش را بسوی خوآن گرداند و چنان برقی از چشمانش ساطع شد که شیشه‌های عینک عوض اینکه چشمهای او را نشان بدهند بصورت دوتا آئینه درآمدند . دستش بطرف زنجیر رفت و آن را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد . از انتهای آن يك ناخن پاك كن طلائی باز کرد و بسرعت زیر تمام ناخن‌هایش را پاك کرد . بعد با طرف خود نگاه کرد و لرزشی که از عدم اطمینان حاکی بود بر وجودش مستولی شد. آقای پریچارد يك نفر تاجر بود و ریاست يك شرکت تعاونی درجه دوم را بعهدده داشت و هیچوقت تنها نبود. کسب و کارش توسط يك دسته از اشخاصی رهبری میشد که همه مثل هم کار میکردند، مثل هم فکر می کردند و حتی شبیه هم بنظر میرسیدند . غذاهايش با کسانی صرف میشد که مثل خود او در کلوبهائی که هیچ اصل و عقیده بیگانه‌ای را در آن جا راه نبود جمع می شدند . امور مذهبی برای او هم خانه‌ای دیگر بود و هم کلیسا ، و او هر يك از آنها را حامی و حافظ خود می دانست . يك شب در هفته با مردانی که کاملاً همانند خودش بودند چند دست پوکر جالبی میزد ، و در این بازی دسته‌اوجزو بهترین بازیکنان پوکر شناخته شده بود . او هر کجا که می رفت هیچوقت تنها نبود، بلکه اجتماعی از این مردان بودند که در شرکت ، در کلوب، در مجامع سیاسی شرکت می کردند . از زمانی که با مردانی همانند خود متحد شده بود ، افکار و عقایدش رادرامان می دید. امروز نامه‌ای رامی خواند که توسط دسته‌شان و برای خودشان نوشته میشد . کتابهائی بخانه آنها می آمد که قبلاً بوسیله کمیته مخصوصی انتخاب میشد و اگر در این کتابها مطالبی تحریک کننده وجود داشت از طرف کمیته رد میشد . او از کشورهای بیگانه نواز بیگانگان متنفر بود، چون مشکل می توانست امثال خودش رادر آنها ببیند . او نمیخواست از دسته خود دور بیافتد . دلش میخواست بر ریاست این گروه برسد و توسط آنها مورد تحسین و ستایش قرارگیرد . اما بنظر نمی رسید که این آرزو صورت تحقّق بخود بگیرد. در کاباره‌های مخصوصی که دختران روی میزها میرقصیدند و داخل يك جام بسیار بزرگ شراب می نشستند او از شدت خنده زوزه می کشید،

جان استاین بک

ولی در همین موقع نیز بیش از پانصد آقای پر پیچارد دیگر با او بودند. و حالا پس از پایان سخنان ناهنجار آلیس در باره دستشویی، او نگاهی با طراف سالن غذا خوری انداخت و فهمید که در آنجا کاملاً تنهاست. اینجا آقایان پر پیچاردهای دیگری وجود نداشتند.

برای يك لحظه شیشه‌های عینکش متوجه مرد كوچك اندام شد كه لباس تاجری پوشیده بود، اما در مورد او نیز يك نوع حالت تردید و شك احساس میکرد. در حقیقت سنجاقی كه روی سوراخ دگمه او قرار داشت و از يك تکه آبی رنگ مینا کاری شده و چند عدد ستاره تشکیل شده بود علامت يك كلوب آشنا نبود. در این لحظه از این مردم وحتى از خودش نیز احساس تنفر میکرد. خواست با طاق خواب برگردد و در را ببندد، اما در اینجا زن تنومند و دلیری ایستاده بود كه می‌خواست بدستشویی برود. با سرعت زیاد دوباره تمام ناخنهایش را با ناخن پاك كن طلائی اش پاك كرد.

با تمام این افکار او كلا اینچور نبود. او یکبار به «یوجین دبس» Eugene Debs رأی داده بود، اما این واقعه مال خیلی وقت پیش بود. مال آن زمانی بود که افراد دسته همدیگر را می‌بایندند. هر گونه اختلاف قوانین رهبری دسته ابتداء یا دداشت میشد و آنگاه در باره اش بحث میکردید. هر شخصی که اختلاف پیدا می‌کرد دیگر آدم منطقی محسوب نمیشد، و اگر در اختلاف خود یا فشاری می‌نمود دیگر هیچ کس با او معامله نمیکرد. اما کارهای زشت بطور جدی مذموم شمرده میشد. در زندگی آقای پر پیچارد هیچ نقطه مبهمی وجود نداشت. او از آزادی خود صرف نظر کرده و بعد فراموش کرده بود که چه بوده است. اکنون از اعمال آندوره اش به عنوان حماقت جوانی یاد می‌کرد. موقعی که بیست ساله بود به یوجین دبس رأی داد و برای ملاقاتش به کشتی مخصوص اورفت. این هر دو از چیزهایی بودند که فقط از پسرهای بزرگسال انتظار میرفت. او حتی گاهی ضمن صرف ناهار در کلوب از رأی دادن خود به دبس ذکر می‌کرد تا ثابت کند که او جوانی روحانی بود و اگر اعمالی از او سر

اتوبوس سرگردان

زده بود ، این اعمال مانند جوشهای دوران بلوغ لازمه جوانی بشمار میروند . او اگرچه خود را بخاطر رأی دادن به دبس بخشیده و حتی حالا از یادآوری آن نیز لذت میبرد ، اما مطلقاً و جدا از کارهایی که دخترش میلدرد انجام میداد ناراحت و عصبانی بود . میلدرد با دوستان و استادان و اشخاص ناچور و خطرناکی که بنام « سرخ » (منظور کمونیست‌ها هستند . م .) خوانده میشدند رفت و آمد داشت . قبل از جنگ او پرچم کمک برای ژاپنی‌ها را بر افراشته و برای ژاپنی‌ها پول جمع می‌کرد و این همانکاری بود که بنظر آقای پرپیچارد « سرخ‌ها » در جنگهای اسپانیا می‌کردند . او درباره این چیزها با میلدرد بحث نمیکرد . و میلدرد هم نمیخواست در این باره با او حرف بزند . آقای پرپیچارد بشدت معتقد بود که اگر کسی آرامش خود را حفظ بکند و خودداریش را از دست ندهد پیروز می‌شود . او می‌گفت که داشتن یک شوهر و یک بچهٔ ناراحتی‌های سیاسی میلدرد را حل می‌کند و پس از این جریان او ارزش واقعی خود را باز مییابد .

آقای پرپیچارد جریان ملاقات خود را در سالن کشتی خیلی خوب بخاطر نمی‌آورد . او بیست ساله بود و مست ، و پس از آن ملاقات نیز در خود احساس سرزنش باری از بی‌شخصیتی و غم احساس کرده بود . او دو هفتهٔ بعدی را هنگامیکه با وحشت انتظار اعلام نتیجه را می‌کشید بخاطر می‌آورد . حتی نقشه کشیده بود که اگر آنها موفق شوند خود را بکشد و آن را بصورت حادثه جلوه دهد .

اکنون عصبانی بود . او در ضمن گذراندن تعطیلاتی بود که واقعاً آن را نمیخواست . او به‌مکنیک می‌رفت و علیرغم آگاهی‌ها فکر می‌کرد که آنجا نه تنها کشور کشیفی است بلکه بطور خطرناکی نیز طرفدار اصلاحات اساسی می‌باشد . آنها نفت را ملی کرده بودند . بعبارت دیگر نفع‌های خصوصی را دزدیده بودند . پس فرق آنجا با روسیه چه بود؟ در نظر آقای پرپیچارد روسیه شیطان بود که تمام حیل و گریه‌ها و شرارتها و وحشتها از آن سرچشمه می‌گرفت او امروز صبح عصبانی بود چون شب را هم نخوابیده بود . او رختخواب خودش را دوست می‌داشت و معمولاً یک هفته طول می‌کشید

جان استاین بک

تابه يك رختخواب تازه عادت بکنند و در اینجاسه هفته بود که مرتب در يك رختخواب می خوابید و در هیچ کدام از آنها احساس راحتی نکرده بود. او خسته بود و پوست بدنش احساس زبری میکرد. آب اینجا بقدری بد بود که وقتی صورتش را اصلاح میکرد می دانست که در عرض سه روز اغلب موهایش حلقه خورده و در گوشت گردنش فرو خواهند رفت.

در این موقع دستمالی را از جیب خود بیرون آورد و عینکش را برداشت و شیشه های آن را تمیز کرد و گفت

— جریان را به زن و دخترم می گویم. ما نمیدانستیم که اینقدر شما را ناراحت کرده ایم.

نر ما این کلمه ناراحت را دوست میداشت وزیر لب گفت

— ناراحت. آقای گیبیل من نمیخواهم شما را ناراحت بکنم

ولی باید بدانید...

آقای پریچارد با طاق خواب برگشته و صدایش از آنجا به گوش میرسد که داشت موقعیت خودشان را شرح میداد و زنها نیز سؤالاتی می کردند.

مرد سمبلو از صندلیش برخاست و در حالیکه يك پایش می لنگید زیر لب ناله کنان بطرف پیشخوان رفت. ظرف شکر را از آنجا بر داشت و بسوی صندلی خود برگشت و ناله کنان روی آن نشست.

نر ما با علاقمندی گفت

— من آن را برایتان می آوردم.

مرد تبسمی با او کرد و با شجاعت توضیح داد:

— نمیخواستم بشما زحمت بدهم.

— زحمتی نبود.

خوان فنجان قهوه را روی میز گذاشت. جوشی گفت

— دلم می خواهد يك تکه دیگر از آن کیک گردودار بخورم.

آلیس با حواس پرتی تکه ای از کیک را برید و توی نعلبکی

گذاشت روی پیشخوان لغزاند و بعد روی دسته یادداشت چیزی نوشت

اتوبوس سرگردان

جوشی گفت

— فکر می‌کنم تا بحال هیچ کدام از مسافرین شب را اینجا
نمانده‌اند .

آلیس جواب داد آنقدر مسافر در اینجا مانده است که حتی
خود اینجاهم خبر ندارد .

خوآن روبه‌مرد کوچک اندام کرد و گفت

— مثل اینکه قوزک پایتان بدجوری رگ برگ شده .

— شکسته. انگشتانم شکسته. اینجا. الان نشانتان میدهم .

آقای پریچارد از اطاق خواب بیرون آمد و پشت تنها مین

باقیمانده نشست .

مرد کوچک اندام خم شد و پاچه‌گشاد شلوارش را بالا زد . بعد

چو را بش را در آورد و آن را بدقت روی کفشش پهن کرد . پایش از

پشت تا نوک انگشتان باند پیچی شده بود . خونها در باند پیچی نفوذ

کرده و آنرا خالدار کرده بودند .

آلیس بسرعت گفت

— احتیاجی نیست آنرا بمانشان بدهید .

او از دیدن خون ناراحت شده بود ، مرد کوچک اندام گفت

— بهر حال باید باند پیچی آنرا عوض بکنم .

بعد تمزیب زخم را باز کرد و پایش را همانطور نگاه داشت .

انگشت بزرگ و دو تا انگشت بغلی آن بطرز وحشتناکی له شده بودند.

ناخن‌ها سیاه شده بود و نوک انگشتان ریش‌ریش و خون‌آلود و بدون پوست

بودند. خوآن از جایش برخاسته بود . جوشی جلو آمد . حتی نرم‌ها هم

نتوانست دور بماند .

خوآن گفت

— خدای من ، چقدر وحشتناک له شده‌است . اجازه بدهید

آب بیاورم تا آن را بشوئید . شما باید داروی مخصوصی روی آن

بگذارید . باید ضد عفونیش هم بکنید ، والا ممکن است پایتان را از

دست بدهید .

جان استاین بک

جوشی از میان دندانهایش سوت تندی کشید که برعلاقمندی و ابراز احساسات او نسبت کیفیت زخم دلالت میکرد. مرد کوچک اندام بصورت خوان نگاهی می کرد و چشمانش از لذت انتظار می درخشید و آنگاه پرسید:

- فکر می کنید وضعش خیلی بدیه؟

خوان گفت

- بنظر من خیلی بدیه.

- فکر می کنید باید پیش دکتر بروم؟

- اگر من بودم این کار را می کردم.

مرد کوچک اندام از شدت جوشی خندید و گفت

- این همان چیزی بود که می خواستم بشنوم.

بعد ناخن شست پایش را برگرداند و آنرا از روی انگشتش

بلند کرد. پوست، خون و انگشت له شده با آن بلند شدند و از زیر

آنها پای سالم و انگشتان بی عیبش نمایان گردیدند. او بعد از این کار

سرش را عقب برد و خنده ای از روی خوشحالی کرد و گفت

- خوب بود. اینطور نیست؟ پلاستیکی بود. از محصولات ماست.

آقای پریچارد که نزدیک آمده بود نگاهی از روی تنفر و

بیزاری بصورت او انداخت. مرد ادامه داد:

- اسمش « زخم مصنوعی یا » و محصول کمپانی « لیتل واندر »

Little Wonder می باشد و یک جعبه مسطح از جیب بغلی اش

بیرون آورد و آن را بدست خوان داد و گفت

- شما نسبت بمن خیلی خوبی کردید، دلم میخواد یکی از

اینهارا بشما بدهم. تقدیمی با کمال احترام از طرف ارنست هورتن

« **Ernest Horton** » نماینده کمپانی لیتل واندر.

صدایش از شدت احساسات می لرزید:

- این محصول درسه اندازه تولید می شود. برای انگشتان

له شده، اول، دوم و سوم. این یکی که بشما دادم مخصوص انگشت

سوم است. درست مثل همین یکی که دیدید. فقط یک بسته باند و یک

آتوبوس سرگردان

شیشه خون مصنوعی کافی است که این باند پیچی وحشتناک را بوجود بیاورد . برای نرم شدنش بهتر است اول آنرا در آب گرم بشوئید بعداً استفاده بکنید . در این حال بقدری شبیه پوست می شود که کسی نمیتواند مصنوعی بودنش را تشخیص بدهد . شما می توانید با این کار یکدنیا شوخی بکنید .

آقای پرچاردار بجلوخم شده بود در عالم خیال خودش را می دید که در جلسه ای مجتمع از اعضاء دسته جورا بهای خود را در می آورد . او می توانست این کار را بعد از بازگشت از مکزیک انجام بدهد و در ابتداء نیز داستانی در باره حمله راهزنان تریف بکند . با همین خیال پرسید:

— قیمتشان چقدر است ؟

ارنست هورتن گفت

— یک دلار و نیم . اما مشکل بتوانم آنها را بطور جزئی بفروشم . کمپانی در این مورد اختیارات کمی بمن داده است . در عرض دو هفته چهل دو جین از آنها را فروخته ام .

چشمان آقای پرچاردار از شنیدن این مطلب باز شد و گفت

— نه ؟

— اگر حرفهایم را باور نمی کنید می توانم دفترچه سفارشات را نشانتان بدهم . این تازه ترین و سریعترین روشی است که من انجام داده ام . «لیتل واندر» از این راه ثروت کلانی بهم خواهندزد .

آقای پرچاردار پرسید :

— دلیل این کار چیه ؟

— نمیتوانم بشما بگویم ، مگر اینک که عضو شرکت باشید ، خودتان میدانید که این یکی از اصول تجارت است .

آقای پرچاردار باسر تأیید کرد :

— خوب ، من میل دارم یکی از آنها را بهمان قیمت جزئی

فروشی بخرم .

— بعد از صبحانه یکی بشما میدهم .

جان استاین بک

و آنگاه از نما پرسید:

— نان سرخ شده با کره حاضر شد ؟

— همین الان .

نما این را گفت و با حالتی تقصیر کار پشت پیشخوان رفت

و کلید برشته کن برقی را زد .

ارنست با خوشحالی گفت

— می بیند، علم روانشناسی است که همه این چیزها را می فروشد.

ما سالها است که انگشت‌های بریده مصنوعی جمع کرده بودیم و آنها

خیلی آهسته فروش می رفتند . اما این علم روانشناسی است که شما را

و ادار به کندن کفش و جورا بتان می کند . هیچ کس فکر نمی کند که

آدم بخاطر يك شوخی خودش را اینقدر زحمت بدهد ، و در عوض

شخصی هم که دست با این کار میزند حق الزحمه خوبی دریافت می کند .

آقای پریچارد با تحسین گفت

— من حدس میزنم از اینکار پول کمی عاید شما میشود .

در این موقع احساس می کرد که حالش قدری بهتر شده است.

ارنست گفت

— پول خوبی درمی آورم . من دوسه چیز کوچک دیگر دارم

که ممکن است آنها نیز نظر شما را جلب بکنند . البته برای فروش

نیستند بلکه فقط برای معامله های عمده می باشند ، اما من شما

نشان خواهم داد . ممکن است آنها نیز باعث خنده شما بشوند .

آقای پریچارد گفت

— من مایلیم نیم دوچین از این پاهای مجروح را بخرم .

— از هر سه اندازه ؟

آقای پریچارد جواب مثبت داد . او آنها را بعنوان هدیه

می خرید ، و از این کار هیچ گونه قصد هم چشمی و رقابت نداشت .

«چارلی جانسون» **Charlie Johnson** حقه هائی خیلی بهتر از

حقه های او بلد بود . چارلی فطرتاً يك آدم کم‌دی بود .

— فکر می کنم يك عدد از انگشت سوم و سه عدد از انگشت دوم

آب و بس سرگردان

و دو عدد از انگشت اول بخرم بهتر است . همین‌ها برای من کافی است .

در بیرون کیفیت باران عوض شده بود و اکنون با قطرات درشت خیس‌کننده و طوفانی می‌بارید .

خوآن با فنجان قهوه‌اش کنار پنجره نشست . هنوز نصف نان شیرینی‌اش توی نعلبکی باقی مانده بود .

— انگار رفته رفته از شدت باران کم میشود . دلم میخواهد قبل از حرکت یک بار دیگر چرخهای عقب را امتحان بکنم .

جوشی گفت

— میتونم یک تکه دیگر از آن کیک نارگیلی بخورم ؟

آلیس گفت

— نه ، نمیتوانی ، باید یک قسمت از آن را برای مشتریها نگاهدارم .

— خوب ، من هم مشتری هستم ، مگر نه ؟

— من میدانم اگر امروز مسافرینی از سان یزیدرو برسند از کجا برایشان کیک بیاورم .

در انتهای دیگر پیشخوان یک سینی پراز شیرینی وجود داشت که بصورت پله‌چیده شده و بوسیله میله‌هایی از خود شیرینی دورش بسته بودند . جوشی از صندلی گردان خود برخاست و بطرف آن رفت . او اواز مدتها پیش بفکر این شیرینی‌ها بود . بالاخره سه‌تکه از آنها را برداشت و در جیبش گذاشت و گفت

— یکی برای روت کوچولو Ruth ، یکی برای « نست »

دوست داشتنی Nest و یکی هم برای نارگیل عزیزا

آلیس گفت

— قیمت هر یک از آن نارگیلهای عزیز ده سنت میشود . آنها گردو دارند .

— خودم میدانم .

آلیس دسته‌یادداشت را از پشت پیشخوان برداشت و گفت

— اکنون حسابت از حقوقت نیز بیشتر شده‌است .

۴

هنگامیکه پریچاردها از اطاق خواب بیرون آمدند نما
بسرعت گفت

- من می‌روم موهایم را شانه بنم و خودم را کمی را تمیز بکنم.
و بتندی بطرف در حرکت کرد ولی آلیس فوراً دنبال او رفت
و بسر دی گفت

- بعد از اینکه من از حمام بیرون آمدم تو میروی .
نرما از اطاق آقا و خانم چیکوی گذشت و با اطاق خواب خود
رفت . در را از پشت بست و چون در قفل نداشت ، زائده کوچک کنار
قفل را روی آن لغزاند تا کسی بی اجازه وارد نشود .

تخت خواب باریک نظامی در هم و بر هم بود و جعبه بزرگ
اشیاء نمونه ارنست هورتن کنار دیوار قرار داشت . آنها اطاق بسیار
باریکی بود . یک کمد باریک کاسه و یک کوزه کنار یکی از دیوارها
قرار داشت . یک بالش ابریشمی که دور تا دورش ریشه دار بود با پونز
بالای کمد نصب شده بود . رنگ بالش زرد روشن بود و روی آن دو عدد دلو له

اتوبوس سرگردان

توپ متقاطع و يك عدد گل سرخ نقاشی شده بود . بالای بالش شعر زیر که بنام «دعای يك سر باز ب مادرش» شهرت داشت نوشته شده بود :

درمیان گلوله و نارنجك ، من بتو فكر می كنم مادر عزیز
امید دارم که دعای تو مرا حفظ بکند ،
و هنگامیکه جنگ با پیروزی خاتمه می یابد
بار دیگر بسوی تو بازگردم ، ای تنها کس من .

نرما نگاه سریعی به پنجره که از شدت باران رنگ تیره بنخود گرفته بود انداخت ، و بعد دستش را به یقه لباسش برد و آن را برگرداند . بروی کناره بر گشته یقه کلید کوچکی سنجاق شده بود . نرما آن را باز کرد چمدانش را از زیر کمد بیرون کشید و قفلش را باز کرد و در را بلند نمود . در ته چمدان عکسی از کلارك گیبل در يك قاب نقره ای قرار داشت وزیر عکس امضاء «با بهترین احترامات - کلارك گیبل» بچشم میخورد . نرما این عکس امضاء شده وقاب آن را از يك مغازه در سان یزیدرو خریده بود . آن نگاه دستش را با سرعت به ته چمدان برد ، اندکی بعد انگشتانش با يك جعبه مربعی شکل انگشت بیرون آمدند . او در آن را باز کرد و وقتی از وجود انگشتها مطمئن شد دوباره آن را بست و در ته چمدان جاداد ، بعد در چمدان را بست و آن را قفل کرد و دوباره زیر کمد هلس داد و کلید را به یقه اش سنجاق کرد . آن نگاه کشوی کمد را باز کرد و از توی آن یک عدد سانه و یک بروس در آورد و بطرف پنجره رفت . روی دیوار در کنار پرده های گلدان سرخ و سبز رنگ یک آئینه چهار گوش قرار داشت . او جلوی آن ایستاد و بخودش خیره شد . روشنائی سبزرنگی از پنجره روی صورتش می تابید . چشمانش را بشدت باز کرد و بعد طوری لبخند زد که تمام دندانهایش نمایان شدند . لبخندش باروخ و پرنشاط بود . روی نوک پاهایش کمی بلند شد و موهایش را بشدت موج داد و دوباره لبخند زد . آن نگاه شانرها درمیان آنها فرو برد و هنگامیکه دندانهای آن بموها گیر کرد آن را در همانجا رها کرد و مدادی از کمد در آورد و آن را روی بروهای کم پشتش کشیده و روی قسمت منحنی آنها بقدری تکیه

جان استاین بک

کرد که صورتش شکلی دیگر به خودش گرفت . پس از این کار شروع به شانه کردن موهایش کرد . ده مرتبه به یک طرف و ده مرتبه به طرف دیگر شانه کشید و در ضمنی که موهایش را شانه میکرد ساق پاهای ماهیچه دار و نرمش را یکی پس از دیگری بلند کرد و آنها را بر انداز نمود . همانطور که از عکس ستارگان سینما معلوم بود ، اگر دختری ساق پای خوشگلی نمیداشت هیچ شغلی باو نمیدادند و این یک امر عادی بود . آنگاه بسرعت بطرف پنجره که روشنائی آن رفته رفته تیره تر می شد چشم دوخت . اواز ادا و اصول در آوردن در روی صحنه رقص متنفر بود ولی حرکاتش مانند یخی که روی آب شناور باشد نرم و روان بودند . اواز روبرو چندان چشم گیر نبود . چون زیباترین و بهترین قسمت صورتش پشت چشمانش بودند که آنها نیز همیشه پوشیده و مخفی بودند . در این موقع دستگیره در اطاق خواب صدائی کرد و بعد فشاری بدر وارد آمد . نرماراست شد و بطور جدی ایستاد ، فقط یکی از دستهایش حرکت کرد و بسرعت و تندى ابروهایش را پاک کرد و موفق شد لکه های آن را از پیشانی اش نیز از بین ببرد . در این موقع ضربهای بدر اطاق خورد . ضربهای بود آهسته و مؤدبانه . نرماراست در آمد گذاشت ، لباسهایش را صاف و مرتب کرد و بطرف در رفت . دستگیره آن را گرفت و آن را بطرف خود کشید . لای در قدری باز شد و صورت ارنست هورتن از لای آن نمایان گردید . سبیل پر پشتش بالای دهانش را پر کرده بود . نرماراست هنوز در راهمانطور نگاه داشته بود . ارنست گفت

— شما ها خیلی خوب و مهربانید و من نمیخواهم بجز در موارد ضروری مزاحمتان بشوم .

نرماراست واکنش مبهمی از خود نشان داد ، اما هنوز کمی بستختی نفس می کشید . بعد در را کاملاً باز کرد و قدم بمقب گذاشت . ارنست با دست پاچگی لبخندی زد و داخل اطاق شد . بطرف تخت خواب رفت و گفت

— من میبایست این رختخواب را مرتب می کردم .

اتوبوس سرگردان

و ملافه و پتورا کنار زد و شروع به صاف کردن چین خوردگیهای آن نمود . نرما گفت

— نه ، من خودم این کار رامی کنم .

— شما حتی منتظر انعامی هم که می خواستم بدهم نشدید . ولی بهر حال من باید آن را بدهم .

سپس رختخواب را چنان بدقت مرتب کرد که گوئی سالها کارش مرتب کردن رختخوابها بوده است . نرما گفت

— من خودم می توانستم این کار را بکنم .

— خوب ، حالا که تمام شد .

بعد بطرف چمدان اشیاء نمونه اش رفت و گفت

— اشکالی ندارد من این را باز کنم ؟ میخواهم چند چیز از تویش در آورم .

— خواهش می کنم .

چشمان نرما پسر از احساس علاقمندی نسبت به محتویات چمدان بود .

ارنست چمدان بزرگ راروی تختخواب او گذاشت و کلید آن رازد و درش را باز کرد . در داخل آن چیزهای عجیبی بود . لوله های مقوایی و دستمالهائی برنگهای گوناگون ، سیکارهای منفجر شونده ، بمب های بو دار ، جفجفه ها و شیپورها و کلاه های کاغذی مخصوص جشن ها ، طنابهای کوتاه و دگمه های باشکال مضحك و بالش های ابریشمی که یکی شبیه آنها نیز به کمد نصب شده بود . همه این چیزها در توی چمدان بزرگ ارنست جا گرفته بودند . ارنست شش عدد از زخمهای مصنوعی پارا از بسته ها بیرون آورد . نرما نزدیکتر رفت تا اشیاء گوناگون و عجیب داخل چمدان را بهتر ببیند . ناگهان چشمانش روی دسته ای از عکسهای هنر پیشگان ثابت ماندند . این عکسها شبیه آن عکس هائی نبودند که او تا بحال دیده بود . اینها روی کاغذهای ضخیم چاپ شده و داخل پاکتهای پلاستیکی نازکی قرار گرفته بودند ، و یک چیز عجیب دیگری نیز داشتند و آن این بود که عکسها مسطح

جان استاین بک

بنظر نمیرسیدند . باحقیقه خم کردن عکس و یا شاید با حیل‌های نور گودی و عمق صورتها کاملاً بچشم می‌خوردند . آنها سه بعدی بنظر میرسیدند و اندازه‌هایشان نیز درست‌در‌به‌ست‌و‌پنج بود . بالای‌همه آنها عکسی از « جیمز استوارت » **James Stewart** قرار داشت که لبخند میزد . عکس دومی را که زیر آن بود نرم‌ا بخوبی نمیتوانست ببیند و فقط یک پیشانی که مقداری موروی آن ریخته بود بچشمش می‌خورد . او این موها و پیشانی را خوب میشناخت . لباس از هم باز شدند و برقی در چشمانش درخشید . دستش آهسته بطرف چمدان حرکت کرد و عکس جیمز استوارت را کنار زد ، و عکس کلارک گیبل با نگاهی گیرا و جذاب نمایان گردید . او حالتی جدی و محکم داشت . چانه‌اش جلو آمده و چشمها نافذ و جدی بودند . نرم‌ا تا کنون او را باین‌حالت ندیده بود . نفس عمیقی را که از ته دل کشیده بود سعی کرد کنترل کند تا صدایش بگوش ارنست نرسد . عکس را برداشت و با چشمهائی از حلقه در آمده و همین‌وقتین شده به چشمه‌های کلارک گیبل خیره گردید ارنست که با او نگاه می‌کرد علاقه‌مندیش را حس نمود و گفت

— فاکاوت که نشدید؟ این یک طریقه جدید است . متوجه هستیک که چگونه مثل یک مجسمه برجسته بنظر میرسد ؟
نرم‌ا بدون اینکه حرفی بزند و با سر حرفهای او را تأیید کرد . ارنست ادامه داد :

— پیش بینی می‌کنم که اینها را هر جا ببرم در عرض مدت بسیار کوتاهی تمام عکس‌های دیگر از دیوارها برداشته شوند . اینها ضد اسید ، ضد رطوبت هستند و رنگشان هم تغییر نمیکنند و تا آخر همین‌طور باقی میمانند . در ضمن اینها داخل قابهایشان پرس شده‌اند و تا ابد از بین نمیروند .

در تمامی این مدت نرم‌ا چشم از عکس برنگرفته بود . ارنست دستش را بطرف عکس برد و با انگشتانش طوری آن را گرفت که گوئی شیئی گرانبھائی را می‌گیرد . صدای نرم‌ا باغرغر گرفته و آهسته بگوش رسید :

اتوبوس سرگردان

- قیمتش چنده ؟
- این فقط نمونه است . این‌ها را نشان میدهم تا معامله‌های بزرگ بکنم . برای فروش نیست . باید آن‌ها را سفارش بدهید .
- چقدر میشود ؟
- انگشتانش از شدت فشار سفید شده بودند . ارنست از نزدیک باو نگاه کرد . صورت جدی و محکم ، ماهیچه‌های سفت آرواره و سوراخ‌های گشاد بینی‌اش را که نفس‌ها بسختی از آن‌ها بیرون می‌آمدند مشاهده کرد بعد گفت :
- دو عدد از آن‌ها را می‌توانم بطور جزئی بفروشم . ولی من گفتم که میخواهم بشما يك انعام خوبی بدهم ، حالا این را بعنوان صدائی گرفته از حلقوم نرمای بیرون آمد :
- بله .
- بسیار خوب ، می‌توانید بردارید .
- سفیدی انگشتان نرمای رفته رفته محو شدند . برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید . لبهایش را لیسید و گفت
- متشکرم . متشکرم آقا .
- بعد چهره‌اش را بطرف عکس برگرداند و آن را به صورتش فشرد . پلاستیک مثل شیشه سرد نبود ، بلکه گرم و نرم و خوش آیند بود . ارنست گفت :
- فکر می‌کنم بایک نمونه بتوانم کارم را اداره بکنم . ببینید من بطرف جنوب میروم و تا شش هفته دیگر نمیتوانم به اداره مرکزی برگردم . می‌خواهم دو هفته از این مدت را در لوس آنجلس بگذرانم . آنجا برای چیزهای تازه محل بزرگی است .
- نرمای عکس را با خود بکنار کمد برد و کشورا باز کرد ، عکس را زیر دسته‌ای از لباس‌هایش فرو برد و کشورا بست .
- فکر می‌کنم به‌هالیوود هم خواهید رفت .
- او البته . برای چیزهای تازه آنجا حتی بهتر از لوس آنجلس

جان استاین بک

است . ضمناً اقامت در آنجا جزو تعطیلاتم نیز محسوب خواهد شد . در آنجا دوستان زیادی دارم . تعطیلاتم رامیگذرانم، گردش میکنم دوسه تا پرنده شکار میکنم و هرگز وقتم را هدر نمیدهم . در آنجا دوستی از دوران نظام وظیفه دارم که اکنون در يك استودیو کار می کند . دفعه آخر که آنجا بودم در جشنی شرکت کردم که در «ملرز گروتو» **Melrose Grotto** شروع شده و در ملرز که بغل دست «آر. ك. او» **R. K. O.** (یکی از استودیوهای هالیوود که بعداً ورشکست شد) قرار دارد پایان یافت. واقعاً يك جشن بود! نمیخواهم برایتان بگویم که چه کارها کردیم ، ولی هرگز در تمام عمرم آنقدر خوش نگذرانده بودم . و بعد با دوستم به استودیو برگشتیم .

نرما چنان حالت جدی بخود گرفته بود که گوئی يك توله شکاری حشره ای رامی پاید . بعد پرسید:

- گفتید دوستانی در بین کارکنان یکی از استودیوها دارید ؟ کدام استودیو ؟

- مترو گلدوین ماین

ارنست بعد از گفتن این جمله چمدان اشیاء نمونه را بدون اینکه نگاهی به نرما بکند جمع کرد . او صدای نفس های نرما را نمی شنید و هنگام حرف زدن نیز متوجه صدای غیر عادی او نبود .
- شما باین استودیو زیاد رفت و آمد می کنید ؟

- آره، ویلی **Willie** اجازه عبور می گیرد . من هم میروم و گاهی اوقات فیلمبرداری آنها را تماشا میکنم . ویلی در آنجا چوب راست . قبل از جنگ در آنجا کار میکرد و حالا هم دوباره بهمانجا برگشته است . من و او هر دو سر باز بودیم ، دوست خیلی خوب است و نمیدانید که در جشن ها چه کار میکند ! باز نهی های زیادی آشناست . آنقدر شماره تلفن زنها را دارد که نمیتوانید تصورش را بکنید . يك کتابچه سیاه کلفت پر از شماره تلفن . او حتی نمیتواند نصف بیشتر این زنها را که شماره تلفنشان را دارد بخاطر بیاورد .
دهان ارنست گرم شده بود . روی صندلی پشت صافی کنار

اتوبوس سرگردان

دیوار نشست و خنده کنان ادامه داد :

– ویلی قبل از جنگ اول در «سانتا آنا» **Santa Ana**

مقیم بود، قبل از اینکه من حتی او را دیده باشم. افسرها میخواستند از کتابچه سیاهرنگش اطلاعاتی کسب بکنند و بدین جهت او را به هالیوود میآوردند و او هم برای آنها زن میآورد. از آن وقت بیعد او هم موقعی که دلش میخواست مرخصی می گرفت و زمانی هم که میدید اسباب و اثاثیه اش را به کشتی میبرد حساب کار خود را می کرد .

در ضمن این کنفرانس چشمان نرم را با ناراحتی باطراف دوخته شده و انگشتانش به پیشگیرش چسبیده بودند .

صدایش ابتداء بلند و بعد آهسته تر بگوش رسید :

– اگر باعث ناراحتی تان نمیشد می خواستم يك لطفی بمن

بکنید .

– خواهش میکنم . چه می خواهید ؟

– موقعی که به استودیوی مترو گلدوین ما بر رفتید و اتفاقاً

آقای گیبیل را دیدید نامه ای را که بشما میدهم باو میدهید ؟

– آقای گیبیل کیه ؟

نرما با چهره عبوسی گفت :

– آقای کلارک گیبیل را میگویم .

– اوه . کلارک گیبیل . شما او را می شناسید ؟

نرما بسردی گفت :

– بله، من دختر عمویش هستم .

– اوه ، فهمیدم . مطمئن باشید که نامه تان را می رسانم . اما

شاید با آنجا نرفتم . چرا آنرا با پست نمی فرستید ؟

نرما چشمهایش را باریک کرد و بالحن مرموزی گفت

– نامه های پستی بدست او نمیرسند . چون يك دختر ، که

منشایش است آنهارا باز کرده و میخواند و بعد میسوزاند .

– نه ! برای چه ؟

نرما برای جواب دادن باین سؤال لحظه ای سکوت کرد و

جان استاین بک

و بعد گفت:

- آنها نمیخواهند او این نامه‌ها را ببینند .
- حتی اگر نامه از فامیلهای او باشد ؟
- حتی اگر ازدختر عمویش باشد .
- او خودش این حرف را بشمازد؟
- بله .

چشمان نرم با بیجالی باز شده بودند و ادامه داد:

- بله ، البته من بزودی آنجا میروم . چندی پیش پیشنهادی دریافت کردم و می‌خواستم بروم ولی پسر عمویم - آقای کلارک گیبیل را می‌گویم - گفت « نه ، تو باید اول در این کار تجربه داشته باشی . تو جوان هستی و تا بحال هیچ زحمتی نکشیده‌ای » و من هم شروع به اندوختن تجربه کردم . این کار را با مردمی که برای خوردن غذا باینجا می‌آیند بهتر میشود انجام داد . من همیشه روی آنها مطالعه می‌کنم .

ارنست با نگاهی مشکوک باو مینگریست . او تا بحال داستان های زیادی درباره مستخدمه‌هایی که ستاره‌های تئاترهای شبانه شده‌اند شنیده بود . اما فرما نه لو نندی این کار را داشت و نه اندام . پاهای نرم مثل چوب بودند . اما بعداً بخاطرش آمد که دوسه تا از این هنرپیشه‌ها بدون آرایش بقدری معمولی بودند که هیچ کس نمی‌شناختشان . در باره آنها نیز چیزهایی خوانده بود . و نرم با اینک که مثل آنها هم نبود ولی بهر حال ممکن بودرلی باو بدهند . و با داشتن پسر عمویی چون کلارک گیبیل او عهده‌دار رلی میشد که شکست تو کارش نبود .

- راستی ، من فکر نکرده بودم که دیگر پیش از این نمی‌توانم از ویلی بخوام که برای من اجازه عبور بگیرد . خیلی با تجارفت و آمد کرده‌ام ، اما اگر شما بخواهید میروم اورا پیدا می‌کنم و نامه‌تان را میدهم . راستی از کجا فکر میکنید که آنها نامه‌های پستی را دور می‌ریزند ؟

نرم با شور و اشتیاق گفت:

اتوبوس سرگردان

– آنها میخواهند تادم مرگ با او کار بکنند و بعد مثل یک کفش کهنه دورش بیاندازند .

امواج احساسات پشت سر هم نرم‌ا رادبر میگرفتند . او در حال شور و جذب بود ، و در همان حال هر اس مبهمی نیز آرام آرام در دلش ته نشین میشد . نرمادختر دروغگوئی نبود . او قبلا هرگز از این کارها نکرده بود، ولی حالا داشت وارد ماجرائی میشد که ادامه اش طولانی بود و خودش هم این را میدانست . یک سؤال و یا قسمتی از معلومات ارنست ممکن بود او را رسوا کرده و ماجرای نامطلوبی ببار بیاورد . ولی هنوز نمیتوانست از گفتن این چیزها خودداری بکند :

– او مرد بزرگیست. جنتمن برجسته‌ای است. او دوست ندارد که از شخصیت دیگری بسازند، چون خودش هیچ وقت مثل آنها نیست. حتی نقش رت باتلر **Rhett Butler** (قهرمان کتاب بر باد رفته که کلارک گیل در فیلمی به همین نام عهده دار نقشش بود. م.م.) را نیز نمیخواست بعهده بگیرد، برای این که خودش بیوفا نیست و دوست هم ندارد که نقش مردان بیوفارا بعهده بگیرد .

ارنست سرش را بزیر انداخته وزیر چشمی روی نرم‌ا مطالعه می کرد ، و یواش یواش داشت موضوع حالیش میشد . نرم‌ا همانقدر زیبا بود که خودش میخواست . در چهره اش وقار، شجاعت و احساس واقعی عشق موج میزد . حالا فقط دوراه برای ارنست باقی مانده بود. یا بخرهای او بخندد و یا اینکه بازی را ادامه بدهد . اگر شخص ثالثی در اطاق میبود – برای مثال یک مرد – امکان داشت او برای حفظ خودش در مقابل مسخره آن شخص بخرهای نرم‌ا بخندد. و تازه آنوقت نیز ش منده و ناراحت میشد ، زیرا بخوبی می توانست ببیند که چه گردباد سهمناکی مغز این دختر جوان رادرم می کوبد . این همان چیزی بود که تازه بمنده روی آوردگان را وادار می ساخت که شب‌های متوالی را روی کف جلومحراب بصبح برسانند . این عمل از تراوشات یک عشق روحانی و یک سادگی فوق العاده بود و ارنست قبلا آن رادر شخص دیگری ندیده بود .

جان استاین بک

— باشد ، نامه را میرسانم و می گویم که دختر عمویش فرستاده است .

حالتی از ترس بر چهره نما نشست کرد ؛
— نه ، من میخواهم غافلگیرش کنم . فقط بگوئید که نامه را از طرف يك دوست آورده اید . غیر از این چیز دیگری نگوئید .
ارنست پرسید ؛

— فکرمی کنید کی با نجار فته و شغلی برای خودا انتخاب خواهید کرد ؟

— راستش آقای گیبل می گوید که باید تا سال دیگر صبر بکنم . می گوید من هنوز خیلی جوان هستم و احتیاج به تجربه و مطالعه روی مردم دارم . با وجود این ، گاهی اوقات از این کار خسته میشوم . گاهی آرزو می کنم ای کاش در خانه خودم میبودم . با آن پرده های کلفت و بزرگ و آن کاناپه طویل . دلم می خواهد تمام دوستانم را ببینم — بت دیویس **Bette Davis** ، اینگرید برگمن **Ingrid Bergman** و جون فوننتین **Joan Fontain** را (سه تن از بزرگترین آکتريس های آندوره سینما که دوتای اولی هنوز هم در کار سینما خواستاران بیشماری دارند . م .) چون من با کسانی که کارشان فقط طلاق گرفتن و اعمالی از این قبیل است معاشرت نمیکنم . مادورهم جمع میشویم و در باره چیزهای جدی حرف می زنیم و اکثر اوقاتمان را با مطالعه می گذرانیم چون با این کارهاست که شخص ترقی کرده و به يك آکتريس بزرگ تبدیل میشود . در آنجا همه ما نی های زیادی ترتیب می دهند که در باره شان نمیشود حرفی زد . اما نه برای ما . منظورم این است که ماها با اینجور مجالس نمیروم . ما حتی برخی اوقات دختر های خیابانی را بخانه دعوت میکنیم و با آنها مثل افراد هم طبقه خودمان قهوه میخوریم و صحبت می کنیم ، چون خودمان بهتر میدانیم که هر چیزی را که بدست آورده ایم مدیون دوستارانمان هستیم .
نرمادر درون خود از ترس می لرزید و از این لرزش نمیتوانست جلوگیری بکند ، اورژیا های خود را بصورت کلمه در آورده و بزبان

اتوبوس سرگردان

رانده بود، و از اینکه نمیتوانست از ادامه آن باز ایستد سخت هراسان بود. ارنست گفت:

— در اول من نفهمیدم، ولی مثل اینکه عکس شمارا در مجلات دیده‌ام. پس شما تقریباً یک هنرپیشه هستید.

— بله، اما شمارا با اسمی که در اینجا دارم نمیشناسید. من در هالیوود از اسم دیگری استفاده میکنم.

— آن اسم چیه؟

— نمیتوانم بگویم. شما تنها کسی در این حوالی هستید که همه چیز را درباره من می‌دانید. حالا خواهش میکنم این‌ها را بکسی نگوئید، قول میدهید؟

ارنست تکانی خورد و گفت:

— بله. اگر شما بخواهید بکسی چیزی نخواهم گفت.

— اسرار مرا نزد خودتان نگاهدارید.

— مطمئن باشید، شما فقط نامه را بدهید و من سعی میکنم آن را بدست او برسانم.

در این موقع صدای آلیس از آستانه در شنیده شد:

— شما سعی می‌کنید چی را بدست کی برسانید؟ شما دو تا تنها در یک اتاق خواب چه کار میکنید؟

چشمان آلیس بدون هدف و با سوء ظن برای یافتن مدرک جرم گردشی کرد، از چمدان اشیاء روی تخت خواب رد شد و رو بهالش متوقف گردید، اطراف آن را بازرسی کرد و بعد بطرف نما برگشت. گذر چشمانش از پاهای نما آغاز شد، از ساقها گذشت، لحظه‌ای روی دامنش درنگ کرد، روی کمرش تردیدی بوجود آمد و بعد روی صورت برافروخته او ماندگار گردید. نما از دست پاچگی تقریباً بیحال شده بود. گونه‌هایش گل انداخته بودند. آلیس دستهایش را روی کفلهای خود گذاشته بود و هماغه نظر نگاهش میکرد. ارنست با آرامش خاطر گفت:

— من داشتم چمدان اشیاء نمونه‌ام را بر میداشتم و ایشان از من

جان استاین بک

خواستند که یادداشتی برای پسرعمویشان در لوس آنجلس ببرم .

— او در لوس آنجلس پسرعموئی ندارد .
ارنست با عصبانیت گفت:

— چرا ، دارد و من هم او را میشناسم .

و با همین حمله طغیانی که آلیس از صبح تا بحال آن را فرود خورده بود منفجر شد و فریادش بلند گردید :

— گوش بدهید . من نمیگذارم شما لاتها دختران خدمتکار مرا قربانید .

— کسی با او کاری نداشت . حتی دستم نیز بدستش نخورده است .

— نه ؟ خوب ، پس در اطاق خوابش چه کار داشتی؟ یک نگاه بصورت او بکن .

خشم تکانه‌دهنده‌ای بر آلیس مستولی شده بود . صدایش گرفته و تفریبا بصورت جیغ در آمده بود . موها بصورتش ریخته و چشمانش از حلقه در آمده و مرطوب، و لبانش پیرحم و سرد شده بودند . گوئی جنگجویی بود که میخواست ضربت کاری خود را بر پیکر نیمه‌مدهوش دشمنش فرود آورد :

— من نمیگذارم این کار را بکنید . شما فکر می‌کنید می‌خواهم او را کتک بزوم ؟ فکر می‌کنید می‌خواهم تمام آن حرامزاده‌ها را در اینجا جمع بکنم ؟ ما را باش که اطاقها و تختخوابها یمان بشما دادیم !
ارنست فریاد کشید:

— یک دفعه گفتم که بین ما هیچ اتفاقی نیافتاده است .

او با ناامیدی در میان این همه عصبانیت دست و پا میزد . تکذیبها و انکارهایش در گوشهای خود مانند یک اعتراف بجرم صدامی کردند، نمیدانست که چرا آلیس این کارها را می‌کند ، و این بیعدالتی بقدری گلویش را می‌فشرد که خشم و عصیان در درون او نیز سر بر میداشت . دهان نرما باز مانده و این همه عصبانیت را در خود می‌بلعید و با هر نفسی که می‌کشید فریادی کوتاه از گلویش خارج میشد

اتوبوس سرگردان

دستهایش در جلو چنان باهم در جدال بودند که گوئی می‌خواستند همدیگر را از بین ببرند .

آلیس قدمی بطرف نما برداشت . مشت دست راستش گره شده بود ، اما نه مثل مشت يك نفر زن ، بلکه با انگشتانی محکم تاخورده که بنداول آنها توی کف دست فرورفته و انگشت شستش را در میان آنها گرفته بود . حرفهایش زنده و ناخوش آیند بودند .

— از اینجا برو بیرون ! از تمام اینجا دور شو ! برو زیر باران یا هر جا که دلت میخواهد .

بعد بطرف نما پورش آورد. نما قدمی بعقب گذاشت و از ترس چیغی از گلویش خارج شد .

صدای قدم های تندى از بیرون در شنیده شد و صدای خوان بگوش رسید :

— آلیس !

آلیس ایستاد . دهانش همانطور باز ماند و نگاهش حالت هراسانی بخود گرفت . خوان آهسته وارد اطاق شد . دستهایش را توی جیبهای لباس کارش فرو برده بود . مثل يك گربه سوی آلیس خزید. انگشتر طلائی انگشت بریده اش در زیر نوری که از پنجره می‌تابید برق میزد. طفیان آلیس مبدل به نوعی وحشت گردید. آهسته از انتهای تخت خواب گذشت و کور کورا نه آنقدر عقب رفت تا پشتش بدیوار خورد ، در همانجا ایستاد و نجوا کنان گفت :

— کتکم زن . اوه ، خواهش میکنم زن .

خوان نزدیکتر آمد و دست راستش آهسته بطرف بازوی او حرکت کرد . خوان نگاهش را مستقیم بآلیس دوخته و بجز او هیچ جارا نگاه نمیکرد . بعد بآرامی آلیس را تاب داد و در طول اطاق بسمت در هل داد ، از در بیرونش انداخت و در را بروی نما و ارنست بست .

ارنست و نما بدر بسته خیره شده و بسختی نفس می‌کشیدند . خوان آلیس را بطرف تخت خواب دو نفره خودشان برد و او را بآرامی

جان استاین بک

برگرداند و آلیس مانند اشخاص فلج به پشت روی تختخواب افتاد و وحشیانه باو خیره شد .

خوآن بالشی از بالای تختخواب برداشت و آنرا زیر سر او گذاشت . دست چپش با انگشتر نگین دار و حلقه ازدواجش بنرمی صورت آلیس را نوازش کردند :

– الان حالت خوب میشود .

آلیس بازوانش را روی صورتش قرار داد و صدای هق هق گریه سخت و خشکش بطور گنگی بکوش رسید .



برنایس پرچارد **Bernice** و دخترش میلدرد و آقای پرچارد دور میز کوچک سمت راست در ورودی سالن غذا خوری نشسته بودند. این گروه کوچک خیلی بهم نزدیک بودند. میلدرد نسبت به پدر و مادرش که بهر حال پیر بودند احساس سرپرستی میکرد. او اغلب تعجب می کرد که والدینش چگونه با این سن و سال در این دنیای بی قانون و درندشت زنده مانده اند. او آنها را مثل بچه های کوچک، ساده و بی دفاع میدانست و مسلم بود که این موضوع در مورد مادرش صدق میکرد. اما میلدرد به فنا ناپذیری بچه و به پشتکار او در انتخاب راهش نیز می اندیشید. نوعی از این فنا ناپذیری در مورد «برنایس» صدق میکرد. او نسبتاً زیبا بود، بینی اش راست و یک عینک فنی مدل قدیم که از زیادی کارکرد از شکل افتاده بود بچشم داشت. قسمت بالائی و غضروفی بینی اش در زیر عینک باریک مینمود و دو نقطه قرمز طرفین اش از فشار عینک بر روی آن حکایت میکرد.

جان استاین بک

چشمان کمبود و نزدیک بینش باو یک نوع حالت دلچسب و روحانی میدادند. او حالت زنانه و لطیفی داشت و همیشه لباسهایی میپوشید که مال دورانهای پیش بود. او گاهگاهی در لباسهایش از تور و سنجاق سینه‌های آنتیک استفاده می‌کرد. کمر پیراخنش همیشه حاشیه دوزی شده و یقه‌ها و سر دستها همیشه بی عیب بودند. او در موقع شستشواز آب سنبل‌دار استفاده می‌کرد و بدین جهت پوست و لباسها و کیفش همیشه بوی سنبل میدادند، ولی از طرف دیگر نیز، تقریباً بطور نا-حسوسی بوی ترشی از او بمشام میرسید. او دارای زانوان و پا‌های قشنگی بود، و کفش بسیار گرانبهایی بپا داشت که بنددار بود و بچه‌گانه بنظر میرسید و رویش نیز پاپیون کوچکی قرار گرفته بود. دهان پُر مرده و نرمش که شبیه دهان بچه‌ها بود، هیچ‌گونه شخصیتی باو نمیداد. او خیلی کم حرف میزد، اما در میان دسته خودشان بخاطر خوبی و دانائیش شهرت و اعتبار زیادی داشت. خوبیش این بود که سخنان قشنگ و دلنشینی درباره مردم میزد، حتی مردمی که آنها را نمی‌شناخت. و دانائیش هم این بود که هرگز در باره چیزهایی مبتذل و مملولی از قبیل عطر و غذا با کسی بحث نمیکرد. او عقاید اشخاص دیگر را بلخندی آرام می‌شنید و گوئی آنها را بخاطر داشتن چنین عقایدی می‌بخشید، اما حقیقت این بود که او اصلاً بحر فهای آنها گوش نمیداد.

بارها شده بود که میلدرد بعد از ایراد سخنانی درباره سیاست یا اقتصاد وقتی به مادرش نگاه می‌کرد و لبخند عفوکننده اورا می‌دید از فرط عصبانیت گریه‌اش می‌گرفت. مدت زیادی طول کشید تا او بفهمد که مادرش به حرفهایش که درباره مردم یا جاها و ایا چیزهای مادی میشود گوش نمیدهد. اما از سوی دیگر، برنایس هرگز جزئیات اجناس و رنگها و قیمت‌های آنها را فراموش نمیکرد. او می‌توانست بطور دقیق بخاطر بیاورد که برای دستکش‌های سیاه چیر هفت سال پیشش چقدر پول داده است. او عاشق هر نوع دستکش و انگشتر بود. مجموعه نسبتاً بزرگی هم از انگشتر داشت، اما همیشه

اتوبوس سرگردان

آن‌ها را به‌راهی يك چیز دیگر استعمال می‌کرد . انگشتری نکین الماس دار کوچک و حلقه ازدواجش را همیشه بدست داشت . او اینها را فقط هنگام حمام کردن از دست در می‌آورد . و ضمناً مواقعی که شاه‌نه‌ها و بروس‌هایش در داخل دستشوئی در آمونیاک می‌شست آنها را بیرون می‌آورد . آمونیاک حلقه‌ها تمیز می‌کرد و الماس را قدری برق انداخت .

زندگی زناشوئی برایش بسیار دلپذیر بود . او عاشق شوهرش بود و فکر می‌کرد که نقاط ضعف و نقشه‌ها و هوسهای او را بخوبی می‌داند . برنایس خودش را در میان آنچه‌که روپوش راهب‌های خوانده میشود می‌پوشاند ، و این کار او را از هر گونه تجسس‌های جنسی زناشوئی باز میداشت . او فقط از بوی ترشی که یادگار دوران آبستنی میلدرد بود رنج میبرد ولی عملی برای از بین بردن آن بونمیکرد . این کارها برایش عادی و معمولی بودند . او از زنانسی که دارای غریزه جنسی زیادی بودند با نام «زن آنجوری» یاد می‌کرد و نسبت باین نوع زنها و معتادین بمواد مخدره و الکل اظهار تأسف می‌نمود .

او در آغاز زناشوئی احساسات جنسی شوهرش را پذیرفته بود ولی بعداً بتدریج بی میلی غیر محسوس در وجودش شکل گرفته سپس احساسات جنسی خود را کنترل کرده و رفته رفته آن را از بین برده بود ، و با این کار اعمال جنسی شوهرش نیز بتدریج انگشت شمار شده تا اینکه آقای پرپچارد خودش قبول کرده بود که زانش دارد پسنی میرسد که چنین چیزها برایش بی‌اهمیت مینماید . برنایس نسبت بخودش زن نیرومندی بود . او خانه را با کفایت تمام تمیز و راحت نگاه میداشت و غذاهائی می‌پخت که دارای خاصیت غذائیت بیشتر و خوشمزگی کمتری بودند . نسبت باستعمال ادویجات رغبتی نداشت ، زیرا سالها یش باو گفته بودند که ادویجات باعث زیاد شدن قوه‌باه مردان می‌شوند . هیچیک از این سه نفر - آقای پرپچارد ، میلدرد و خودش - چاق نبودند و دلیل این لاغری هم شاید بی‌خاصیتی غذاها

جان استاین بک

بود . هیچکدام از غذاهای او اشتها انگیز نبودند .

دوستان بر نایس او را دوست داشتنی ترین و بی تکبر ترین فردی می شناختند که تا بحال دیده بودند و اغلب با او بما نندیک شخص مقدس رفتار می کردند . خودش غالب اوقات می گفت که بخاطر بهترین و وفادارترین دوستانی که در تمام دنیا دارد احساس خوشبختی فوق العاده ای می کند . او گلها را می پرستید . آنها را می کاشت و پرورش میداد و پر گل میکرد و گلهايشان را می چید و در اطاق می گذاشت . او همیشه گلدا نه های بزرگی از این گلها را در خانه اش داشت و تمام گلها را خودش بطرز زیبا و جالبی مرتب می کرد .

بر نایس هیچوقت دارو نمی خورد و با این که از یبوست رنج می برد ولی سخنی بر زبان نمی آورد . او هرگز نه دچار مرض سختی شده بود و نه حادثه ای ناگوار ، و در نتیجه از میزان شدت دردها نیز اطلاعی نداشت . یک بخیه در پهلو ، یک پشت درد و یک درد معده در زیر قلبش کافی بود او را متقاعد بکنند که داردمی میمرد . هنگامیکه میلدر را بدنیا می آورد مطمئن بود که میمرد و کارهای خود را طوری مرتب کرده بود که پس از مرگش آقای پر پیچارد کاملاً راحت باشد . او حتی نامه ای نوشته بود که میبایست پس از مرگش باز میشود در این نامه به آقای پر پیچارد توصیه کرده بود که بعد از مرگ او دوباره ازدواج بکند ولی زنی را انتخاب نماید که مادر مهربانی برای بچه اش باشد . خودش بعدها این نامه را از بین برد .

حرکات و فکر او هر دو بکنندگی کار می کردند . در درون خود همیشه با حسادت خسته کننده ای که نسبت به مردمان خوشگذران داشت در جدال بود ، در حالیکه خودش را در میان ابرهای خاکستری رنگ و در یک اطاق خاکستری رنگ مشاهده میکرد . او برای زندگی کردن قوانین و قواعدی مخصوص خود داشت : تحصیلات خوب است . جلوی هوای نفس را گرفتن لازم است ، هر چیز در جای خود و وقت خود . سفر باعث ازدیاد تجربه است . و همین پند اخیر بود که بالاخره او را وادار کرد که تعطیلات را به مکنیک برود .

آتوبوس سرگردان

چگونه او توانسته بود منظورش را عملی سازد خودش هم امیدانست. برای رسیدن با این منظور مرحله‌ای طولانی گذرانده بود. هزار جور پیشنهاد و حادثه پیش آورده بود تا اینکه بالاخره آنها را وادار به قبول منظور خود کرده بود. شوهرش ابتدا نمیخواست باین مسافرت برود. اکنون نیز او این کار را بخاطر خانواده‌اش میکرد و امیدوار بود که از لحاظ اجتماعی این سفر مثمر تر واقع شود.

میلدرد هم باین سفر راضی بود، اما نه با حضور والدینش. اومی خواست مردمان جدید و بیگانه‌ای ببیند و از طریق این تماس‌ها وجود خودش نیز برایش بیگانه و قابل تحمل گردد. میلدرد حس می‌کرد در درونش احساساتی نهفته است که تا بحال پوشیده مانده اند. بر نایس پر پیچارد با اینکه موهوم پرستی و خرافات را انکار می‌کرد، معهداً بطور شدیدی تحت تأثیر حوادث پیش آمده بود. خراب شدن آتوبوس در آغاز سفرشان او را هراسان ساخته بود، زیرا بنظرش میرسید که این حادثه از حوادث دیگری که بتدریج سفر آنها را ضایع خواهد کرد خبر میداد. او درباره استراحت نکردن آقای پر پیچارد بسیار حساس بود. شب گذشته هنگامیکه در تخت خواب دو نفری چیکوی هادراز کشیده و از بیخوابی به نفسهای آه مانند شوهرش گوش میداد باو گفت: «وقتی که این سفر پایان یافت همه چیز بر ایمان صورت ما اجرا پیدا خواهد کرد. من تقریباً از الان می شنوم که تو داری این حرف را میزنی. خیلی خنده دار خواهد بود»

شوهرش جواب داده بود: «آره همینطور است»

میان این دو نفر علاقه محکمی برقرار بود و رابطه‌شان تقریباً مثل رابطه یک برادر و خواهر بود. آقای پر پیچارد کوتاهی‌های زنش را در مقام زناشویی نشانه خانمی اومیدانست. او هیچوقت نگران بیوفائی زنش نبود. ناخود آگاهانه میدانست که بر نایس در برابر این گونه اعمال بدون واکنش است. و این فکر گرفته رفته جای محکمی در مغزش پیدا کرده بود. اعصاب خراب و خوابهای بد و دردهای طاقت فرسایی که بعضی مواقع در شکمش می پیچید عوض اینکه او را وادار

جان استاین بک

به ورزش نمودن بکنند بسوی افراط در خوردن قهوه سوق میدادند. او موهای زیبای زنش را که همیشه مواج و تمیز بودند دوست میداشت، لباس‌های ساده و بی‌گل اورا دوست میداشت و عاشق تعریف‌هایی بود که از خانه داری و گلهای زنش میشد. بر نایس از آن زن‌هایی بود که میشد به وجودش مباحثات کرد. او دختر قشنگ و سالمی تربیت کرده بود.

میلدرد دختر زیبایی بود. بلندقد بود، بطوریکه پنج سانتیمتر از پدرش دووازه سانتیمتر از مادرش بلندتر بود. میلدرد چشمان کبود و ضعیف را از مادرش وارث برده بود. هنگامیکه می‌خواست چیزی را بدقت ببیند عینک میزد. او هیکل خوبی داشت، یاهاش خوش ریخت و مچ‌شان باریک و قشنگ بودند. رانها و باسن‌اش سفت و پر و از زیادی ورزش کردن کشیده و مستقیم بودند. او تنیس باز خوبی بود و در تیم بسکتبال دانشکده نیز سانتر بازی می‌کرد. پستان‌هایش بزرگ و سفت و در انتهای پهن بودند. میلدرد هیکل ظاهری خود را هم از مادرش وارث برده بود. و تا بحال دو ماجرای عشقی بزرگ داشته بود که باو خشنودی و رضایت حاصله از روابطی را که به تماس جسمانی تبدیل می‌شدند فهمانده بودند.

چانه میلدرد مانند چانه پدرش ثابت و محکم بود، اما دهانش پرونرم و قدری نیز حالت قرص از آن خوانده میشد. عینکش دارای دسته‌های کلفت و سیاه بود و هنگام استفاده از آن قیافه یک دانشجو را پیدامی‌کرد.

تا بحال کسی ندیده بود که میلدرد بدون عینک در پیست رقص ظاهر شود. او بر آستی خوب می‌رقصید، و شاید رقص را نیز مثل تمرینات ورزشی با دقت و بدون وقفه تمرین میکرد. او جدا تمایل مبهمی به رهبری داشت، اما کسی می‌توانست این کار را بکند که دارای عقاید محکم و پر قدرتی باشد.

عقاید میلدرد محکم بودند، ولی با هم تناقض داشتند. او تا بحال کارهای خوبی انجام داده بود. او ابتدا پدرش را نمی‌فهمید

اتوبوس سرگردان

زیرا آقای پرچارده معمولاً حرفهای میلدرده را رد میکرد. میلدرده اغلب با گفتن يك چیز منطقی و مستدل و علمی پدرش اورا در چنان گنکی و عدم قابلیت تفکر مفرطی مییافت که ترس برش میداشت. ولی بعد اورا در موضوعی دیگر چنان مطلع و وارد می دید که از نظریه قبلیش بر می گشت. زمانی که بارفتاری نسبتاً از خود راضی، یستی و بیرحمی و خست را بعنوان صفات يك تاجر برای پدرش فهرست میکرد پدرش آرامش فکر اورا با عمل یا فکری مهربان آمیز و پراحساس بر هم میزد.

او از زندگی عاطفی و مهربان پدرش هیچ چیز نمیدانست همانگونه که پدرش درباره او اطلاعی نداشت. در حقیقت میلدرده فکر می کرد که يك مرد در سنین بالا هیچ گونه زندگی هیجان آوری ندارد. او که کنون بیست و يك سال داشت، حس می کرد که همه عصاره های جوانی در پنجاه سالگی خشک می شوند. و حتماً هم همینطور است. و در این سنین نه مردها و نه زنهارا توجه آدم را جلب نمی کنند. يك مرد یا زن عاشق پنجاه ساله احساس ناهنجاری در آدم بوجود می آورد.

اگرچه بین میلدرده و پدرش شکافی وجود داشت، ولی در درعوض بین او و مادرش فاصله عظیمی حکمروائی می کرد. زنی که هیچ گونه هوسهای نیرومندی برای خشنود شدن نداشت، هیچ وقت نمیتوانست با دختری که این هوسها را دارا بود توافق داشته باشد. کوشش اولیه میلدرده برای شریک کردن مادرش در شور و هیجان خود و مواجه شدن با بی توجهی مادر و شکست در این کار اورا در لاک خود فروبرد. برای مدتی طولانی سعی نکرد بکسی اعتماد بکند. احساس می کرد که تمام زنان دنیا مثل مادرش هستند و او در این میان تنها افتاده است. اما بالاخره يك زن جوان قوی هیکل و عضلانی که در دانشگاه هوکی روی یخ و عملیات نرمش و تیراندازی یاد میداد توانست اطمینانش را جلب بکند. زن جوان پس از جلب این اطمینان

جان استاین بک

خواست با او همخوابه شود. میلدرد زمانی توانست این واقعه تکان دهنده را از خاطرش محو کند که با یک جوان دانشجو که در رشته مهندسی تحصیل می کرد و موهای زبر و صدای نرمی داشت همبستر شد.

از آن بیعد میلدرد تنها با خودش مشورت می کرد، و با فکلهائی مخصوص بخود منتظر زمانی بود که مرگ یا ازدواج یا یک حادثه دیگر او را از دست والدینش رهایی بخشد. اما او پدر و مادرش را دوست داشت و هر موقع با این فکر روبرو میشد که انتظار مرگ آنها را می کشد وحشت برش میداشت.

مابین این سه نفر هیچ وقت اتفاق نظر نزدیکی نبود - و چه بود، حتی اگر چه هر سه نفر باین عمل تظاهر می کردند. آنها دوست داشتنی و شیرین بودند، ولی خوان و آلیس چیکوی دارای چنان روابط منظم و یا برجائی با همدیگر بودند که تصورش برای آقا یا خانم پریچارد غیر ممکن بود. دوستی های نزدیک و ارضاء کننده میلدرد هم با کسانی بود که والدینش کوچکترین اطلاعی از هستی و زندگی آنها نداشتند. این بی اطلاعی میبایست وجود داشته باشد. پدر و مادرش مجبور بودند که اینطور باشند. پدرش فکر می کرد زنان جوانی که روی صحنه ها اخت میرقصند فاسد الاخلاق هستند اما هیچ وقت باین فکر نیافتاده بود که او که این دختران را تماشا می کند، برایشان کف میزند و پول خرجشان می کند، خود نیز همان راهی را که به فساد اخلاق و تباهی میانهجامد اختیار کرده است.

آقای پریچارد یک یا دو مرتبه بنا باصرار زنش سعی کرده بود درباره مردان به میلدرد اخطار بکند و باو یاد بدهد که چگونه خود را حفظ بکند. او عقیده داشت که دارای معلومات نسبتاً زیادی است و تمامی این معلومات علاوه بر شایعات، با دیدن اطاقهای خصوصی کاباره ها، بی عاطفه گیها و عدم واکنش زنش برای او حاصل شده است.

اتوبوس سرگردان

آن روز صبح میلدر دیک بلوزکشی و یک دامن چین دار کوتاه پوشیده و کفشهایی از پوست شبیه گوزن بیاداشت. هر سه دور میز کوچکی در سالن غذاخوری نشسته بودند. کت سیاه پوست رو باهی و چهار ربعی خانم پرچارد به قلابی که در کنار آقای پرچارد قرار داشت آویزان بود. عادت آقای پرچارد این بود که به زنش در پوشیدن یاد آوردن کت کمک بکند و ببیند که آیا کت خوب آویزان شده است که بزمین نیفتد یا نه. هنگامی که علائمی از نامرتبی در کت های آن مشاهده می کرد آنها را با دست صاف می کرد. آقای پرچارد این کت را دوست میداشت، در حقیقت آن را بخاطر اینکه بسیار گرانبها بود دوست میداشت، و دلش می خواست آن را بتن زنش ببیند و صحبت های تحسین آمیز و معامله گرانه سا پرزنها را در باره اش بشنود، چون هم رو باه سیاه کمیاب بود و هم کت یک سرمایه پر ارزش محسوب میشد. آقای پرچارد احساس می کرد که این موضوع کاملاً قابل بحث است. او بود که همیشه برای اولین بار پیشنهاد میکرد که آن را در انبار تا بستانی بگذارند و او پیشنهاد کرده بود که بهتر است کت را به مکنیک نبرند. زیرا اولاً آن جا یک منطقه گرمسیر بود و ثانیاً ممکن بود سارقین آن را بدزدند. ولی خانم پرچارد اصرار داشت آن را با خود بردارد، چون اولین محلی که آنها واردش می شدند لوس آنجلس و هالیوود بود و در آنجا همه کت های خز می پوشیدند، ثانیاً بطوریکه شایع بود شبهای مکزیکو سیتی بسیار سرد میشد. آقای پرچارد با آسانی تسلیم زنش شد، زیرا برای او نیز با اندازه زنش، کت پوست رو باه نشان دهنده موقعیت آنها بود. این کت آنها را اشخاصی موفق، محافظه کار و مشهور معرفی میکرد. اگر انسان لباسی از پوست رو باه بتن و اسباب و اثاثیه خوبی داشته باشد در همه جا رفتار بهتری با او میشود.

اکنون کت در کنار آقای پرچارد آویزان بود و او انگشتان خود را در عمق کت های آن فرو برده و موهای پر پشت آن را که خم شده بودند بلند میکرد. آنها در حالیکه دور میز نشسته بودند از

جان استاین بک

اطاق خواب صدای گرفته آلیس که فرما را سرزنش میکرد شنیده میشود. پستی حیوان صفتانه صدای آلیس آنها را سخت تکان داده و حد امکان بهم دیگر نزدیکشان کرده بود. میلدرد که سیگاری آتش کرده بود، نگاههایش را از مادرش میدزدید. اوسیکار کشیدن را از شش ماه پیش که قدم به بیست و یک سالگی گذاشته بود شروع کرده بود. بعد از یک جرو بحث مختصر در ابتداء دیگر این موضوع دوباره مطرح نشده بود، ولی مادرش هر دفعه که میلدرد در جلوروی او این کار را می کرد با درهم کشیدن چهره عمل او را تقبیح میکرد.

باران بند آمده بود و تنها قطراتی چند از درختهای سفید بلوط روی شیروانی چکه می کرد. زمین خیس و نرم شده بود. دانه های حبوبات و غلات از زیاده آب سنگین و متورم شده و در این هوای بهاری با تنبلی و سنگینی زیر آن بارندگی سخت دراز کشیده بودند و موجهای خسته جو یبارها از رویشان می گذشتند. آب باران اکنون جوشان و خروشان برای یافتن زمین های پست در طول مزارع در حرکت بود. گودالهای کنار شاهراه اصلی پر شده و در بعضی جاها آب حتی روی جاده راهم مورد تاخت و تاز قرار داده بود. از همه جا انجوا یا خروشی از آب بگوش میرسید. گلهای طلایی خشخاش تمام گلبرگهایشان پرپر شده و لولوپاینها نیز مثل دانه های غلات سنگین شده و سرهایشان را بروی زمین خوابانده بودند.

آسمان شروع به باز شدن میکرد. ابرها پراکنده میشدند و آسمان صاف با ابرهایی بسان ابریشم که از گوشه و کنار آن عبور می کردند دور نمای زیبایی بوجود آورده بود. در بالای ارتفاعات باد شدیدی میوزید که ابرها را پراکنده می ساخت، قاطی هم میکرد و درگیر هم دیگر میانه اخت. اما در روی زمین هوا کاملاً آرام بود و بوی گرمها و علفهای خیس و ریشه های روباز شده مشام را نوازش میدادند.

در حوالی رستوران و گاراژ «رهل کرنرز» آنها از گودالهای کم عمق سرازیر شده و بسوی گودالهای عمیق کنار شاهراه جاری می شدند. اتوبوس در حالیکه هنوز آب از کنارها و بادگیرهایش قطره

اتوبوس سرگردان

قطره یزمین می چکید تمیزی و درخشانی بخصوصی پیدا کرده بود. داخل سالن غذاخوری کم کم داشت گرم میشد.

جوشی پشت پیشخوان ایستاده سعی میکرد درکارها کمک بکند، و این کاری بود که تا امروز از او سر نزده بود. در حرفه‌های دیگر او همیشه از کار کردن متنفر بود و در نتیجه ازار با بانس نیز بدش می‌آمد. اما تجربه آن روز صبح هنوز با قدرت تمام در وجودش حکم فرمائی می‌کرد. او هنوز طنین صدای خوان را در گوشهایش می‌شنید که می‌گفت «کیت، دستهایت را پاک کن و برو بمین آلیس قهوه را حاضر کرده است یا نه» این خوش‌آهنگترین جمله‌ای بود که تا بحال شنیده بود. اکنون می‌خواست کاری برای خوان انجام بدهد. او آب نارنج را برای پرینچاردها گرفته و قهوه‌شان را نیز برده بود و اکنون سعی میکرد در حالیکه مواظب برشته‌کن می‌باشد نیمرو را هم درست بکند.

آقای پرینچارد گفت:

— برای همه‌مان نیمرو درست بکنید، این کار آسانتر است. می‌توانید مال مرا در ماهی‌تابه بگذارید و آنها خوب سفت بکنید. — بسیار خوب.

ماهی تا به بسیار داغ بود و تخم‌مرغها تیک‌تیک صدای کردند و قطرات روغن از شدت حرارت ببالا می‌جستند.

میلدرد پاهایش را دراز کرده و دامنش را تا زیر زانو کشیده بود. قسمت لخت پاهای او در سمت جوشی قرار گرفته بودند. جوشی می‌خواست برگردد و آنها را نگاه بکند. برای این کار چشمان تیز و باریکش نگاههای سریع و نامحسوسی بطرف آنچه که در دیدارش بود می‌انداختند. دلش نمی‌خواست میلدرد در حین دیدن پاهایش او را غافلگیر بکند و برای این کار در مغزش داشت نقشه می‌کشید. اگر میلدرد تکان نمی‌خورد، او یک دستمال سفره بر میداشت، بعد تخم مرغها را سرمیز آنها می‌برد، بعد از گذاشتن بشقا بهادر جرد و دوده قدم از زمین آنها دور میشد و دستمال را عمداً روی زمین می‌انداخت، بعد ببهانه

جان استاین بک

برداشتن آن بزمین خم میشود و از لای دستهایش عقب را نگاه می کرد و آنوقت بهتر و بدون دغدغه می توانست پاهای میلدر درآید بنزد. او دستمال سفره را آماده کرده و تخم مرغها را تفتند بهم میزد تا قبل از تکان خوردن نقشه اش را عملی بکند. تخم مرغها را قاطی کرد. آنها پف کرده بودند و او برای اینکه قشر برشته شده در ته ماهی تا به باقی بماند حرارت زیر آن قدری کم کرد. بوی خوش تخم مرغها سالن غذاخوری را پر کرده بودند. میلدر نگاه می سوی جوشی انداخت و برق چشمان او را بخوبی دید، بعد بیائین نگاه کرد و وقتی متوجه شد که دامنش کنار رفته است آن را سر جای خود کشید. جوشی این عمل او را بدون اینکه مستقیماً نگاه بکند دید و فهمید که حین نگاه کردن غافلگیر شده است و از خجالت خون بچهره اش دوید و گوی نه های سرخ شدند.

در این موقع دود سیاهی از ماهی تا به تخم مرغها و دود کبودی از برشته کن بیرون زد. خوان آهسته از اطاق خواب بیرون آمد و غرغر کنان گفت:

— خدای من ، داری چه کاری کنی کیت؟

جوشی با ناراحتی گفت:

— می خواهم کمک بکنم.

خوان تبسم کرد:

— خوب ، متشکرم . اما فکرمی کنم بهتر است کمک خود را

با تخم مرغها شروع نکنی.

بعد بطرف اجاق گاز رفت و تا به داغ تخم مرغهای سوخته را برداشت

و تمام آن را در آشغال دانی سرازیر کرد و تا به رازیر آب گرفت. تا به هیمی

کرد و آب لحظه ای جوشید و بعد آرام گرفت.

— کیت ، برو بیرون و سعی کن موتور را روشن کنی. اگر دیدی

روشن نمیشود زیاد زور نزن. علتش فقط از آب است. اگر فوراً

روشن نشد سر توزیع کن را بردار و نوك آنها را خشك كن. ممکن

است خیس شده باشند. وقتی روشن شد، چند دقیقه کم گاز بده و بعد آ

گاز را زیاد کن تا چرخها خوب بگردند. اما مواظب باش ماشین زیاد

اتوبوس سرگردان

تکان نخورد و از روی جگها نیافتد. فقط بگذار چرخها آرام بگردند.

جوشی دستهایش پاک کرد و گفت:

- اول ظرف روغن را نگاه نکنم که ببینم روغن دارد یا نه؟

- چرا، خوب بکارت وارد هستی، آره، يك نگاه به روغنش

بکن. امروز صبح کاملاً جرم بسته بود.

- ممکن است از زیادی تکان خوردن باشد.

جوشی فراموش کرده بود که آخرین نگاه را به پاهای میلدر

بکند و هم‌هانش به حرفهای خوان گوش میداد.

- کیت، من با اینکه فکر نمیکنم کسی آنها را بدزدد، ولی تو

آخرین نگاهت را بکن.

جوشی باین شوخی با مزه اربابش خندید و بطرف در رفت.

خوان از پشت پیشخوان باو خیره شده بود، بعد روبه سایرین کرد و

گفت:

- حال زنم زیاد خوب نیست. چه کاری می توانم برایتان

بکنم؟ باز هم قهوه می خواهید؟

آقای پرپچارد گفت:

- بله. آن پسره می خواست بر ایمان نیمرو درست بکند

ولی همه شان را سوزاند. زنم می خواست آنها قدری آبدار -

خانم پرپچارد مداخله کرد:

- البته اگر تخم مرغها تازه باشند.

آقای پرپچارد گفت:

- اگر تازه باشند، مال مرا برشته کنید

خوان گفت:

- همه شان تازه هستند. همین الان از یخچال در آورده ایم.

خانم پرپچارد گفت:

- فکر نمیکنم بتوانم تخم مرغ در یخچال مانده را بخورم.

- خوب، همه شان اینطوری هستند. من بشما دروغ نمیگویم.

- انکار نان شیرینی بخورم بهتر است.

جان استاین بک

— آقای پریچارد گفت:

— من همان نیمرو را می خورم .

خوآن نکاهی گستاخ و تحسین آمیز بساق پساهای میلدرد انداخت . میلدرد هم باو نگاه میکرد . نگاههای خوآن آهسته از روی پاهای او برخاست . در عمیق تیره آنها لذت فراوانی موج میزد . نگاههایش بقدری تحسین آمیز بودند که میلدرد يك کمی سرخ شد و در اعماق قلبش گرمی بخصوصی احساس کرد و مثل اینکه دستش به سیم برق خورده باشد لرزید .

آنگاه نگاهش را از خوآن دزدید و گفت :

— اوه — ا برای من يك فنجان دیگر قهوه بیاورید . بهتر

است نان شیرینی هم بیاورید .

خوآن گفت :

— فقط دو عدد نان شیرینی باقی مانده . من دو تا نان شیرینی

و يك حلزون برایتان می آورم و دعوايش را خودتان بکنید .

صدای بکار افتادن موتور اتوبوس از بیرون بگوش رسید

و در عرض يك لحظه از زیادی بنزین به خرخر افتاد .

خوآن گفت :

— خوب کار می کند .

ارنست هورتن آرام و تقریباً بطور مرموز از اطاق خواب خارج

شد و در را آهسته پشت سرش بست . قدم زنان بسوی آقای پریچارد

آمده و شش عدد بسته کوچک جلوی او گذاشت و گفت :

— همانهایی که می خواستید . شش تا هستند .

آقای پریچارد کیف پولش را در آورد و گفت :

— بیست دلار خرد دارید ؟

— نه ، ندارم .

آقای پریچارد از خوآن پرسید:

— شما بیست دلار خرد دارید ؟

خوآن صندوق پول را باز کرد و میله سنگین آهنی آن را

اتوبوس سرگردان

بلند نمود و گفت :

— دوتا ده دلاری دارم .

ارنست هورتن گفت :

— کارمان را راه می اندازد . من يك دلار و خرده ای دارم .

شما باید بمن نهد دلار بدهید .

بعد یکی از ده دلار بپار گرفت و يك دلار با آقای پرچار

پس داد .

خانم پرچار دین سید :

— این ها چیه ؟

ویکی از آنها برداشت ولی شوهرش آن را از دستش گرفت و

بطور موز گفت :

— نه ، نباید دست بزنی .

— اما این ها چیه ؟

آقای پرچار خنده کنان گفت :

— چیزی است که فقط من باید بدانم . زیاد طول نمی کشد

که توهم میدانی .

— اوه ، هدیه است ؟

— درسته . اما دختر کوچولوها در کارهایی که مربوط با آنها

نیست دخالت نمی کنند .

آقای پرچار همیشه هنگام شوخی زنش را «دختر کوچولو»

صدامی کرد . خانم پرچار نیز بی اختیار حالت شوخی بخود گرفت :

— پس دختر کوچولوها کی هدیه های قشنگ را می بینند ؟

— بعداً میفهمی .

سپس بسته های مسطح را در جیبش فرو برد . او می خواست

در يك فرصت مناسب از آنها بعنوان انگشت یا استفاده بکند . در این

حیله قدری هم تغییراتی داده بود . می بایست وانمود کند که پایش

بقدری مجروح شده است که خودش نمیتواند کفش و جورابش را در

آورد و زنش را وادار به درآوردن جورابش می کرد . چقدر صورت

او با دیدن زخمها تماشائی خواهد بود ! و وقتی این زخمها را در

جان استاین بك

پای او ببینند تقریباً بحال مرگ خواهد افتاد .
 خانم پر یچارد با کج خلقی پرسید :
 — بالاخره میگوئی اینها چی اند ، الیوت ؛
 — خواهی دانست دختر کوچولو . — توقف از موهای قشنگت مواظبت کن .

بعد روبه ارنست کرد و ادامه داد :
 — ببینید ، من يك حقه تازه ای فکر کرده ام که بعداً بشما می گویم .
 ارنست گفت :

— این چیزی است در تمام دنیا صدا خواهد کرد . شما يك چیز تازه ای کشف می کنید و اختیار این کار را دارید . تازه نمیخواهید به ریشه آن بروید . فقط يك حقه جدید فکر کرده اید ، در حالیکه از آن انواع و اقسام استفاده ها میشود کرد .
 — درست می گوئید .
 ارنست گفت :

— حرف زدن درباره حقه های جدید مضحك است .
 روی يك صندلی گردان نشست و پاهایش را دراز کرد و ادامه داد :
 — خنده دار است که آدمها اینقدر اشتباهی فکر می کنند . من خودم اختراعی کرده ام و فکر نمی کردم که می توانم با این کار در گوشه ای بنشینم و پولهای سود حاصله را بشمارم . اما خیلی در اشتباه بودم . ببیند درهمین آمریکا اشخاصی مثل من زیاد هستند که با يك چمدان مسافرت وزندگی می کنند . مثلاً فکر کنید بجائی دعوت دارید که همه باید لباس رسمی شام بپوشند . اما حمل لباس شام با خود مستلزم اشغال جای عمده ای از چمدان است ، در صورتی که در تمام مسافرت یکی دو مرتبه بیشتر هم ازش استفاده نمیکنید . با اندیشیدن باین موضوع بود که فکری توکله ام پیدا شد . فرض کنید شما يك لباس بازرگانی تیره و قشنگ دارید — آبی تیره یا تقریباً سیاه و یا ارغوانی — و فرض کنید غیر از این لباس چیزهای كوچك ابریشمی

اتوبوس سرگردان

مثل برگردانهای یقه و نواریهای ابریشمی نیز که فقط جای کمی اشغال می‌کنند همراهتان باشند. بعد از ظهر شما لباس تیره قشنگتان را می‌پوشید، یقه‌های ابریشمی را بآن وصل می‌کنید و نواریهای شلوار را به محل مخصوص می‌چسبانید و آنوقت شما دارای یک لباس رسمی شام خواهید شد. من حتی اندازه‌های آن‌ها را حساب کرده بودم و میدانستم که چمدان کوچکی برای حمل آن کافی است.

آقای پرچار در فریاد زد:

— ببین! این فکر خیلی عالی است. برای چه آدم قسمت اعظم چمدان‌ش را برای بردن یک لباس شام اشغال بکند. دلم می‌خواهد من نیز همینکار را بکنم. اگر شما جواز بگیرید و یک شرکت باز کنید، یک شرکت بزرگ ملی تبلیغاتی، ممکن است ستارگان بزرگ سینما با شما قرار داد ببندند.

ارنست دستش جلو آورد و گفت:

— این همان کاری است که من هم حسابش را می‌کردم. ولی اشتباه می‌کردم و شما هم اشتباه می‌کنید. من همه این نقشه‌ها را روی کاغذ آوردم، برای اینکه طرز پیشرفت کار بدانم و برای آویزان کردن نواریها از شلوار در بالای آن حلقه‌های کوچک و باریک ابریشمی بوجود بیاورم. ولی بعدها یکی از دوستانم که از طرف یک کارخانه بزرگ لباس دوزی مسافرت می‌کند -

با دهان بسته خندید و ادامه داد:

— او سرعت مرا وارد قضا یا کرد و گفت «آنوقت تمام خیاطها و تمام کارخانه داران بزرگ را در برابرت خواهی دید. آنها در همه جا لباس شام را از ۵۰ الی ۱۰۰ دلار می‌فروشدند و تو با عقاید خودت می‌خواهی یک لباس شام را به ۱۰ دلار تمام بکنی، بخاطر همین کار آنها فوراً دستت را می‌گیرند و از مملکت بیرونت می‌اندازد»

آقای پرچار دم‌موقرانه، با سر تصدیق کرد و گفت:

— بله، میشود موضوع را مجسم کرد. آنها مجبورند منافع

جان استاین بک

خود و صاحبان سهامهایشان را حفظ بکنند.

- بهمین دلیل این کار زیاد امیدوارکننده نبود. نشستیم و یک چیز دیگر بوجود آوردیم. حساب کردم که شخصی، فرض کنیم با هواپیما مسافرت می کند - او مجبور است با اندازه معینی با خود بار داشته باشد. و برای اینکار لازم است چمدان را با چیزهای ضروری پر بکند. این کار شبیه آن است که آدم دودست لباس بردارد ولی وزن آن دو دست لباس مساوی وزن یک دست باشد. و حساب کردم که این کار ممکن است بحد کمپانی‌های جواهرسازی بخورد. فکر تازه‌ام این بود که یکنوع بسته بندی زیبا بوجود بیاورم که تمام سنجاق‌های کراوات و دکمه‌های سردست و یقه‌ها و نوآرها در آن جا بگیرند. من هنوز در این مورد زیاد فکر نکرده‌ام. کسی هم ازم چیزی نپرسیده، ولی ممکن است روزی ازش پولی دربیاید.

آقای پریچارد گفت:

- من و شما باید یک صحبت مفصلی با هم بکنیم شما اینها به ثبت رسانده‌اند؟

- معلوم است که نه. من نمیخواستم تا زمانیکه نظر شخصی را برای شرکت در اینکار جلب نکرده‌ام زیر هزینه و خرج بروم. - فکرمی کنم حق با شما باشد. و کلای ثبت و انجام همه کارها پول زیادی می خواهد. شاید شما حق دارید. بعد موضوع را عوض کرد و از خوان پرسید:

- کی می توانیم از اینجا حرکت بکنیم؟

- «گری هوند» ساعت ده با اینجا میرسد. معمولاً آنها با خود بار و مسافر می آورند و ما هم ساعت ده ونیم حرکت می کنیم. جدول ساعات. اینجا است کار دیگری می توانم برایتان بکنم؟ باز هم قهوه می خواهید؟

آقای پریچارد گفت:

- یک فنجان قهوه برای من بیاورید. خوان قهوه را آورد و از پنجره اتوبوس را که چرخهایش در

اتوبوس سرگردان

هوا می‌گردیدند نگاه کرد. آقای پرچارد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— هنوز یکساعت وقت داریم.

در این موقع مردی بلندقد که از شدت پیری پشتش خمیده بود از کنار ساختمان ظاهر گردید. او هم یکی از مسافری بود که در اطاق خواب جوشی خوابیده بود. در را باز کرد و وارد سالن غذا - خوری شد و روی یکی از صندلیهای گردان نشست. درد مفاصل گردن او را مجبور کرده بود که دائماً بزمین نگاه کند و باین جهت سرش نیز همیشه بطرف پائین بود. سنش از شصت سال به بالا بود و پروانش مانند ابروان يك سك کوچک « اسکای » از بالای چشمانش آویزان بودند. گودی دراز و عمیق بالای لبش در روی دندانها مانند پوزه خوک بالا آمده بود. چشمانش زردطرائی بودند و خیلی وحشی جلوه می‌کردند. بمحض نشستن بدون مقدمه گفت:

— از این کار اصلاً خوش نیامد. دیروز هم وقتی ماشین را کردید خوش نیامد.
خوآن گفت:

— من فتر عقب اتوبوس درست کردم. الان کاملاً آماده حرکت است.

— فکر می‌کنم که بهتر است از ادامه سفر صرف نظر بکنم و بیا «گری هوند» به سان یزیدروبرگردم.
— بسیار خوب، می‌تونید این کار را بکنید.
مرد گفت:

— يك احساس بخصوصی بمن داده است. از این احساس اصلاً خوش نمی‌آید. احساسی است که سعی می‌کنم بمن اخطار بکنند. تا بحال دو مرتبه این احساس بمن دست داده است. یکبار مجلس نگذاشتم و توی دردسرافتادم.
خوآن با قدری اوقات تلخی گفت:
— اتوبوس کاملاً سالم است.

جان استاین بک

— دربارهٔ اتوبوس حرف نمیزنم . من سالهاست در این منطقه زندگی می‌کنم و اینجاها را بهتر می‌شناسم . حالا زمین‌ها پراز آب است . رودخانه سان‌زین‌یدرو هم بالا خواهد آمد . خودتان میدانید که سان‌زین‌یدرو چگونه بالا می‌آید . درست از زیر «پیکوبلانکسو» **Pico Blanco** شروع شده و بسوی «لان‌پاین‌کانیون» **Lone Pine Canyon** سرازیر میشود و در سر راه خود گردابه‌های عظیمی بوجود می‌آورد . آب زمین‌های باران خورده سرازیر شده و هر قطره‌اش به سان‌زین‌یدرو می‌پیوندد . آن از هم‌اکنون شروع به طغیان کرده است . خانم پریچارد با ظاهری نگران پرسید:

— فکرمی‌کنید احتمال خطری هم میرود؟

آقای پریچارد گفت :

— نه عزیزم .

مرد ادامه داد :

— این یک احساس مخصوصی است که بمن دست داده است . جاده قدیمی سابقا رودخانه را دور میزد و هرگز آن را قطع نمی‌کرد از سالهای سی باینطرف آقای «تراسک» **Trask** رئیس راه سازی این منطقه شد . بنظر او راه قدیمی بقدر کافی خوب نبود . بدین جهت دو تاپل زد . ولی از این پلهاچی حاصل شد؛ فقط دوازده میل راه نزدیکتر گردید . این کار برای ما بیست و هفت هزار دلار خرج برداشت . آقای تراسک یک کلابردار بود .

پیرمرد گردن شق و خشکش را برگرداند و پریچاردها را از نظر گذراند و گفت:

— یک کلابردار واقعی . سه سال پیش موقعی که داشت می‌مرد بعلت اقدامات دیگری تحت تعقیب بود . مرک یک مرد ثروتمند . دو تاپسرهاش اکنون در دانشگاه کالیفرنیا با پول مالیات دهندگان تحصیل می‌کنند .

از سخن گفتن باز ایستاد و لب بالائی‌اش را از روی دندانهای زردش تکان داد و دنبالهٔ سخنانش را گرفت :

— اگر آن پل‌ها واقعا خوب باشند می‌توانند تا آخر مقاومت

اتوبوس سرگردان

بکنند . ولی من خیال می‌کنم آنها بقدر کافی محکم نیستند ، بدین جهت من مسافرتم را در همین جا قطع می‌کنم و به سان یزید رو برمیگردم .

خوآن گفت:

– رودخانه پریروز کاملاً آرام و خوب بود . درته آن بسختی آب پیدا میشد .

– شما رودخانه سان یزید رو را نمی‌شناسید . آن می‌توانند در عرض دو ساعت بالا بیاید . من حتی پهنای نیم میلی آن هم را دیده‌ام که پر بود از گاوهای مرده و لانه جوجه‌ها . من یکبار ضرر این احساس را کشیده‌ام و این دفعه دیگر نخواهم رفت . البته من آدم خرافاتی نیستم .

– فکر می‌کنید اتوبوس بتواند از روی پل بگذرد ؟

– نمیتوانم بگویم که چه فکر می‌کنم . فقط میدانم که آقای تراسک یک کالاهبردار بود . از اوسنی و شش هزار پانصد دلار باقی مانده است و اکنون پسرهایش دردانشگاه مشغول خرج کردن آن پولها هستند .

خوآن از پشت پیشخوان بیرون آمد و بطرف تلفن دیواری رفت و گوشی را برداشت و گفت:

– الو ، مرکز سرویس برید Breed در جاده سان خوان را بدهید . من شماره اش نمیدانم .

لحظه ای صبر کرد و بعد گفت :

– الو ، من چیکوی . از کرنرز تلفن میزنم . وضع رودخانه چطورده ؟ بله ؟ خوب ، پل سالم است ؟ بله . بسیار خوب . بزودی می‌بینمت .

گوشی را سر جایش آویزان کرد و توضیح داد:

– رودخانه خیلی بالا آمده است ولی می‌گویند پل کاملاً سالم است .

– هنگامیکه صدای غرشی در « پاین کانیون » بگوش برسد ،

جان استاین بک

رودخانه ساعتی يك يا بالا می آید . زمانیکه شما با آنجا میرسید امکان دارد پل کاملاً از بین رفته باشد .

خوآن با اندکی بی صبری بطرف او برگشت:

— می گوئید چه کار بکنم ؟ نوم ؟

— هر کار که دلتان می خواهد بکنید . فقط اینکه من با شما نمی آیم و به سان یزیدرو بر میگردم . نمیتوانم با قبول این حرفهای چرند حماقت خود را ثابت بکنم . یکبار با این احساس توجه نکردم و هر دو یایم شکست . نه آقا ، من نمیروم ، دیروز هم وقتی ماشین خراب شد این احساس بمن دست داد .

خوآن گفت :

— خوب ، فکر کنید که از این سفر صرف نظر کردید؟

— این کار را خواهم کرد . شما در این جا زیاد قدیمی نیستید . شما نمیدانید که من چه چیزها درباره تراسک میدانم . با سالی هزار و پانصد دلار حقوق سی و شش هزار و پانصد دلار پول نقد و یک ملک شصت جریبی از خود بارث گذاشته است . بمن بگوئید این کار چگونه امکان دارد؟

— بسیار خوب . من شما را سوار «گری هوند» می کنم و بر میگردانم .

— بسیار خوب ، دیگر درباره تراسک چیزی نمیگویم . منظورم این بود وقایعی را که در اینجا اتفاق افتاده است بشما حالی کنم . حسابش را هم که دادم سی و شش هزار و پانصد دلار ارنست هورتن پرسید:

— فرض کنیم پل از بین برود؟

خوآن گفت :

— آنوقت ما هم نمیتوانیم از روش بگذریم .

— پس چه کار می کنیم؟ دوباره با اینجا بر میگردیم ؟

— مسلم است یا باید این کار را بکنم و یا از روی آن بپریم .

مرد خمیده پشت از روی خشم تبسمی کرد و گفت :

اتوبوس سرگردان

— می بیند؟ دوباره باینجا بر میگردید ولی آنموقع دیگر اتوبوسی بمقصد سان بزد روییداً نخواهید کرد. مجبورید در همین جا بمانید. ولی تا چه مدت؟ ماهها؟ آنقدر منتظر می شوید که پل را دوباره درست بکنند؟ رئیس جدید راهسازی این جارامی شناسید؟ او يك بچه محصل است. تازه از دانشکده درآمده. فقط کتاب خوانده بدون اینکه کوچکترین تجربه عملی داشته باشد. ممکن است بتواند نقشه يك پل را بکشد ولی آیا می تواند درستش هم بکند؟ خواهیم دید.

خوآن ناگهان خندید و گفت:

— خیلی خوبست. هنوز پل قدیمی خراب نشده شما دارید فکر خودرا برای ساختن يك پل جدید خسته می کنید.

بیر مرد گردن دردمند خودرا بطرف او چرخاند و گفت:

— آیا شما از کارتان ناراحت هستید؟

برای لحظه ای برق سرخ تیره ای در عمق چشمان سیاه خوآن درخشیدن گرفت. سپس گفت:

— بله، بعضی مواقع وقتی می بینم که هنوز با این اتوبوس کار می کنم دچار تعجب می شوم. شاید زیاد باین شغل ادامه ندهم. مانند يك سردرد است. هیچ احساسی بآدم دست نمیدهد جز اینکه همه چیز بصورت پیچ و مهره ها در نظرش مجسم می شود!

بر نایس که خیلی دقیق این مکالمه را تعقیب می کرد گفت:

— برای من این چیزها مهم نیست. اما می گویند اکنون درمکزیک فصل خشکی است. هوایش مثل هوای پائیز است و هنگامی تا بهستان واقعی میشود که باران بیاید.

میلدرد گفت:

— مادر، آقای چیکوی مکزیک را می شناسند. اصلاً خودشان اهل آنجا هستند.

— اوه، شما آنجائی هستید؟ الان در آنجا هوا خشک است،

انطور نیست؟

جان استاین بک

خوآن گفت

- بعضی جاها . فکر می کنم جایی که شما می خواهید بروید
نیز اینطور باشد . در سایر جاها خشکی فصل معنی ندارد .

آقای پر پیچارد گلویش صاف کرد و گفت:

- ما به شهرهای «مکزیکو» Mexico و «پیوبلا» Puebla
بعد به «کیورناواکا» Cuernavaca و تاکسکو Taxco میرویم
اگر ممکن باشد سفری نیز به «آکاپولکو» Acapulco خواهیم کرد
و در صورت خوب بودن هوا بدیدن کوههای آتشفشانی نیز میرویم .

خوآن گفت :

- حتم دارم بهتان خوش خواهد گذشت.

آقای پر پیچارد پرسید :

- شما آنجاها را می شناسید؟

- معلوم است .

- آنجا چند هتل دارد ؟ میدانید وضع آژانس های مسافرتی

چطور هستند ؟ همه چیزشان خوب است ؟ چندتا هستند ؟

خوآن بالبخندی گفت:

- هتل ها عالی اند ، تعدادشان هم خیلی زیاد است و

می توانید ناشتائی راهم هر روز صبح در رختخواب بنخورید .

- علت این سؤال ناراحتی امروز صبح نبود .

- میدانم . بهر حال در آنجا همه چیز بروفق مراد است .

خوآن بروی پیشخوان خم شده و ببازوهای خود تکیه داده

و بطور مرموزی حرف میزد :

- بعضی مواقع خیلی بی حوصله میشوم . با آن اتوبوس هی

بیا و برو . بیا و برو . گاهی تو کله ام می افتد که همه چیز را ول کنم و

سر بان تپه ها بگذارم . یاد ما جـ رای آن ناخدای کشتی در نیویورک

می افتم که يك روز راه دریا را پیش گرفت و دیگر خبری ازش

نشد . شاید در دریا غرق شد و یا شاید دریکی از هزاران جزیره این

دنیاى بزرگ ماندگار گردید . من حال او را خوب درك می کنم .

اتوبوس سرگردان

در این موقع کامیون بزرگی که یک تریلی نیز به پشتش بسته بود روی شاهراه ظاهر شد . در مقابل رستوران از سرعتش کاست و راننده بیرون را نگاه کرد . خوآن دستش را بطور افقی تکان داد و کامیون در راننده دوجا گرفت و دوباره سرعتش زیاد شد و دورگردید .

آقای پریچارد گفت:

— فکر کردم می‌خواهد اینجا بیاید .
خوآن گفت :

— او پیراشکی تمشک دوست دارد . هر وقت از آنها داشتیم اینجا توقف می‌کند . من اکنون بادست پاو گفتم که از آن پیراشکی‌ها نداریم .

میلدرد بادلفریبی به خوآن چشم دوخته بود .

دروچود این مرد سیاه چرده و درچشمان گرم و عجیبش که او را می‌پائیدند چیزی نهفته بود که میلدرد احساس می‌کرد بطرف آنها کشیده میشود . دلش خواست توجه او را ، توجه مخصوص او را ، بخودش جلب کند . شانه‌های خود را بقدری عقب برد که پستانهایش بالا آمدند ، سپس پرسید :

— برای چه مکزیک راترك کردید ؟

بعد از پرسیدن این سؤال عینکش را از چشمانش برداشت تا خوآن راهنگام جواب دادن بدون عینک ببیند . سپس روی مین خم شده وانگشت سبابه‌اش را بگوشه چشم چپش گذاشت و پوست و پلکهای آن را بعقب کشید . این عمل کانون تمرکزچشمان او را عوض میکرد و نیز می‌توانست صورت خوآن را بهتر و واضح تر ببیند . گذشته از آن ، این کار بچشمان او فرمی باریک و خستگی آور میداد که خیلی زیباتر بنظر میرسیدند .

خوآن گفت:

— خودم هم نمیدانم چرا آنجا راترك کردم .

نگاههای گرمش مثل این بود که میلدرد را محاصره کرده‌او را نوازش می‌کردند . میلدرد در اعماق قلبش کمی احساس ضعف و

جان استاین بک

در عین حال خوشی کرد. با خود اندیشید: «باید از این کار جلوگیری بکنم. دیوانگی است؛ یک تصویر سریع و جنسی در مغزش شکل گرفته بود.

خوآن گفت:

— مردم آنجا، بغیر از کسانی که سه‌تر و تمند هستند، مجبورند بسیار سخت کار بکنند و پول خیلی ناچیزی بدست آورند. حدس می‌زنم دلیل اصلی مهاجرت من نیز همین جریان بود.

برنایس پریچارد بالحنی که گوئی تعارف می‌کند گفت:

— شما خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنید.

— چرا نزنم؟ مادرم ایرلندی بود و من در آن واحد دوزبان

یاد می‌گرفتم.

آقای پریچارد پرسید:

— پس شما تبعه مکزیک هستید؟

— فکرمی‌کنم اینطور باشد. تا بحال هرگز بآن فکر نکرده‌ام.

— می‌توانید مدارک زمان کودکی خود را نگاه بکنید.

— برای چه؟

— همینطوری. بهتر است این کار را بکنید.

— این کار برای دولت فرقی نمی‌کند. آنها هم می‌توانند از

من مالیات بگیرند و هم پیش‌آگهی‌های مالیاتی بفرستند.

نگاه‌های خوآن با میلدرد بازی می‌کردند. با نگاه پستانهای

اورا لمس می‌کرد و از آنجا بروی کفلهایش می‌لفزید. او آه کشیدن

و به پشت تکیه دادن میلدرد را دید و در ته قلبش احساسی از تنفر بوجود

آمد، اما نه خیلی زیاد. چون احساس تنفرش چندان قوی نبود.

اما خون سرخ بوستان در رگهای او جاری بود و در اعماق وجودش

تنفر شدیدی نسبت به پوست سفید و چشمان آبی رنگ و موهای بلوند

احساس می‌کرد. آن یک تنفر و یک ترس ذاتی بود. این مردمان

چشم آبی هستند که قرن‌ها بهترین سرزمین‌ها، بهترین اسبها و بهترین زن‌ها

را صاحب میباشند. هیجانی شبیه حرارت آتش در دلش احساس می‌کرد

اتوبوس سرگردان

وقتی فکرمی کرد که می‌تواند این دختر را در اختیار بگیرد و او را مچاله‌اش بکند و در صورت تمایل مورد تجاوزش نیز قرار بدهد احساس لذتی عظیم می‌کرد. اومی توانست دخترک را برآشفته بکند و بعد از آن که هم‌از لحاظ روحی و هم‌از لحاظ جسمی اغوا و فریفته‌اش نمود مثل يك دستمال مچاله شده دورش بیاندازد. بیرحمی در وجودش بغلیان آمده و خودش نیز مدام باین بیرحمی میدان میداد. صدایش نرم‌تر و پراحساس‌تر میشد. هنگام صحبت مستقیماً توچشمان کبود او می‌نگریست:

— کشور من، حتی اگر چه در آنجا زندگی نمی‌کنم، همیشه در قلبم جای دارد.

در باطن باین حرف خندید. ولی میلدرد نمی‌خندید. او کمی بجلوخم شده و گوشه‌های چشمهایش را بعقب کشیده بود، بطوریکه اکنون دیگر صورت خوان کاملاً واضح میدید.

خوان ادامه داد:

— از آنجا چیزهای زیادی بخاطر می‌آورم. در میدان شهرمان نامه نویسان عمومی می‌نشستند و همه جور کار برای آنهائی که خواندن و نوشتن بلد نبودند میکردند. آنها مردان خوبی بودند و مجبور بودند این‌طور باشند. اگر این‌طور نمیشدند مردم شهر فوراً میفهمیدند. آنها از خیلی چیزها خبر داشتند و مردم تپه‌ها را بخوبی می‌شناختند. و بخاطر می‌آورم يك روز صبح وقتی يسر کوچکی بودم روی سکوئی نشسته بودم. آن روز در شهر جشنی بافتخار یکی از مقدسین برپا بود. کلیسا پراز گل و شیرینی بود و در میدان نیز يك چرخ و فلک کار گذاشته بودند. تمام شب فشفشه با آسمان میفرستادند. در پارک ملی شهر يك نفر سرخپوست بسوی نامه نویسی آمده و گفت: «می‌خواهم نامه ای به سرپرستم بنویسی. من تمام گفتنی‌ها را خواهم گفت و تو آنها را خوب و زیبا بروی کاغذ بیار، بطوریکه او مرا بی ادب نداند» مرد پرسید: «نامه ات طویل است؟» سرخ پوست جواب داد: «نمیدانم» «پولش يك پز و میشود» و مرد كوچك اندام سرخپوست پول را پرداخت

جان استاین بک

وگفت: «می‌خواهم به سرپرستم بگوئی که من نمیتوانم بشورم و مزرعه خودم برگردم، برای اینکه در اینجا چیزهای زیبایی دیده‌ام و باید در اینجا بمانم. باو بگو که من خیلی متأسف هستم و جداً منظورم رنج دادن او و دوستانم نیست. من با آنها خیلی فرق دارم و آنها مرا درک نمی‌کنند. اگر دوباره به مزرعه برگردم غمگین و ناراحت خواهم بود و دوستانم نیز چون با آنها فرق دارم طردم خواهند کرد و از من متنفر خواهند شد. من در اینجا ستاره‌ها را دیده‌ام. این‌ها را باو بگو. و بگو که صندوقم را بدوست همچون برادرم و خودکم را با دو تا بچه‌هایش به پیرزنی که شب مریضی‌ام بر بالینم نشست بدهد. ظرف‌هایم را به برادرم بدهم. به سرپرستم بگو که خداوند همیشه همراهش باشد و زندگی را بخوشی بگذراند. همه این‌ها را بهش بگو.»
 خوان مکث کرد و لب‌های میلدرد را دید که کمی از هم باز شدند، و دید که میلدرد این داستان را شرح زندگی او میداند. میلدرد پرسید:

– بعداً چه شد؟

– او چرخ و فلک را دیده بود. او نمیتوانست آن را ترک بکند. شب در کنار آن خوابید و طولی نکشید که دیگر پولی برایش نماند و از گرسنگی داشت می‌مرد که صاحب چرخ و فلک باو اجازه داد تا هندل آن را بچرخاند و در عوض غذای مجانی بخورد. او هرگز نمیتوانست چرخ و فلک را ترک بکند و آن را دوست میداشت. او شاید هنوز هم آنجا باشد.

خوان با گفتن جمله اخیر بار دیگر با همه بیگانه شد. اما در گفته‌هایش جزئی تکیه‌ای احساس میشد.

میلدرد آه عمیقی کشید. آقای پرچارد گفت:

– بگذارید بی‌پرده بگویم. اواز ملك و تمام متملقات خود دست کشید و هرگز به وطن بازنگشت فقط بخاطر اینکه يك چرخ و فلک دیده بود؟ خنده آورا است.
 خوان گفت:

اتوبوس سرگردان

— او حتی صاحب ملکش هم نبود سرخپوستان کوچک هرگز صاحب زمین هایشان نیستند ، اما اوازسایر چیزهائی که در اختیار داشت صرف نظر کرد .

میلدرد به پدرش خیره شد . این هم یکی از آن دفعاتی بود که پدرش در نظر او احمق و تهوع آور جلوه میکرد . چرا پدرش نمیتوانست زیبایی این داستان را درک بکند ؟ نگاههای میلدرد بار دیگر بصورت خوآن برگشتند تا با او بگویند که حرفهایش را می فهمند ، و اندیشید که در چهره خوآن چیزی را می بیند که قبلاً هرگز ندیده بود . اندیشید که در صورتش يك نوع خشونت بیرحمانه ای دیده میشود ، اما بعداً فکر کرد که ممکن است حالت چشمهای او همیشه اینطوری باشد . چشمان لعنتی اش بخوبی نمیتوانستند ببینند . اما چیزی که می دید برایش تکان دهنده بود . نگاهی سریع به مادر و بعد پدرش انداخت که ببیند آیا آنها متوجه چیزی شده اند یا نه اما آنها با نگاههای بیحال به خوآن چشم دوخته بودند .

پدرش آهسته ولی باحالتی عصبانی به میلدرد گفت :

— می توانم بفهمم که او چگونه فکر می کرد . چرخ و فلک در اولین دیدار غالب است ولی بعداً بآن عادت می کند . يك شخص در عرض چند روز به يك قصه هم عادت می کند و بعد طالب چیزهای دیگری میشود .

— آن فقط يك داستان بود .

میلدرد با چنان سببعیتی سخن گفت که پدرش با تعجب نگاههایش را چپ چپ باو دوخت .

میلدرد تقریباً می توانست انگشتان خوآن را روی رانهایش حس بکند . بدنش از شدت هوس احساس سوزشی تحریک کننده و ناخوش آیند می کرد . اواز شدت اشتیاق جنسی زیاد احساس خارش می نمود و نسبت به پدرش طوری عصبانی بود که گوئی او در حين يك تماس باعث قطع آن شده بود . عینکش را روی چشم گذاشت ، سرعت خوآن را نگاه کرد و بعد چشمهایش را برگرداند . چشمان خوآن

جان استاین بک

فقط روی او نشست کرده و بدیگران ابدأ توجهی نداشتند .
 خوان بانوعی خشونت ازاین کار لذت میبرد . او دردل به
 میلدرد و نیز نسبت به واقعه‌ای که داشت اتفاق می افتاد ویدرودارمیلدرد
 اطلاع نداشتند می‌خندید . و ناگهان هوس تصاحب میلدرد بصورت
 گرهی در سینه‌اش تلمبارشد و سینه‌اش درد گرفت و او این درد را بخوبی
 احساس کرد . اندیشید که حالش خوش نیست .
 دراین موقع ارنست هورتن گفت:

– من همیشه قصه داشتیم سفری به مکزیك بکنم . بخاطر
 همین فکر می‌خواهم از اداره مرکزی تقاضای مرخصی بکنم . امکان
 دارد در آنجا با اشخاصی باارزشی تماس بگیرم . دراین جشن‌هایی
 که آنها می‌گیرند چیزهای تازه‌ای پیدا میشود ؟
 خوان گفت :

– مسلم است . آنها تسبیح‌های کوچک و عکسهای مقدسین و
 انواع شمع‌ها و چیزهایی ازاین قبیل می‌فروشند . بستنی و شیرینی‌هم
 می‌فروشند .

– خوب ، اگر کسی بآنجا رفت وخواست چیزهایی از این
 قبیل بخرد ، شاید بتواند آنها را در جاهای دیگر ارزانتر گیر بیاورد
 و یا تسبیح‌های بهتری پیدا بکند ، بدون اینکه آتشبازی برایش مهم
 باشد . شرکت ماهمیشه جشن‌هایش را با تمام انواع آتش بازیها بر
 گزار می‌کند . بهرحال این عقیده من است .

خوان نگاهی به توده ظرفهای نشسته در ظرفشویی کرد .
 از بالای شانه اش به دراطاق خواب چشم دوخت و بعد در را باز کرد
 و داخل اطاق را نگاه کرد . رختخواب خالی بود . آلیس بلند شده
 بود . اما در حمام بسته بود . خوان برگشت و شروع به مالیدن
 ظرفهای کثیف داخل ظرفشویی کرد .

اکنون آسمان بسرعت صاف میشد . و آفتاب طلائی رنگی بی
 رادع و مانع بر روی زمین‌های شسته شده میدرخشید . برگهای
 جوان بلوط‌ها در زیر نور آفتاب تقریباً زرد رنگ دیده می‌شدند .

اتوبوس سرگردان

مزارع سرسبز بطرز وصف نا پذیرى شاداب و جوان بنظر
میرسیدند .

خوآن خنده کوتاهی کرد ، بعددوقطعه ازنان را برید . آقای
پریچاردگفت:

- فکرمی کنم بهتر است يك کمی قدم بزائم .
وازنش پرسید:

- می خواهی بامن بیائی عزیزم ؟
زنش نگاه سریعی بدراطاق خواب انداخت وگفت:
- کمی صبر کن .

شوهرش منظور او را فهمید وگفت
- بسیار خوب ، دربیرون منتظرت هستم .

۶

بعد از آنکه خوآن آلیس را ترك كرد ، او در تخت خواب خود به پشت دراز کشیده و بازوانش را روی صورتش قرار داد ، و مدت زیادی باین حال باقی ماند . حق هق هایش مثل گربه يك بچه بتدریج متوقف گردید . اکنون می توانست صدای زمزمه گفتگو را از سالن غذاخوری بشنود . بازویش از اشک چشمانش گرم و خیس بود . چنان احساس راحتی و رهائی از هیجان میکرد که گوئی طناب محکمی را از دور بدنش باز کرده بودند . همانطور که در اثر این احساس راحتی دراز کشیده بود ، فکرش بیاد اتفاقی افتاد که رخ داده بود . زنی را که به روی نرمافز یاد کشیده بود بخاطر نمی آورد . بامداد برایش بصورت مه دار و مبهمی آغاز میشد . هنوز برای عمل خود دلیل منطقی پیدا نکرده بود . حالاکه بآن موضوع می اندیشید ، میدانست که در آن مورد واقعاً به نرمافز مظنون نبود ، و اگر این سؤطن را هم دارا بود در واقع برایش اهمیت چندانی نداشت . او از نرمافز خوشش نمی آمد . هیچ چیز او برایش مهم نبود . بیچاره بچه گربه که مورد تهمت قرار

اتوبوس سرگردان

گرفته بود .

زمانیکه نما برای کار کردن با نجا آمد . البته آلیس تمام فکرش متوجه اعمال دختره و خوان بود ، وقتی از طرف خوان هیچ گونه عمل ، هیچ گونه تعجیل و هیچ گونه تمایل و یا چشم چرانی ندید از این فکر منصرف گردید . از آن موقع ببعدها نما کاری نداشت بجز در مواردی که بعنوان راهنمایی در بردن قهوه یا شستن ظرفها در کار او مداخله می کرد . اگر مردم در زندگی او دخالت نمی کردند او از هیچ چیز و یا هیچ مردی خبر نداشت . و حالا ، همانطور که بر اثر آرامش و گرما دراز کشیده بود . مغزش شروع به کار نموده و احساس وحشت می کرد .

دوباره بصحنه ماجرا برگشت . وحشتش در اثر رفتار آرام و نرم خوان کمتر شد . او امکان داشت کتکش بزند . اما امتناع خوان از این کار نیز آلیس را ناراحت کرد . شاید خوان دیگر توجهی با نداشت . او معتقد بود که مهربانی بدون دلیل یک مورد آغاز عدم توجه و بیوفائی اوست . سعی کرد بخاطر بیاورد که خانم و دختر پر پیچار چه شکلی هستند . سعی کرد بخاطر بیاورد که آیا خوان بیکی از آندو بگرمی نگاه میکرد یا نه . او خوان را خوب می شناخت . خوان هنگامی که شیمی مورد دلخواهش را میدید چشمانش مثل بخاری حرارت پیدا می کردند . بعد با یک تکان جزئی بخاطر آورد که او تختخوابشان را به پر پیچاردها داده بود . اکنون می توانست بوی عطر آنها را از رختخوابها بشنود . همراه این بو تنفر و ناخشنودی شدیدی در وجودش رخنه کرد .

به زمزمه‌هایی که از سوی در شنیده میشد گوش داد . خوان با آنها صحبت می‌کرد . اگر توجه خوان جلب نشده بود هرگز چنین کاری نمی‌کرد . می‌گفت بجهنم و میرفت با اتوبوس سروکله میزد . ترسی ناراحت کننده بر وجود آلیس مستولی شد . او با نما رفتار بدی کرده بود . چاره‌اش آسان بود . اشخاصی مثل نما را با نشان دادن کمی ضعف میشد نرم کرد و بطرف خود برگرداند . دختری مثل

جان استاین بک

او که تشنهٔ محبت بود با کمی تندی رنجیده خاطر می‌شد و از بک ملاحظت جزئی دلشاد می‌گردید. آلیس خودش از این گرسنگی محبت مغرور بود و نمیتوانست خود را با نما مقایسه بکند. او برای خود شخص بزرگی بود و همه سایرین جز خوآن بسیار خسرد و کوچک. خوآن امتداد زندگانی او بشمار میرفت. اندیشید بهتر است قبل از هر چیز نما را بحال خود بگذارد.

آلیس برای اداره کردن رستوران به نما احتیاج داشت، چون بلافاصله پس از رفتن خوآن با اتوبوس مشرو بخواری او هم شروع میشد و هنگام بازگشت خوآن با او می‌گفت که از دندان درد نزدیک بود بمیرد و بدین جهت مشروب خورده است. البته او این کار را زیاد نمیکرد. ولی اکنون احساس می‌کرد که بی‌اختیار بطرف آن کشیده میشود. واگر واقعاً قصد داشت دست باین کار بزند، بهتر بود از همین حالا شروع به این‌گم کردن بکند. خوآن از زنان مشرو بخور بدش می‌آمد. آلیس بازوان خود را از صورتش برداشت. چشمانش از شدت فشار دستها گود نشسته بودند و مدتی طول کشید تا حالت عادی خود را باز یافتند. در این حال مشاهده کرد که چگونه خورشید انواری دروغ خود را از پنجره باطاق انداخته و چگونه ارتفاعات تپه‌های غرب می‌درخشیدند. روز زیبایی داشت آغاز میشد. با تلاشی سخت بدنش را بلند کرد و بطرف حمام رفت. در آنجا گوشه‌ای از حوله را با آب سرد خیس کرد و آن را روی صورتش قرارداد تا چینی‌هایی را که از فشار بازوها بر گونه‌های گوستالوش باقی مانده بود از بین ببرد. بعد انتهای حوله را دور صورت و بینی و به حاشیهٔ موهایش کشید. یکی از پنجه‌های پستان بندش پاره شده بود. او جلو لباسش را باز کرد و دید که هنوز بک سنجاق کوچک رویش آویزان است. دوباره با سنجاق بند آن را درست کرد. با این که پستان بند کمی سفت شد اما آلیس این موضوع را بعد از رفتن خوآن فهمید. او موقعی بک پستان بند تازه می‌خرید که این بندها دیگر به پیراهن نچسبند.

اتوبوس سرگردان

بعد از آن موه‌هایش را شانه زد و بلب‌هایش ماتیک مالید .
چشم‌هایش هنوز قرمز بودند . بایک قطره چکان چند قطره دارو در
آنها ریخت و نوک مژه‌هایش را با انگشت پاک کرد . برای یک لحظه
خود را در آئینهٔ قفسه داروها تماشا کرد و بعد بیرون رفت . لباسهای
چروک شده‌اش را درآورد و لباس تازه ای بتن کرد .

سپس با سرعت طول اطاق خواب را پیموده و بطرف در اطاق
نرما رفت و آن را با آرامی کوبید . جوابی نیامد . دوباره زد . از
داخل اطاق صدای خش خش کاغذی بگوش میرسید . نرما بطرف
درآمد و آن را باز کرد . بادیدن آلیس چشم‌هایش خیره شدند و مثل
اینکه ترس برش داشت . در دستش یک مداد تراشیده بود که قبلا از
آن برای ابروانش استفاده کرده بود . بادیدن او احساسی از خطر
در صورت نرما دیده شد و با سرعت گفت:

— من هیچ کار بدی با آن شخص نمی‌کردم .

آلیس قدمی بداخل اطاق گذاشت . مواعیه که نرما رنجیده خاطر
میشد او می‌دانست که چگونه دلش را بدست بیاورد .
— میدانم تو کاری نمی‌کردی عزیزم .

و بعد چشم‌هایش را بقسمی بزمین دوخت که گوئی از کار خود
شرمنده است . او در بدست آوردن دل دختران خوب وارد بود .
نرما گفت:

— خوب ، اما شما نمی‌بایستی آن حرفها را می‌زدید . تصور
میکنید اگر کسی آنها می‌شنید باور نمی‌کرد ؟ من از آن جور دخترها
نیستم . من سعی می‌کنم بدون ایجاد دردسر زندگی خود را بگذرانم .
ناگهان از فرط ترحم بخوداشک از چشم‌هایش سرازیر گردید .
آلیس گفت:

— من نمی‌بایستی آن کار را می‌کردم . در آن موقع خالم خیلی
بد بود . وقت ماهم است . تو خودت میداننی که در این جور مواقع آدم
چقدر بیچاره می‌شود . گاهی اوقات آدم نزدیک است دیوانه بشود .
نرما با علاقمندی باو نگاه می‌کرد . او اولین مرتبه بود که این همه

جان استاین بک

نرمی در آلیس می‌دید . و اولین بار بود که آلیس به جلب توجه نرمی احتیاج داشت . آلیس از این جور دخترها و زنهای بدش می‌آمد . در وجود او احساس تنفر شدیدی نسبت به سایر زنهای وجود داشت ، و الان نیز هنگامی که چشمان نرمی را از فرط بیچارگی و ناراحتی پر از اشک دید احساس پیروزی کرد . و ادامه داد :

– خودت بهتر می‌دانی که در این گونه مواقع آدم بچه حالی درمی‌آید . آدم بسرحد جنون کشیده میشود .

– میدانم .

آثار نرمی و مهربانی از لحن نرمی خواننده میشد . اوسرش برای عشق ، برای معاشرت و برای سایر روابط بشری که امکان داشت بوسیله آنها بین دو نفر دوستی برقرار شود دردمی کرد .

دوباره گفت :

– میدانم .

در این موقع خودش را مسن تر و قوی تر از آلیس حس می‌کرد و نیز حالت حمایت از او که آلیس خواستارش بود در وجودش بیدار میشد .

آلیس مداد را در دست او دیده بود معهنا چیز در باره آن نگفت .

– شاید حالا بهتر است بیرون بیائی و قدری بمن کمک بکنی .
 آقای چیکوی تمام کارها را خودش پتنهائی می‌کند .
 – بک دقیقه دیگر می‌آیم .

آلیس بیرون رفت و در را بست و گوش فر را داد . بعد از یک مکت صدای کشیده شدن کشوی کمند و سپس صدای تند بسته شدن آن شنیده شد . آلیس موهایش را با دست عقب راند و با قدمهای آهسته بطرف در و رودی سالن غذا خوری برآه افتاد . احساس می‌کرد حالش خیلی خوب است . او اطلاعات بسیار زیادی درباره نرمی جمع کرده بود . می‌دانست که نرمی در باره هر چیزی چگونه فکر می‌کند و می‌دانست که او نامه را کجا گذاشته است .

اتوبوس سرگردان

قبلاً بارها سعی کرده بود که به چمدان نما دسترسی پیدا کند ولی در آن همیشه قفل بود. و بعضی مواقع که میخواست دولای مقوائی آن را از هم سوا بکند ملاحظه می کرد که چمدان حالت دست خورده پیدا می کند. بدین جهت انتظار می کشید. نما هر قدر هم دقیق باشد، دیر یا زود بالاخره روزی میرسید که یادش میرفت در چمدان را قفل بکند. آلیس زرننگ بود، ولی نمیدانست که نما نیز همانقدر زرننگ می باشد. او قبلاً برای خیلی آلیس ها کار کرده بود. موقعیکه آلیس از کنار کشوی لباس های او عبور کرد و به اشیاء داخل آن نظر انداخت. با اینکه نامه های خواهر او را دید ولی متوجه کاغذی که در کنارش کشور قرار داشت نشد. نما همیشه این کاغذ را آنجائی گذاشت و هنگامیکه کاغذ از جایش تکان می خورد او می فهمید که اشیاء دستکاری شده است. میدانست که این کار کار خوان یا جوشی نیست، چون بغیر از آلیس هیچ کس حوصله این جاسوسی ها را نداشت. نما نمیخواست هرگز چمدانش را قفل نکند بگذارد. با تمام رؤیاهائی که داشت او آدم احمقی نبود. در توی يك جعبه خمیر دندان در داخل چمدان قفل شده اش بیست و هفت دلار پول داشت. میخواست هنگامی که این پولها به پنجاه دلار رسید به هالیوود برود و در يك رستوران مشغول کار شده و منتظر فرصت شود. پنجاه دلار اجاره دو ماهه يك اطاق میشد و شکمش را می بایست در آنجائی که کار می کرد سیر بکند. رؤیاهای طلائی و دور و دراز بجای خود ولی مجبور بود گرسنه نماند یا نه. نما احمق نبود ولی علت تنفر آلیس را از زنها نمی فهمید. او نمیدانست که این معذرتخواهی حقه ای بیش نیست. ولی شاید درك میکرد که وقت آن رسیده که خود را نجات بدهد. او معتقد بود که بهترین و شرافتمندانه ترین افکار اعمال در وجود کلارک گیبیل جمع شده است و نسبت به مردمی که در زندگی روزمره اش میدید و با آنها در تماس بود احساس فقدان احترام می کرد.

هنگامی که جوشی شبها پاورچین پشت پنجره اش می آمد،

جان استاین بک

او خوب می دانست که چگونه خود را حفظ بکند . پنجره اش را از قفل می کرد و جوشی از ترس خو آن که در اطاق بغلی می خوابید جرات نمی کرد سروصدای زیادی براه بیا ندادنر ما گول هیچ کس را نمی خورد .

آلیس جلو در، بین اطاق خواب و سالن غذاخوری ایستاد ، انگشتانش را به اطراف بینی اش کشید و در را باز کرد و طوری به پشت پیشخوان رفت که گوئی اصلا اتفاقی نیافتاده است .



اتوبوس زیبا بزرگ «گری هوند» را در سان یزیدرو بارگیری می کردند. مکا نسیین ها باک را پراز بنزین کرده و بادستگاه خود کار روغن ترمزها را امتحان می کردند. تمام این کارها بطور مرتب انجام میشدند. يك مرد سیاهپوست ما بین صندلی ها را تمیز می کرد، صندلی ها را می شست و پاک می کرد و لفافه آدامس ها و قوطی های خالی کبریت و پاکت های خالی سیگار را از کف اتوبوس جمع می کرد. او بعد از اتمام این کارها انگشت خود را در پشت صندلی آخر که روی چرخهای عقبی قرار گرفته بود کشید. بعضی مواقع در اینجا سکه های پول و یا چاقوهای چیبی پیدا می کرد و در این جور مواقع او پولها را برای خود بر میداشت ولی سایر چیزها را بدفتر شرکت تحویل میداد. مردم در مورد اشیاء گمشده تعصب زیادی نشان می دادند ولی به پولهای خرد و کم مقدار اهمیتی قائل نمی شدند. گاهی اوقات چاروکشها از پشت آن صندلی بقدری پول خرد جمع می کردند که مقدارش به دودلار هم میرسید. آن روز مرد سیاهپوست

جان استاین بک

دوسکه ده سنتی ویک سکه پنجاه سنتی ، یک کیف جیبی که در داخل آن یک کارت ویزیت ، یک تصدیق را اندگی ویک کارت عضویت لاینز وجود داشت پیدا کرده بود .

او قسمت پول کیف را از نظر گذرانید . در آنجا دو اسکناس پنجاه دلاری ویک چک تضمین شده پانصد دلاری وجود داشت . کیف را در جیب پیراهنش گذاشت و روی صندلی را با بروس تمیز کرد . نفسش بسختی بالامی آمد . برداشتن پول خیلی ساده بود . اومی توانست آنها را بردارد و خود کیف را در پشت صندلی برای جارو کننده دیگر بگذارد . چک را نیز بایستی در توی کیف باقی می گذاشت . چکها خیلی خطر داشتند ، اما آن دو تا پنجاهی خوشگل - آن پنجاهی های دوست داشتنی و خوشگل ! - گلویش را گرفته بودند . و این گرفتگی تا برداشتن پنجاهی ادامه داشت . او پولها را برداشت ولی نمیتوانست کیف را سر جایش بگذارد ، چون پسرک آشغال جمع کن از بیرون داشت شیشه ها را که از گل ولای تیره شده بودند می شست . او مجبور بود صبر بکند ، چون اگر در حین این کار مسی دیدندش فوراً اخراجش می کردند .

در بالای شلوار آبی رنگش یک پارگی کوچک وجود داشت . نقشه می کشید که قبل از پیاده شدن از اتوبوس آن دو تا پنجاهی خوشگل را در لای بریدگی بگذارد و قبل از این که اخراجش بکنند خود را بمن ریضی بزند . یک هفته برای این کار کافی بود . اگر او در ضمن کار من ریض می شد و برای مدتی خودش را نشان نمیداد هیچ کس رویش حساب نمیکرد و او مسی توانست سر شغل خود باقی بماند . در این موقع صدای پائی در اتوبوس شنیده شد و او قدری خود را راست کرد . لوئی را ندیده اتوبوس بود که داخل آن را نگاه می کرد .

- هی 'جرج' ببین ، تو یک کیف پیدا نکردی ؟ شخصی آمده و می گوید که آن را گم کرده است .
جرج زیر لب من من کرد .
لوئی گفت :

اتوبوس سرگردان

— بسیار خوب ، من می‌آم و دوباره می‌گردیم .
 جرج روی پاهایش تکانه‌ی خورد و گفت :
 — من پیداش کرده‌ام . می‌خواستم به محض اینکه کارم تمام شد
 آن را تحویل دفتر بدهم .
 - بله ؟

لوئی این را گفت و کیف را از دست جرج گرفت و آن را باز
 کرد . پسرک آشغالی از پنجره لوئی را نگاه کرده و لبخند غم‌آلودی
 به جرج زد و دوباره چشمانش را بطرف شیشه برگرداند .
 لوئی گفت :

- خیلی بد شده جرج . فکرمی‌کنم آنها دارند بر علیه ما
 دسته بندی می‌کنند . یارو می‌گفت که دو تا پنج‌جایی هم این تو بود .
 بعد کاغذها و چک را از توی کیف بیرون کشید بطوریکه پسرک
 آشغالی از پنجره می‌توانست آنها ببیند .
 — بهتر است شانس خود را یک بار دیگر امتحان بکنی ، جرج .
 — فکرمی‌کنی یارو انعامی هم بدهد ؟
 - نصفش انعام است ، اگر گزاف نگفته باشم ممکن است
 همه‌اش هم باشد .

لوئی از اتوبوس پیاده شد و بطرف اطاق انتظار برآه افتاد .
 در آنجا کیف را روی میز گذاشت و گفت :
 - جرج پیداش کرده . خودش داشت می‌آورد . آدم خوبی
 است .

لوئی صاحب کیف را که در سمت راستش ایستاده بود شناخت
 بدین جهت رو به صندوقدار کرد و گفت :

- اگر من گمش کرده بودم یک انعام حسابی به جرج میدادم
 هیچ چیز مثل حق شناسی شخص را به شرارت نمیکشاند . مردی
 را بیاد دارم که یک شیمی‌گرا نبها پیدا کرد و آن را تحویل صاحبش
 داد ولی در عوض یک تشکر خشک و خالی هم تحویل نگرفت . تنها
 اطلاعی که ازش دارم این است که بعدها به یک بانک دستبرد زد و

جان استاین بک

دوتا از نگاهبانان آن را کشت .

لوئی سهولت و بدون احساس فشار دروغ می گفت. بعد پرسید:

— چند نفر بجنوب میروند ؟

کارمند گفت:

— کاملاً پر شده است . یک نفر هم به ریل کرنرز می رود . آن

پیراشکی های هفته پیش را فراموش نکن . من تا بحال بخاطر پنجاه

تا پیراشکی اینقدر دچار زحمت نشده بودم . آقا بفرمائید کیفیتان

را بگیرند . نمیخواهید تویش را بازرسی بکنید و ببینید که اشیاء

آن است سرچایش است یا نه ؟

صاحب کیف یک اسکناس پنج دلاری انعام داد . لوئی حساب

کرد که به جرج نارو بزند . او می دانست که جرج حرفش را باور

نمیکند ، ولی بجهنم . این عمل حقه گندی بود .

لوئی مرد قوی هیکل و تنومندی بود . مثل یک قفسه بود .

دوستان هم بیاله اش او را «صورت گوشتی» صدامی کردند . لوئی مرض

سرعت داشت و خیلی هم زرنگ بود دلش می خواست همه اذرا بعنوان

یک سوارکار خوب اسب بشناسند . او در تمام مسابقات اسب وانی حضور

می یافت و در باره موقعیت های آنها مثل یک سوارکار پر سابقه اظهار نظر

می کرد . او دلش می خواست بجای اینکه لوئی باشد «باب هوپ»

و یا بالاتر از آن «بنیک کراسبی» میشد .

لوئی نگاههای جرج را از لای در اسکله بار دید و یک احساس

سختی آنی در درونش پیدا شد . قدم زنان بطرف جرج رفت و یک

اسکناس یک دلاری با او داد و گفت:

— مادر قحبه خسیس ! بیا انعام را بگیر . از پانصد دلار

پول دوباره بدست آورده فقط یک دلار انعام داد !

جرج سرعت چشمان قهوه ای و براقش را به لوئی دوخت .

او می دانست که لوئی دروغ می گوید ولی در این مورد کاری از دستش

ساخته نبود . اگر لوئی نسبت با او صبابانی میشد می توانست برایش

در دسر ایجاد بکند . جرج دلش می خواست با آن پول مست بکند .

حس می کرد که تنها مشروب می تواند او را سر کیف بیاورد . اگر آن

اتوبوس سرگردان

پسرك آشغالی دماغ گنده اش را از کار او بیرون کشیده بود کارها بر وفق مراد میشد . پول را گرفت و گفت :
- متشکرم .

پسرك آشغالی با سطل و ابرشیشه پاک کن از کنارشان گذشت .
جرج از لوئی پرسید:
- شما گفتید آن شیشه ها را تمیز بکنند ؟

لوئی منظور جرج را فهمید و پسرك را صدا زد و گفت:
- قبل از اینکه بجائی بروی بهتر است روی چرخ ها رفته و پنجره ها را تمیز بکنی . آنها خیلی کثیف هستند ، دوباره پاکشان کن .
- من از شما دستور نمیگیرم . منتظر می مانم ببینم مافوقم دستور این کار را می دهد یا نه .

لوئی و جرج نگاهائی رد و بدل کردند . پسرك خودش هم -
براستی آشغال بود . اگر این عمل در خاطر لوئی باقی میماند ،
پسرك در عرض کمتر از يك هفته چوب خریث خودش را می خورد .

«گری هونده های بزرگ با بارهای بلند و سنگینشان که شبیه ساختمان خانه ها بودند داخل گاراژ می شدند و راننده ها بنر می و چابکی آنها را در جاهایشان قرار می دادند . تمام ایستگاه را بوی روغن ، بوی دود موتور دیزل ، بوی بساط شیرینی فروش ها و بوی گرد و خاک که از تمیز کردن کف اتوبوسها بر میخواست پر کرده بود .
لوئی دوباره بطرف جلو ایستگاه رفت و در آنجا چشمش بدختری خورد که داشت از خیابان می آمد . دختر چمدانی را با خود حمل میکرد . دريك چشم بهمزدن نظر لوئی او را گرفت . يك تیکه ناب . تیکه ای که دلش میخواست در موقع رانندگی درست در صندلی پشت سری او بنشیند ، چون در آن صورت می توانست او را در آئینه جلو ببیند و خوب دیدش بزند . کاش شانس یاری می کرد و دختر تا آخر با او می آمد . لوئی با حوادث زیادی که آغازی این چنین داشتند روبرو شده بود .

در پشت سر دختر روشنائی خیابان بقدری بود که لوئی نمی-

جان استاین بک

توانست صورت او را ببیند ، ولی می دانست که دخترک خیملی چشم گیر است . معلوم نبود این را از کجا فهمیده است . امکان داشت پنجاه جور دختر از روبرو ببیند که قیافه شان دیده نشود اما چطور این یکی را تیکه می دانست خودش هم نمیفهمید . از آن فاصله نسبتاً دور می توانست یک هیکل قشنگ و دو جفت ساق پای زیبایی را ببیند که جلومی آمدند . بطور کلی این دختر بوی سکس میداد .

دختر بطرف باجه بلیط فروشی رفت و بدین جهت لوتی بعوض رفتن بطرف اوبسوی اطاق دستشوئی رفت . در آنجا کنار ظرف دستشوئی ایستاد و دستهایش را زیر آب گرفت و آنها را بموهایش کشید . بعد از جیب بغلی اش یک شانه کوچک درآورد و موهایش را صاف بطرف عقب و تاجائی که محل یک شکافتگی در آنجا دیده میشد شانه کرد . و سیبلهایش را هم شانه کرد ، هر چند که آنها بعلت کم پشت بودن احتیاجی به شانه کردن نداشتند . ژاکت مخملی خاکستری اش را پوشید ، کمر بندش را محکم کرد و سینه اش را قدری عقب کشید .

دوباره شانه را در جیبش گذاشت و خود را بار دیگر در آئینه برانداز کرد . دستش را بطرفین موهایش کشید . با این عمل می خواست هم در پشت سرش موی اضافی نباشد و هم آن جای شکافتگی پوشیده شود . کراوات خط خط سیاه و قرمزش را محکم نمود و از جیب داخلی پیراهنش چند عدد قرص سن سن درآورد و آنها را در دهانش انداخت . آنگاه در توی کتتش تکانی بخود داد و بطرف در راه افتاد .

درست قبل از اینکه دست راستش به دستگیره برنجی در برسد با انگشتهای دست چپش جلو شلوارش را امتحان کرد تا از افتادن دگمه ها مطمئن باشد . چهره اش را با تبسمی آراست ، تبسمی که نصفش زست و نصف دیگرش پراز سادگی بود و بقیافه اش حالت موفقیته آمیزی میداد . او در جایی خوانده بود اگر به چشمهای دختری مستقیماً نگاه بکنند و همراه آن تبسمی بنمایند تاثیر بسزائی در دختر خواهد داشت .

اتوبوس سرگردان

البته این نگاهها بایدطوری باشند که گوئی دارنذیباترین شیئی دنیا را تماشا می کنند ، و این نگاه کردن تا زمانیکه خود دختر نگاههایش را نندزدد باید ادامه داشته باشد . يك حقه دیگر هم وجود داشت . اگر نگاه کردن در چشمها طرف را ناراحت بکند ، آدم باید به تیغه بینی و ما بین دو چشم خیره بشود . در این صورت طرف احساس خواهد کرد که آدم از این نگاه کردن منظور خاصی ندارد . لوئی این اعمال را بسیار موفقیت آمیز میدانست .

او تقریباً در تمام ساعات بیداری درباره دخترها فکرمی کرد . دلش می خواست با آنها تجاوز بکند . دلش می خواست آنها عاشق او گردند و او نیز مهلشان نگذارد . لوئی آنها را بنام «خوکها» صدا می کرد . می گفت : «من يك خوك می آورم و توهم يك خوك پیدا کن و بعد به خارج شهر برویم» .

از دستشوئی با حالت آقا منشانه ای بیرون آمد ولی در آنجا زستش بهم خورد چون مجبور شد بدو نفر باربر که صندوق بزرگی را در هوا و از بین نیمکتها عبور می دادند کمک بکند . بغل صندوق با حروف درشت و سفید نوشته شده بود «پیراشکی های خانگی مادر ماهانی» . دو مرد بعد از گذشتن از لوئی بطرف اسکله بارها رفتند .

اکنون دختر روی نیمکتی نشسته بود و چمدانش نیز روی زمین قرار داشت . لوئی در حالیکه طول اطاق را طی می کرد نگاه سریعی به پاهای او انداخت و بعد چشم در چشمانش دوخت و این کار را حین عبور ادامه داد . آنگاه یکی از آن لبخند های بد شکل خود را بلب آورد و بطرف دختر رفت . دختر بدون اینکه تبسمی بکند نیم نگاهی باو کرد و بعد چشمانش را برگرداند .

لوئی ناامید شد . دخترك آن طور که باید دست پاچه نشده و کوچکترین توجهی به لوئی نکرده بود . واقعا دختر چشم گیری بود - با ساقهایی خوش ترکیب و پر ، رانهایی گرد ، شکمی بدون برآمده و پستانهایی درشت که بیش از همه جلب نظر می کردند . او دختر بلوندی بود ، و انتهای موهای زبرش را بوسیله يك فرکن

جان استاین بک

داغ بطرف بالا برگردانده بود. آنها بقدری خوب شانه شده بودند که درخشندگی زیبایی پیدا کرده و نظر لوئی را سخت بطرف خود می کشیدند. چشمانش با یک مدادچشم آبی و مژه هایش بوسیله مقداری ریمل آرایش یافته بودند. گونه هایش بدون روز بودند ولی یک ورقه نازک ماتیک دهانش را مانند دهان بعضی از هنرپیشه ها مربع نشان میداد. لباسش از یک دامن چسبان و یک بلوز با یقه گرد تشکیل شده بود. کفش هائی از چرم دباغی شده که کنارهایشان نیز بخیه هائی داشت بپا کرده بود. او نه تنها خوش قیافه بلکه خوش لباس هم بود. روی هم رفته چیز تمیزی بشمار میرفت.

لوئی در حالیکه قدمزنان دور میشد روی صورت او مطالعه می کرد. احساس می نمود که این دختر را جائی دیده است. شاید شبیه کسی بوده که با او آشنا بود و یا این که احتمال داشت در روی پرده سینما دیده باشد. چشمان دختر جوان درشت، تقریباً بطور غیر معمولی، زمینه آنها آبی و مردمکهایشان قهوه ای بودند و رگه های پیرنگی از مردمک تا عینیه کشیده شده بودند. ابروانش را تراشیده و بجای آنها ابروهائی با مداد و با انحنا زیاد کشیده بود. قسمی که بصورتش حالت یک شخص متعجب را می دادند. لوئی می دید که دستهای دستکش دار او در جای خود آرام نمی گیرند. دختر جوان نه بی تاب بود و نه ناراحت، و این امر لوئی را رنج میداد. او حس می کرد که این دختر را در جائی دیده است و از این عدم یاد آوری خود ناراحت بود. زانوان دختر جوان پر گوشت و بی استخوان بودند و دامنش همیشه در بالای آنها قرار داشت بدون اینکه او اصراری در کشیدن آن بروی زانوانش داشته باشد.

لوئی در حالیکه قدم میزد، برای تنبیه دختر نگاههايش را از چشمان او برگرفت و به ساقهايش دوخت. این عمل معمولاً در هر دختر و اکتش کشیدن دامن را بروی زانوانش، هر چند که زیاد هم بالا نباشد، بدنبال دارد، ولی چنین عکس العملی از طرف دختر دیده نشد. عدم نشان دادن و اکتش از طرف دختر لوئی را سخت

اتوبوس سرگردان

ناراحت کرد . فکر کرد شاید يك تك پران باشد . يك تك پران دو دلاری . ولی بعد باین فکر خود خندید . با دودلار نمیشد از این لباسها پوشید .

لوئی بسمت باجه بلیط فروشی رفت و یکی از بلیطهای مسخره آمیز خود را تحویل «ادگار» کارمندان داد . ادگار از تحسین کنندگان لوئی بود . او آرزو میکرد که مثل لوئی باشد .

لوئی پرسید:

- آن خوکه کجا میرود ؟

- خوك ؟

- آره . آن تیکه بلوند را می گویم .

ادگار يك نگاه پنهانی و مرد وار بالوئی رد و بدل کرد و

گفت :

- اوه ، آره . بطرف جنوب میرود .

- با ماشین من ؟

- آره .

لوئی با انگشتا نشرو روی پیش آمدگی باجه ضرب گرفته بود . ناخن انگشت کوچک دست چپش بسیار بلند بود . آن مثل يك لوله انحنای پیدا کرده و شبیه يك ظرف کم عمق شده بود . خودش هم نمیدانست که چرا این کار را کرده است ، ولی از این لحاظ راضی بود که سایر رانندگان نیز به پیروی از او ناخن انگشت کوچکشان را بلند کرده بودند . او همیشه دوست داشت ابداعات تازه ای از خود بکند . زمانی که راننده تاکسی بود روزی يك دم سمور به جلو رادیاتور بست ، هنوز شب نشده بود که در جلو تمام تاکسی ها يك تکه پوست سمور در برابر وزش بادی چرخید . بچه های دبیرستانی دیگر در ماشین های بدون دم سوار نمیشدند ، و او از این ابتکار بسیار راضی بود . لوئی پنج ماه بود که دست به ناخن انگشتش را نزده بود و تا بحال پنج شش نفر نیز از این کار تقلید کرده بودند . شاید طولی نمیکشید که این عمل تمام آن منطقه فرا می گرفت ، در حالیکه باز هم لوئی بدعت گذار

جان استاین بک

این کار بود .

اوبا ناخن دراز و منحنی‌اش روی جلو خوان بساجه ضرب گرفته بود و این کار را خیلی آرامی انجام میداد ، زیرا ناخنی بآن بلندی خیلی زود می شکست . ادگار در حالیکه به ناخن او نگاه می کرد ، دست چپش از زیر جلو خوان بیرون نمی آورد . او نیز داشت ناخنش را بلند می کرد ، ولی دلش نمیخواست تا زمانیکه خوب بلند نشده لوئی آن را ببیند . ناخنهای ادگار شکننده بودند و او مجبور بود از یک ماده بیرنگی که مخصوص جلوگیری از شکنندگی آنها بود استفاده بکند .

ادگار بسوی دختر نگاه می کرد و گفت :

— فکر می کنی بتوانی مدتی را با آن — خوک بگذرانی ؟

— امتحانش که ضرری ندارد — شاید تک پران باشد .

— خوب ، گیرم که تک پران شد ، چه فرقی می کند ؟

دختر جوان پاهای خود را روی هم انداخت و چشمان ادگار

با دیدن آنها برقی زد . سپس بالحنی معذرتخواها نه گفت :

— لوئی قبلاً فراموش کردم بگویم ، بهتر است دربار زدن

صندوق پیراشکی خوردت هم نظارت داشته باشی . هفته گذشته از این

بابت یک شکایت داشتیم . در یکی از اتوبوس ها جعبه ها را روی هم انداخته

بودند و پیراشکی های تمشک بسا پیراشکی های لیمو مخلوط شده و

همه شان از بین رفته بودند . ما مجبور شدیم غرامت آنها را بپردازیم .

لوئی بالحن جنگجویانه ای گفت :

— در اتوبوس من که نبود . حتماً اتوبوس به سان خوان

می رفت ، مگر نه ؟ تکانه های راه ریل که نر ز باعث این کار شده است .

— بهر حال ما جریمه اش را پرداختیم . فقط سعی کن در اتوبوس

تو از این اتفاقات نیافتد . میکنی ؟

لوئی با عصبانیت گفت :

— گفتم که در اتوبوس من تا بحال پیراشکی ها نریخته اند .

— میدانم . میدانم که کار تو نبود . اما جلو اداره گفتند که

آوبوس سرگردان

بتو بگویم مواظب این کار باشی .
- چرا از من خواستند ؟ آنها شکایتی بدستشان می رسد و

عوض اینکه بدنبال مقصر بروند چرا بمن گوشزد می کنند ؟
معلوم بود که عصبانیتش بعد انفجار رسیده است . اما این تند خوئی تنها از آن بابت نبود . دختر پلوند هم باعث خشمش شده بود . تک پران لعنتی . نگاهی به ساعت بزرگ دیواری انداخت . يك عقربه دوشاخه داشت ثانیه‌ها را می شمرد روی شیشه‌های ساعت عکس دختر جوان که پاهایش را روی هم انداخته بود دیده میشد . لوئی سخت بآن خیره گردید . اگرچه بعلمت انحنای شیشه نمیتوانست مطمئن باشد ، ولی چنین بنظرش رسید که دختر از پشت سر باو خیره شده است . عصبانیتش کم کم فروکش کرد و گفت :

- خودم از پیراشکی‌ها مواظبت می کنم . بآنها بگو که دیگر تمشک‌ها ولیموها قاطی هم نخواهند شد . فکرمی کنم بتوانم قسمتی از وقتم را با آن خوک بگذرانم .

هنگامی که صورتش را بطرف ادگار برگرداند ، نگاههای تحسین آمیز او کاملاً خوشحالش کرد .

لوئی حق داشت . دختر از پشت سر باو نگاه می کرد ، و هنگامی که سرش را برگرداند نگاههای دختر روی صورت او نشستند . از نگاههای او هیچ چیز خوانده نمیشد . لوئی اندیشید که چشمهای دخترک خیلی زیباست . لعنتی خدا چقدر هم چشمگیر است !

لوئی دريك مجله خوانده بود که چشمهای درشت نمایاننده حالت سکسی صاحبش هستند و شکی نداشت که این دختر نیز دارای احساس بسیار بسیار شدید جنسی است . اوچنان دختری بود که هر کس هنگام عبور بی اختیار نگاهش می کرد ، وزمانیکه راه می رفت همه سرها بطرفش برمی گشت .

اما چیزی در وجود او بود که نه مربوط به آرایشش بود و نه راه رفتنش ، هرچند که این دو عامل نیز موثر بودند . اما مهم آن چیز مبهم و بی اسم بود که او را تودل برو و زیبا جلوه میداد .

جان استاین بک

لوئی هنگامی ملتفت این موضوع شد که او داشت از خیابان می‌آمد و روشنائی پشت سرش مانع از دیده شدن قیافه‌اش بود. دخترک هنوز بصورت لوئی نگاه می‌کرد. بدون لبخند، بدون نشان دادن هیچ گونه واکنش. فقط نگاه می‌کرد. لوئی هنوز احساس می‌کرد او را درجائی دیده است. فشاری در گلویش احساس می‌کرد و رگهای گردنش از یقه‌اش کمی بیرون زده بودند. ادگار منتظر بود. او به لوئی ایمان داشت.

البته در شهرت لوئی راجع باین گونه کارها قدری مبالغه شده بود. او عملاً طرقي مخصوص بخود داشت و با خیلی از این خوکها طرف شده بود، اما امروز زیاد از طرز عملش راضی نبود. این خوک داشت او را از کوره بدر میبرد. دلش می‌خواست با دستهای پهنش صورت او را با سیلی سرخ بکند.

نفسش بسختی از سینه بالامی‌آمد. دقایق پشت سر هم می‌گذشتند بدون اینکه او کار مثبتی انجام داده باشد. چشمان زیبا و گونه‌های پردختر جوان سخت چشمان او را می‌آزره‌ند.

لوئی بار دیگر نگاههای قوی خود را بکار انداخت. چشمانش قدری از هم باز شدند و طوری لبخند زد که گوئی ناگهان او را شناخته است، و در همین حال بطرف او حرکت کرد.

با زحمت زیاد لبخندش را قدری احترام آمیز کرد. نگاههای دختر توی چشمان او افتاد و سردی و بی تفاوتی کمی از آنها بیرون جست. لوئی نزدیک او رسید و گفت:

— بطوریکه می‌گویند شما نیز با اتوبوس من بجنوب می‌روید، مادام.

هنگامی که کلمه مادام را بر زبان آورد خودش نیز خنده‌اش گرفت ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

و ادامه داد:

— من مواظب کیف دستی شما هستم. تقریباً سه دقیقه دیگر

اتوبوس سرگردان

حرکت می‌کنیم .
 دختر گفت:
 — متشکرم .
 لوئی اندیشید که صدایش هم گرفته و سکسی است .
 — اجازه بدهید چمدانتان را ببرم . من اول آن را می‌گذارم
 و بعد شما سوار می‌شوید .
 — اما سنگین است .
 — من هم آنقدرها کوتوله نیستم .
 سپس چمدان را برداشت و با سرعت بطرف اسکله بارگیری
 براه افتاد در آنجا از اتوبوس بالا رفت و چمدان را در زیر صندلی
 جلوئی که صندلی عقب سر او محسوب بود گذاشت .
 در اینجا اومی توانست دختر را در آئینه‌اش ببیند و نیز هنگام
 رانندگی با او حرف بزند . بعد از این کار وقتی از اتوبوس پیاده می-
 شد مشاهده کرد که پسرک آشغالی و یک جاروکش دیگر دارند جعبه‌های
 پیراشکی را بالای اتوبوس می‌گذارند .
 لوئی با صدای بلند گفت :
 — مواظب آنها باشید . شما حرامزاده‌ها هفته گذشته یکی‌شان
 انداختید و امروز من جریمه‌اش را کشیدم .
 پسرک آشغالی گفت :
 — من هرگز چیزی نیا نداختم .
 — بجهنم که تو نیا نداخته‌ای مواظب . پله‌ها باش .
 بعد از درگردان داخل سالن انتظار گردید .
 جاروکش برسد ؛
 — برای چه اینقدر داد و فریاد راه انداخت ؟
 — از دست من عصبانی است . جرج یک کیف پیدا کرد و من
 هم دیدم و او هم مجبور شد آن را به دفتر بدهد . تویش خیلی پر بود .
 حالا هر دو عصبانی هستند که چرا من آن را دیده‌ام . می‌خواستند دو تائی
 کلکش را بکنند و انگار دیدن من نقشه‌هایشان را بهم زد . البته

جان استاین بک

وقتی دانستند که من همه چیز را دیده‌ام مجبور بودند آن را بصاحبش برگردانند.

— آن کیف خوب بذار من می‌خورد.

— بدردکی نمی‌خورد؟

— من می‌توانم يك قرن از این کارها بکنم بدون اینکه دمی بتله بدهم .

آنها همیشه مدتی از وقتشان را با این صحبت‌های چرند تلف می‌کردند.

درسالن انتظار کم‌جنب و جوشی بیچشم می‌خورد. مسافرین عازم جنوب شروع به جمع کردن بار و بنه خود می‌کردند. ادگار در پشت باجه مشغول بود، اما نه آنقدر که نتواند بدختر نگاه بکند. زیر لب گفت: «يك خوك» این کلمه برایش تازگی داشت. از این به بعد او نیز این کلمه را بکار می‌برد.

نگاهش را به ناخن انگشت کوچک دست چپش دوخت. هنوز خیلی وقت می‌خواست که ناخن او نیز مثل ناخن لوئی گردد. اما او چرا خودش را بچه می‌کرد؟ او که مثل لوئی بی‌کار نبود. باید تمام اتوبوس‌ها می‌رفتند تا او راحت می‌شد.

مسافرین در آخرین لحظه بیشتر در اطراف بساط شیرینی و بادام فروشی و مجله‌های فروش نوار چسب‌های طبی جمع شده بودند. يك مرد چینی نسخه‌هایی از مجلات تایم و نیوز و يك را خرید و آن‌ها را بدقت توی یکدیگر لوله کرد و در جیب کت ماهوتی‌اش گذاشت. پیرزنی بشدت روی مجلات خم شده بود بدون اینکه قصد خرید آن‌ها را داشته باشد. دو نفر هندی با عمامه‌های سفید و آفتابگیر و ریش‌های سیاه و براق و بافته شده کنار هم مقابل باجه بلیط‌فروشی ایستاده بودند. آنها چنان بادقت اطراف را نگاه می‌کردند که معلوم بود می‌خواهند از همه چیز سردر آورند.

لوئی مقابل در ورودی اسکله بارگیری ایستاده و بدون وقفه بدختر جوان خیره شده بود. او متوجه بود که تمام مردان اطاق نیز

اتوبوس سرگردان

دارند همین کار را می‌کنند. همه‌شان پنهانی دخترک را تماشا می‌کردند، ولی در ضمن نمی‌خواستند حین اینکار غافلگیر بشوند. لوئی نگاهش را برگرداند و از طریق درب شیشه‌ای گردان جارو کش و پسرک آشغالی دید که جعبه‌های پیراشکی را روی سقف اتوبوس چیده و برزنت را روی آن کشیده‌اند.

روشنائی داخل سالن انتظار یکهو بزرنگ تیره و کدر درآمد. مثل اینکه ابرها جلوی آفتاب را گرفته بودند. و بعد دوباره روشنائی زیاد شد. این کار مثل اینکه با کلید چراغ برق انجام گرفته باشد چند ثانیه بیشتر طول نکشید. زنگ بزرگ بالای درب شیشه‌ای بقرش درآمد. لوئی نگاهش ساعتش انداخت و از در خارج شد و بطرف اتوبوس بزرگش براه افتاد، و مسافرین داخل سالن انتظار از جا برخاسته و بسمت درهجوم آوردند.

ادگار هنوز سعی می‌کرد بفهمد که هندی‌ها بکجا می‌خواهند بروند یا خود گفت: «این کلمه خرابهای لعنتی چرا قبل از اینکه راه بیافتند انگلیسی یاد نمی‌گیرند؟»

لوئی روی صندلی بلندش که باسیم‌های فولادی محکم شده بود نشسته و هر مسافری که سوار میشد بلبطش را کنترل می‌کرد. مرد چینی که کت سیاهی پوشیده بود مستقیم رفت و روی صندلی عقب نشست کتش را در آورد مجلات تایم و نیوزویک را روی دامنش گسترده. پسر زنی که در بیرون روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد نفس نفس زنان و بکندی بالا آمد، قدمی برداشت و درست در صندلی عقبی لوئی نشست.

لوئی گفت:

— معذرت می‌خواهم مادام، این صندلی مال کس دیگریست.

زن متحاربانه گفت:

— منظورتان از کس دیگر چیه؟ صندلی ها که قبلا رزو

نشده‌اند.

لوئی تکرار کرد:

— این صندلی گرفته شده مادام. مگر چمدان زیر آن را

جان استاین بک

نمی بینید

او از زنان پیرمتمنفر بود . آنها او را میترساندند . از آنها بوهای بمشام می رسید که سخت ناراحتش میکردند . آنها وحشی و بدون شخصیت بودند و هرگز ازدادوبیداد براه انداختن روی نمیگرداندند . می خواستند هر چیزی را که می‌لشان کشید تصاحب کنند . مادربزرگ لوئی نیز مستبد و ظالم بود . او هر چیزی را که می خواست با سبعمیت و درنده خوئی بدست می آورد .

در این موقع از کنار چشمش دختر جوان را دید که قدم به به یله اتوبوس گذاشته و منتظر است بدنبال هندبها اونیز سوار بشود . لوئی موقعیت خود را ارزیابی کرد ، بعد ناگهان با عصبانیت گفت :
— مادام ، در این اتوبوس من رئیس هستم . این همه جا ریخته ، بروید روی یکی از آنها بنشینید .

بیرزن چانه اش را تکان داد و با اخم باو نگاه کرد ، بعد پشتش را قدری مرتب نموده و در توی صندلی فرورفت و گفت :
— شما این صندلی را برای یک دختر نگاه داشته اید و بهمین دلیل است که اینقدر جوش مینماید . من قصد دارم این عمل شمارا به اداره گزارش بدهم .

لوئی از جا پرید :

— بسیار خوب ، مادام ، همین الان پیاده شوید و گزارش بدهید . شرکت من مسافریزاد دارد ولی از راننده خوب خبری نیست .

در این موقع مشاهده کرد دختر جوان بحر فهای او گوش می دهد و از این بابت خیلی خوشحال شد .

بیرزن با این که دید او عصبانی شده است معهنذا گفت :

— من میروم گزارش میدهم

لوئی با صدای بلندی گفت

— بسیار خوب مادام . بروید گزارش بدهید . می توانید از اتوبوس ، پیاده شوید ولی حق سوار شدن دوباره را ندارید . مسافر

اتوبوس سرگردان

این صندلی باید به تجویز دکتر اینجا بنشیند .

لحظه‌ای طول کشید تا پیرزن بحرف آمد :

— چرا این را قبلا نگفتید ؟ من آدم غیرمنطقی نیستم . اما

هنوز می خواهم این بی ادبی شما را گزارش بدهم .

لوئی سردی گفت :

— بسیار خوب مادام . من باین چیزها عادت کرده‌ام .

پیرزن يك صندلی عقبتر رفت .

لوئی اندیشید : « تو مغزش فرورفته که می تواند کارم را از دستم

بگیرد . بسیار خوب ، بگذار بکند . مسافرین شرکت خیلی بیشتر

از راننده‌هایش هستند ، دختر جوان اکنون کنارش ایستاده و بی‌آی‌طش

را بطرف او دراز کرده بود . لوئی بی‌اختیار و بدون اراده گفت :

— شما فقط تا کرنر می‌روید ؟

— بله ، آنجا مجبورم اتوبوس عوض بکنم .

واز دیدن حالت ناامیدانه لوئی لبخندی بر لبانش ظاهر

گشت .

— این صندلی شماست .

دختر نشست ، و پاهایش را روی هم انداخت ، دامنش را ، پائین

کشید و کیف دستی خود را بغل دستش گذاشت . لوئی تمام این‌ها در

آئینه می‌دید . دختر شانه‌های خود را راست کرد و یقه لباسش را

صاف نمود .

اومی دانست که لوئی تمام حرکات و اعمال او را می‌بیند .

قبلا نیز یکبار چنین اتفاقی برایش افتاده بود . دختر جوان خودش

می‌دانست که با دخترهای دیگر فرق دارد ، اما درست نمیدانست چرا .

در بیشتر مسافرتها همیشه بهترین صندلی را در اختیار داشت . پول

غذایش حساب می‌شد و هنگام عبور از خیابان کمکش می‌کردند .

مردها نمیتوانستند دستهایشان از او دور نگاه دارند ، اما این کارها

همیشه باعث زحمتش میشد . مجبور می‌گردید برای خلاصی خود

جرو بحث بکنند ، خواهش بکنند و یا اینکه فحش بدهد و دعوا راه

جان استاین بک

بیاندازد . تمام مردها يك چیز از من می خواستند و آن بر قراری رابطه با او بود . این امر را مسلم می دانست و درست هم بود . هنگامی که جوان نبود از این کاررنیج میبرد . حالتی از گناه و بدی درخود احساس می کرد . اما حالا که سنش بالا رفته بود آن را پذیرفته و در این راه از تکنیکهای مخصوص بخود نیز استفاده می کرد . بعضی مواقع تسلیم میشد و برخی اوقات نیز صاحب پول یا لباس می گردید . او بیشتر این جور مردها را می شناخت . شاید همین حالا می توانست گفته ها یا اعمال نیمساعت بعد لوئی را پیش بینی بکند ، و این پیش بینی گاهی اوقات بسیاری از ناراحتی ها و نارضایتی ها را برطرف می ساخت . مردان پیرتر می خواستند کمکش بکنند . او را بمدرسه می گذاشتند و در کارها کاری برایش پیدا می کردند . بعضی از مردان جوان بر سرای حمایت و پشتیبانیش می خواستند با او ازدواج بکنند ، و معدودی از آنها ، خیلی معدود ، صریح و ررك و راست می خواستند با او همبستر شده و بعد ترکش کنند . این گونه مردان بی دردسرتین آنها بودند ، زیرا اومی توانست با يك بله یا نه بموضوع فیصله دهد . از چیزی که بیش از بخشش یا شکست اظهار تنفر می کرد دعوائی بود که ادامه داشته باشد . مردها با بیرحمی بخاطر او هم دعوا می کردند و مثل سگها بهم می پریدند . گاهی اوقات آرزو می کرد که کاش زنها نیز او را دوستش می داشتند ولی هیچ وقت چنین چیزی ندیده بود . او باعوش بود و علت این امر را بخوبی می فهمید ، اما کاری از دستش ساخته نبود . تنها چیزی که او واقعا در دل آرزوی آن را می پروراند داشتن يك خانه زیبا در يك شهر زیبا و دوتا بچه بود و جای پائی که بتواند روی آن بایستد . دلش می خواست لباسهای قشنگ بپوشد و دوستانش شام را بخانه اش بیایند و در ضمن شوهر هم داشته باشد . اما نمیتوانست قیافه شوهرش را در ذهنش مجسم بکند زیرا آگهی های مجلات زنانه هیچ وقت مرد رؤیاهای او را ارائه نمیدادند .

گاهی خود را بصورت يك زن زیبا با لباسهای قشنگ می دید که

اتوبوس سرگردان

از پله‌ها پائین می‌آید و مهمانان در اطاق شام هستند. اوروی سفید و تمیز بچه‌هایش را می‌بوسد و بآنها شب بخیر می‌گوید. این‌ها آرزوهای بودند که او واقعا در دل می‌پروراند. و نیز میدانست با این پولی که درمی‌آورد هیچ وقت نمیتواند بآرزوی‌هایش صورت تحقق بخشد. در وجود او غم بزرگی خانه‌داشت. اغلب به زنان دیگر فکر می‌کرد. آیا آنها در رختخواب چیزی غیر از او بودند؟ او از نگاههای اغلب مردها می‌دانست آنها رفتاری را که با او می‌کنند با سایر زنان انجام نمیدهند. احساسات جنسی او نه فوق‌العاده قوی بود و نه چندان پردوام، اما این موضوع را در مورد زنهای دیگر نمیدانست. آنها هرگز در این باره با او گفتگو نمیکردند، چون دوستش نمیداشتند فقط يك بار دکتر جوانی که برای تخفیف دادن دردهای نه‌اش ریش او رفته بود در این باره با او صحبت کرده بود. دکتر می‌گفت: شما فقط زیاد خودتان را آزادی‌گذارید، من نمیدانم چطور، ولی بهر حال این کار را می‌کنید. بعضی از زن‌ها این کار را دوست دارند. خوشبختانه از این جور زن‌ها و یا مردانی طالب آنها باشند زیاد نیستند» او سعی میکرد لباسهای سنگین و موقر بپوشد. اما این کار در اصل قضیه تفاوتی نمیکرد. او نمیتوانست يك شغل معمولی داشته باشد. او ماشین نویسی یاد گرفته بود، ولی هنگامیکه استخدام می‌شد وضع اداره بهم می‌خورد. اکنون شغلی بعهده داشت که هم خوب پول درمی‌آورد و هم در دسرش کم بود کارش این بود که لباسهایش را در وری صحنه از تنش درمی‌آورد. يك آژانس معتبر تر بیتش کرده بود. او خود صحنه یا رضایتی را که مردها از این کار احساس می‌کردند درک نمیکرد، فقط این را می‌دانست که آنها برای دیدن او بآنجا می‌آیند و او هم برای هر لباس در آوردن پنجاه دلار پول می‌گیرد و این کار خیلی بهتر از پاره شدن آنها در ادارات بود.

او درباره زنانی که جنون دادن داشتند خیلی چیزها خوانده بود، فقط برای اینکه خاطر جمع شود که خودش از این جنون‌ها

جان استاین بک

ندارد. اما دلش میخواست کاش این جنون را داشت. گاهی اوقات فکر می کرد که خانه ای بگیرد و گوشه انزوا اختیار کند - یا آن، یا با مرد سنی که بتواند کنترلش بکند ازدواج نماید.

این ساده ترین راه بود. مردان جوانی که نظرش جلب می کردند معمولاً رفتار زشتی با او داشتند. آنها ازش مظنون بودند و فکر می کردند که او می خواهد گولشان بزند. ازش قهر می کردند یا سعی می نمودند خردش بکنند و یا عصبانی میشدند و بعددورش می انداختند.

اوسعی میکرد شغل فعلی اش را ادامه بدهد. آن تنها راهش بود. اما شاید آخرین راهش پیرمردی بود با مقداری پول. در این صورت زن خوبی برای آن پیرمرد می شد. کاری می کرد که ارزش پول و وقت او را داشته باشد. او در زندگی اش فقط دو تادوست دختر داشت و بنظر می رسید که آنها تنها کسانی بودند که با اوسودی نمی کردند و او را نمی رنجاندند. اما اکنون یکی از آنها در خارج از کشور بود. در کجا؟ خودش هم نمی دانست. او بدنبال قشون راه افتاده و رفته بود. و دوست دیگرش با مردی که کارش تبلیغات بود زندگی می کرد و نمیخواست دیگر او در کنارش باشد.

اسمش «لورین» **Lorain** بود. آنها یک آپارتمان با هم داشتند. لورین توجه زیادی به مردها نشان نمیداد. او هنوز جزو زنها بحساب نمی آمد. اما بعد از اینکه رابطه کوتاهی با آن مرد تبلیغاتی برقرار کرد، از او درخواست نمود که تنهاش بگذارد. لورین وقتی گفت که دیگر نباید نزدش برود همه چیز را هم توضیح داد.

لورین در خانه ای کار می کرد که مرد تبلیغاتی گرفتارش شد. خوب، لورین عشق خود را یافته و آن را تقدیم این مرد تبلیغاتی کرده بود. مرد تبلیغاتی یک آدم عصبانی بود و زمانی به لورین روی آورد که شغل خود را از دست داده و از گرسنگی ساق میمکید. لورین درباره او احساس نوعی مسئولیت میکرد و بدین جهت او را پناه داد و شکمش را سیر کرد. تا مدتی هر دو از این وضع احساس

اتوبوس سرگردان

رضایت می کردند . این احساس رضایت مال کمی قبل از تغییر رفتار مرد بود ، و بعداً وضع کاملاً ناهنجار و غیر قابل تحمل گردید . مرد تبلیغاتی متعادل به قرص خواب گردید و وضعیتش بسیار ناچور و رفتارش غیر قابل تحمل شده بود جز در مواقعی که قرصها را می خورد و روز بروز نیز بر تعدادشان می افزود . لورین دوبار مجبور شد معده او را شستشو بدهد .

لورین واقعا زن خوبی بود ولی در عوض کارهایش بسیار سنگین بودند . چون تا زمانیکه خانه را تمیز نمی کردند نمی توانست سر کار برود . او نمیخواست با بازگو کردن غمهای خود دیگران را آزرده خاطر نماید . هنوز مجبور بود برای پرداخت حساب دکتر و اجاره خانه و غذا کار بکند .

او مجبور شده بود برای بدست آوردن پول در « گلن دیل » بخیابانگردی بپردازد ، و از این کار خود سخت احساس ناراحتی میکرد . و گذشته از اینها مرد تبلیغاتی حسود هم شده بود و علیرغم دانستن این حقیقت که خودش شغلی ندارد نمیخواست لورین نیز کار بکند . اکنون چقدر خوب میشد که همه چیز پایان یافته باشد و او و لورین میتوانند با یکدیگر با هم در یک آپارتمان زندگی بکنند . آنها با هم زوج خوبی را بوجود می آوردند . آن دو ساعات و روزهای خوشی را باهم گذارنده بودند .

او در شیکاگو با اجرای قراردادهایش مقداری پول جمع کرده بود و اکنون نیز سوار اتوبوس شده و میخواست به لوس آنجلس برود و کارش را در آنجا دنبال بکند . دلش میخواست مدتی را با آرامش بگذراند . خیلی وقت میشد که از لورین خبری نداشت . در آخرین نامه اش نوشته بود که مرد تبلیغاتی نامه ها را میخواند و بنا بر این او دیگر نباید نامه ای بنویسد .

آخرین مسافر از در گذشته و سوار شده بود .

لویی پاهایش را روی هم انداخته بود . او در مقابل این دختر قدری احساس خجالت می کرد .

جان استاین بک

— مثل اینکه به لوس آنجلس می روید؟ می خواهید در آنجا بمانید؟

— یک مدت می مانم .

— من خیلی دوست دارم مردم را بشناسم . شغلم نیز امکان این کار زیادتر می کند .

موتور اتوبوس آرام بصدا درآمد . پیرزن به لوئی خیره شده بود . لوئی می توانست در آئینه ببیندش . شاید داشت متن شکایت نامه را مرور می کرد .

لوئی با خود گفت: «باشد، گورباهای شرکت» او می توانست در هر موقع کاری برای خود دست و پا بکند . در ثانی شرکت هم توجه چندانی به نامه های پیرزنها نشان نمیداد . سرش را برگرداند و نگاهی به عقب اتوبوس انداخت .

دروحله اول چشمش به دوتا هندی افتاد که دستهایشان را بهم گرفته بودند . مردچینی تایم و نیوزویک را روی دامنش باز کرده و مقالات آنها را باهم مقایسه میکرد و برای این کار سرش از یک مجله به مجله دیگر می پرید و یک چین معماوار بالای بینی و ما بین دو ابرویش بوجود می آمد . در این موقع اجازه حرکت داده شد . لوئی اهرم در را کشید و در بسته شد . آنگاه موتور را در دنده

عقب گذاشت و ماشین آرام بحرکت درآمد بطور عرضی رفت ولی سپر جلوئی اش با اندازه دو سانتی متر دیوار خراش داد . آنگاه ماشین را در دنده یک گذاشت و دور بزرگی برداشت تا از آنجا خارج شود و این مرتبه نیز طرف دیگر سپر دو سانتی متر دیوار را خراشید . اتوبوس را در مقابل درب ورودی نگاهداشت تا از خالی بودن خیابان اطمینان حاصل بکند . بعد رل اتوبوس را چرخاند و وارد خیابان گردید . او راننده خوب و با سابقه ای بود . اتوبوس وارد خیابان اصلی سان

ینیدرو گردید و از آنجا به حومه شهر و بعد به شاهراه اصلی رسید . آسمان صاف بود و آفتاب با تمام قوای درخشید . رنگ همه چیز تندوزنده بنظر می رسید .

اتوبوس سرگردان

گودالها پراز آب شده و در بعضی جاها حتی تا روی شاهراه هم پیشروی کرده بود. اتوبوس بسرعت زیاد از روی آنها گذشت. لوئی بخوبی تقلائی چرخها را احساس می کرد. علفها که سرهایشان را از شدت فشار باران پائین آورده بودند، اکنون حرارت آفتاب نیروی عظیمی بس آنها بخشیده و شروع به بلند کردن سرهایشان می کردند.

لوئی در آئینه دوباره به دختر جوان نگاه کرد. نگاههای دختر به پشت سر او دوخته شده بود. اما در این موقع مستقیماً به چشمهای لوئی خیره شد. چشمان تیره، بینی قشنگ و دهان زیبایش آبی از مقابل دیدگان لوئی دور نمیشدند. هنگامی که دختر جوان در چشمان او نگر است لبخندی از روی خوشحالی و سردماغی بر لبان لوئی نقش بست.

لوئی احساس می کرد که گلویش گرفته و فشاری بر سینه اش سنگینی میکند. فکر کرد که باید قدری پرو باشد. خودش می دانست که خجالتی است ولی بسختی می خواست متقاعد بشود که خجالتی نیست و تمام آثار و علائم دوران شانزده سالگی را پشت سر گذاشته است. بار دیگر چشمانش از روی جاده بروی آئینه خزیدند و عقب و جلو داخل اتوبوس را از نظر گذرانید. اکنون احساس می کرد که گویا هایش قرمز شده است و بخود گفت: «این دیگر چه مرضی است؟ آیا دارم بار دیگر به یک بچه خجالتی تبدیل می شوم؟» و چشمش را از نزدیک به دختر جوان دوخت تا فکری برای مشغول کردن خود پیدا نکند. در این موقع نگاهش به جای وشکونهای افتاد که در دو طرف فک او وجود داشتند. با دیدن آنها قدری احساس راحتی کرد. دختر اگر می فهمید که او جای وشکونها را دیده است دیگر هیچ گونه راه نمی آمد.

لوئی مجبور بود در این چهل میل هر طور شده فرصت پیدا نکند. اگر دلش می خواست با این دختر تک پران ساعتی بگذراند نمیبایست حتی یک دقیقه را هم تلف می کرد.

جان استاین بک

وقتی دوباره شروع به حرف زدن نمود صدایش خرخری کرد و چیزی از آن مفهوم نشد .
 دختر در پشت او بجلو خم شده و گفت:
 - نمیتوانم حرفهایتان را بشنوم .
 لوئی سرفه ای کرد و گفت:
 - می گویم که زمین ها بعد از باران خیلی زیبا بنظر میرسند .
 - بله ، همینطور است .
 لوئی سعی می کرد بهمان گستاخی خودش برگردد . در آئینه متوجه شد که دختر هنوز برای شنیدن حرفهایش بجلو خم شده است .
 - همانطور که گفتم ، من دلم می خواهد روی مردم مطالعه بکنم . در مورد شما می توانم بگویم که هنر ریشه سینما یا تئاتر هستند .

- نه ، اشتباه می کنید .

= در کار نمایشات نیستید؟

- نه .

- خوب ، ببینم اصلا کاری کنید؟

دختر خمید و هنگامی که می خمید صورتش خیلی زیباتر و دلربا تر میشد . اما لوئی متوجه شد که یکی از دندانهای جلویی فک بالایش کج است . این دندان بالا آمده بود و با دندانهای طرفیش تمایز داشت . خنده دختر تمام شد و لب بالایش روی دندان را پوشانید .

لوئی اندیشید: «خودش هم متوجه است»

اما دخترک از او جلو افتاده بود . او می دانست که لوئی چه می خواهد بگوید . از این نوع وقایع بارها برایش اتفاق افتاده بود . لوئی می خواست بداند که او در کجا زندگی می کند و بعد شماره تلفنش را می پرسید . جواب این سوالات خیلی ساده بود . او در هیچ جا زندگی نمی کرد . فقط چمدان بزرگی با خود حمل می کرد که توپش پر بود از مقداری کتاب - کتابهای ناخدای ترومپت نواز ، زندگی

اتوبوس سرگردان

بتهوون و مقداری کتابهای و داستانهای کوتاهی از « سارویان » Saroyan - و مقداری لباسهای کهنه عصرانه که می بایست دستکاری شوند . اومی دانست که لوئی دارد رنج می برد. او این امر را همیشه از قرمز شدن گردن مردها و یا از صدای کسافت و مردد آنها می فهمید . او می دید که نگاههای نگران لوئی در آئینه بانتهای اتوبوس دوخته شده است .

هندیها تبسم کوتاهی بهمدیگر میزدند. مردچینی ببالاخریه شده سعی میکرد درمغزش بین مقاله‌هایی که خوانده بود مقایسه بعمل آورد . يك مردیونانی درصندلی نشسته و يك سیکار ایتالیائی را با چاقوی جیبی بدو نصف می کرد. او بعد از فارغ شدن از این کار یکی از آنها را در گوشه لبش گذاشت و نصف دیگر را با حالتی متفکرانه در جیب بغلی اش جا داد . پیرزن هنوز روی خشم خود به لوئی تکیه کرده بود و مستقیم با نگاههایی خشمناک به پشت کله او خیره شده بود. چانه اش داشت از شدت عصبانیت میلرزید و لبهایش از بهم فشردن آنها بیکدیگر سفید شده بودند.

دختر جوان دوباره بجلوخم شد و گفت:

— دلم می خواهد شما را راحت بکنم. من يك پرستار ندان سازم هستم ، و کارم نیز در مطب دکترهای دندانیست است .

او اغلب از این جملات استفاده می کرد و خودش هم نمیدانست چرا . شاید بدلیل اینکه جلو هر گونه تحقیقات و تفکرات بعدی را بگیرد و تا بحال نیز بعد از گفتن این جملات سؤال دیگری ازش نشده بود . مردم نمی خواستند درباره دندان سازی و این قبیل چیزها زیاد حرف بزنند .

لوئی بسادگی حرفهای او را قبول کرد . اتوبوس به يك تقاطع راه آهن نزدیک میشد . لوئی بی اختیار پایش را روی ترمز فشرد و اتوبوس آهنگ ایستادن کرد . ترمزها صدای هیس می کردند و با شنیدن آنها دوباره ماشین را دردنده گذاشت و بار دیگر سرعت گرفت . او احساس می کرد که دارد اتفاقی می افتد. هر دقیقه ممکن

جان استاین بک

بود آن جنده پیر برایش در دسردست بکند . او ابدادش نمیخواست در این چهل میل موی دماغ داشته باشد . اگر یک بار دیگر این پیر جنده در کارش دخالت می کرده چه چیز تمام میشد .

لوئی هنوز بدنبال فرصت بود ، اما بر طبق روش خودش اقدام باین عمل هنوز خیلی زود بود . تا نیمساعت دیگر نمیبایست دست بکاری میزد ، ولی این پیر جنده وادارش میکرد که زودتر اقدام بکند . - من گاهی اوقات سری به لوس آنجلس میزنم . آیا آنجا محللی هست که بتوانم بشما تلفن بزنم که با هم شام بخوریم و بدیدن نمایش برویم ؟

دختر از این پیشنهاد خوشحال شد . در این جملات هیچ گونه کنایه ای که دال بر هرزگی او بکند وجود نداشت .

- امیدانم . آخر میدانید ، من هنوز جائی برای ماندن ندارم . مدتی است که از آنجا دور هستم . می خواهم به محض اینکه توانستم آبارتمانی برای خودم اجاره بکنم .
لوئی گفت :

- شاید بتوانم با آنجا تلفن بکنم؟

پیرزن در روی صندلی خود می لولید و پیچ و تاب میخوره . او از اینکه لوئی نگذاشته بود روی صندلی جلوئی بنشیند بطرز دیوانه واری عصبانی بود .

دختر گفت:

- نه . می دانید ، من هنوز شغلی ندارم . البته می توانم بمحض رسیدن کاری برای خود دست و پا کنم ، چون اشخاصی که حرفه ای مثل من دارند زود کار پیدامی کنند .

لوئی پرسید:

- این حرف بمعنی دست بسر کردن نیست؟
- نه .

اتوبوس سرگردان

- خوب ، شاید بتوانی پس از اینکه درجائی مقیم شدی بمن
 خبر بدهی .
 - شاید .
 - چون دوست دارم با يك نفر که در لوس آنجلس مقیم بوده و
 در آنجا کار بکند آشنا باشم .
 در این موقع صدائی تندوتیز مثل صدای يك سنک چاقو تیز
 کنی بگوش رسید . صدا مال پیرزن بود .
 - در مورد حرف زدن راننده با مسافرین قوانین سختی
 وجود دارد . شما وظیفه دارید مواظب جاده باشید .
 آنگاه تمام مسافرین را مخاطب قرار داد و گفت:
 - این راننده جان ما را در معرض خطر قرار میدهد . اگر
 او توجه خود را به رانندگیش معطوف ندارد من درخواست اخراجش
 را خواهم کرد .
 لوئی خودش را جمع کرد . وضع جدی بود . پیرزن جدامی -
 توانست ایجاد زحمت بکند .
 نگاهی به آئینه انداخت و چشمانش تو چشمان دختر افتاد ،
 و بالبهائی نیمه باز گفت:
 - خدایا این پیرجنده لعنتی را از روی زمین بردار
 دختر جوان لبخندی زد و انگشت دست راستش را روی لبانش
 گذاشت و باین طریق هم دستور سکوت داد و هم اظهار تأسف کرد .
 او می دانست که دیر یا زود پیرزن برای لوئی تولید زحمت خواهد
 کرد . هم چنین می دانست که از سایر جهات لوئی مردزیبائی است و
 میشود ازش به عنوان تکیه گاهی استفاده کرد . از سرخ شدن گردن
 لوئی میدانست که فقط او می تواند احساسات رنج آور لوئی را
 تسکین بدهد .
 اما دیگر همه چیز تمام شده و لوئی هم این را میدانست .
 دختر جوان قصد نداشت خودش را تودردسر بیا نندازد . لوئی مجبور بود

جان استاین بک

درحالی که رانندگی می کند موقعیتی برای خود دست و پا بکند . اما هر قدر فکر میکرد و عقلش بجائی قد نمیداد . در ایستگاه بعدی آنقدر می توانست صبر بکند که مسافرین تازه سوار شوند و سپس باز پراه می افتاد . او کاملاً باخته بود . در ریل کرنرز آنقدر توقف می کرد که دختره پیاده شود و آن پیراشکی های نعمتی را پائین بیاورند . روی رل خم شد . دختر دستهایش را روی دامنش قرار داده و چشمانش را برای دیدن او در آئینه بالا نمی آورد . در این ناحیه دخترهای خیلی زیباتر از او وجود داشتند . آن جاهای وشگون نیز بطرز زنده ای زشت بودند و بآدم حالت لرزش میدادند . البته او برای پوشاندن آنها موهای بلندش را جلو ریخته بود . دختری مثل او نمیتوانست موهایش را بالا بزند . خدا یا ، لوئی از موهای بالا زده شده چقدر خوشش می آمد افکر کن آدم سر صبح از تخت خواب برخیزد و چشمش بآن جای وشگونها بخورد . در این دنیای بزرگ خوکهای زیادی بودند که لوئی می توانست با آنها دوست بشود . درسینه و گلوی خود سنگینی بک غم را احساس می کرد . او با این غم در جدال بود و می خواست آن را از خود دور بکند ولی هنوز موفق نشده بود . با تمام این حرفها او این دختر را بیش از هر کس دیگر دوست می داشت . در خود نوعی احساس فقدان و ناراحتی می کرد . او حتی اسم دخترک را نمیدانست و برای این کار هم خیلی دیر شده بود . لوئی از هم اکنون چشمان مشتاق و استفهام آمیز ادگار را هنگام بازگشت به سان یزیدرو مقابل دیدگانش می دید . مجبور بود باز هم بادگار دروغ بگوید .

چرخهای بزرگ اتوبوس روی جاده آوازمی خواندند ، بک آواز بلند و گرفته ، وموتور با تکانه های سنگین خود بکارش ادامه میداد . در گوشه و کنار آسمان ابرهای بزرگ و پربارولی ناپایداری سرگردان بودند . وسطشان مانند دود تیره و کنارها پشان سفید و درخشان می نمودند . یکی از آنها آهسته بطرف خورشید می خزید و سایه آن که از انتهای شاهراه بسوی اتوبوس می آمد دیده میشد ، ولی

اتوبوس سرگردان

فاصله‌اش بقدری بود که لوئی می توانست در امتداد آن نوك سرسبز بلوط‌هایی را که در کنار رستوران ربل کر نرز قرار داشتند ببیند. وجود لوئی را ناامیدی کاملی فرا گرفته بود.

همینکه اتوبوس توقف کرد خوان چیکوی بکنار آن آمد و وقتی درش باز شد پرسید :

- چیزی برای من داری ؟

لوئی گفت :

- یک نفر مسافر و یک مشت پیراشکی .

بعد از صندلیش برخواست و دور زد و چمدان دختر را از زیر صندلی برداشت . پیاده شد و دستش را دراز کرد دخترک دستش را ببازوی او گرفت و قدم بزمین گذاشت و بطرف سالن غذاخوری برآه افتاد و در آنجا گفت :

- خدا حافظ .

لوئی گفت :

- خدا حافظ .

سپس به عبور دختر از میان در چشم دوخته و بالا و پائین رفتن کون کوچک او را تماشا کرد .

خوان وجوشی جمعیه پیراشکی‌ها را از بالای اتوبوس پائین آوردند . لوئی بر گشت و دوباره سوار اتوبوس شد.

خوان گفت :

- خدا نگهدار .

پیرزن به صندلی جلوئی نقل مکان کرده بود . لوئی اهرم در را کشید و آن را بست بعد ماشین را به دنده گذاشت و اتوبوس شروع بحرکت کرد . هنگامی که موتور سرعت گرفت و چرخ‌های شاهرآه بحرکت درآمد ، نگاهی بآئینه انداخت . نگاه‌ها ، پیر زن پرآز خشم بودند .

لوئی با خود گفت : « تو آن را از بین بردی . تو از دستم گرفتیش » پیرزن نگاهش را بالا آورد و در آئینه چشم به چشم لوئی

دوخت . لوئی در سکوت خود با احتیاط زیر لب گفت: « پیر جنده لعنتی! »

در آئینه می دید که لبهای پیرزن سفید شده و بهم فشار می-
آوردند. پیرزن خوب می دانست که لوئی زیر لب چه می گوید .
و شاهراه هنوز در زیر چرخهای اتوبوس آواز می خواند.



خوان وجوشی صدوقهای «پیر اشکی های خانگی مادرها نی»
 را به نزدیک درب سالن غذاخوری بردند و در آنجا بن زمین گذاشتند ،
 آنکاه به عبور دختر بلوند از میان در چشم دوختند .

جوشی سوت آهسته و خرخرس مانند کشید و کف دستهایش
 ناگهان عرق کردند . چشمهای خوان کوچک گردیدند بحدیکه فقط
 سوسوی ضعیفی از بالای پلکهایش دیده میشد . بعد بسرعت و نا
 ناراحتی لبهایش را لیسید و گفت :

— میدانم چه میخواهی . دلت نمیخواهد فرصتی گیر بیاوری
 و خودت را در پای آن درخت راحت بکنی ؟

— خدایا ! هی !

— آره خوب حدس زدم .

خوان این را گفت و خم شد چفت یکی از جعبهها باز کرد ، در
 آن را از کنار لولا بلند کرد و گفت :

— یک شرط کوچک با تو میکنم ، کیت .

جان استاین بک

— چه شرطی؟

— شرط می‌بندم ، آنهم دو بیک ، که الان داری فکر میکنی که دو هفته است یکروز هم مرخصی نداشته‌ای و دلت می‌خواهد امروز را آزاد باشی و با من به سان خوان بیائی . شاید اگر اتوبوس دوباره خراب شد دستی هم بمن برسانی .

اطراف جوش‌های صورت جوشی شروع بسرخ شدن کردند . چشمانش را با ناراحتی بلند نموده و به خوان دوخت ، ولی در چشمان خوان هیچ گونه عصبانیتی وجود نداشت و از این لحاظ احساس راحتی کرد . اندیشید: « لعنتی خدا ! اینجا فقط همین یک مرد را دارد . اما من چرا باید برای کسی دیگری کار بکنم؟ »
و با صدای بلند گفت:

— خوب.

احساس می‌کرد که دارد با یک مرد واقعی حرف می‌زند . خوان خوب می‌فهمید که طرز تفکر هر کسی چه جور است . چندی پیش موقعیکه آشنیشان گذاشت و رفت این عمل او را قبال برای خودش پیش‌بینی کرده بود .

جوشی دوباره گفت:

— خوب.

خوان هم از او تقلید کرده و گفت:

— خوب . اما آنوقت چه کسی باید بمپ بنزین را اداره

بکند و کارها را روبراه نماید ؟

جوشی پرسید:

— قبل از من کی این کارها را می‌کرد ؟

— هیچ کس . ما روی درب گاراژ یک تابلو آویزان میکردیم

که روی آن نوشته شده بود « بعالت تعمیرات تعطیل است » این کارها از دست آلیس ساخته نیست .

سپس ضربه‌ای به شانه جوشی زده

جوشی با خود اندیشید. « عجب شخصی عجب مردی ! »

اتوبوس سرگردان

پیراشکی‌ها در ظرف‌های کوچک سینی‌مانندی که دارای خانه‌های متعددی بود و هر پیراشکی را از پیراشکی دیگر جدا می‌کرد قرار داشتند. در توی جعبه چهارتا از آن سینی‌ها و در هر سینی دوازده‌تا پیراشکی بود که جمع آن‌ها چهل و هشت عدد می‌شد.
خوآن گفت:

- بگذار ببینم . شش تا تمشك ، چهار تا کرم لیموئی ، چهار تا کشمش دار و دو تا هم کرم دار

او در حالیکه حرف می‌زد پیراشکی‌ها را از توی جعبه برمی‌داشت.
- آن‌ها را بردار جو - منظورم این است، کیت.

جوشی در هر دستش يك پیراشکی برداشت و بداخل سالن غذا خوری رفت . دختر بلوند روی يك صندلی گردان نشسته و قهوه می‌خورد . جوشی نمیتوانست صورت او را ببیند ولی حس می‌کرد چیزی شبیه الکتروستات در وجود این دختر جریان دارد. پیراشکی‌ها را روی پیشخوان گذاشت .

وقتی برمی‌گشت تا دوباره بیرون برود تازه متوجه سکوت داخل سالن گردید .

در این موقع آقای پرپچارد و پیرمرد ترشو و هورتن وارد شدند . نگاه‌های آن‌ها دختر بلوند را از نظر گذرانیده و بعد از او دور شدند . دوشیزه پرپچارد و مادرش با کنایه به قوطی‌های سبوس پشت پیشخوان نگاه می‌کردند . آلیس آنجا نبود ولی نرماد برابر دختر بلوند ایستاده و با کهنه پیشخوان را تمیز می‌کرد.

- میل دارید برایتان حلزون بیاورم؟

جوشی مکث کرد . باید طنین صدای بلوند را میشنید.

- بله ، بهتر است يك کمی بخورم.

از صدای گرفته و خوش‌آهنگ او تشنجهی در سینه جوشی موج زد . با عجله بیرون رفت تا بقیه پیراشکی‌ها را جمع بکند.
خوآن گفت :

- تند باش . در تمام راه سان خوآن می‌توانی خوب دیدش

جان استاین بک

بزنی ، مگراینکه مجبور شوی را ندگی بکنی .

جوشی بطرف پیراشکی ها حمله برد . شانزده تا پیراشکی بیرون بود . هنوز سی و دو تا باقی مانده بودند . خوان در جعبه را بست چفت آن را انداخت . هنگامی که جوشی برای آخرین بار بیرون آمد فقط در گذاشتن جعبه پیراشکی ها در صندوق عقبی اتوبوس «سویت هارت» کمک کرد . اتوبوس اکنون آماده بود . آماده برای حرکت . خوان قدری عقب رفت و بدقت چشم بآن دوخت . این اصلاشبیه «گری هوند» نبود ، اما زیاد هم تو ذوق نمی زد . اطراف پنجره ها از زیر رنگ آلومینیومی آن رنگ کمی بچشم می خورد . روکش لاستیک ها هم باید نو می شدند .
خوان به جوشی گفت :

— باید حرکت کنیم . درهای گاراژ را ببند . نوشته را هم از زیر لوله های لاستیکی بردار و روی در آویزان کن . اگر می خواهی لباس های را هم عوض بکنی باید کمی عجله داشته باشی .
جوشی بطرف در گاراژ دوید . خوان راست شد ، دستهایش را از طرفین باز کرد و بطرف سالن غذا خوری تکان داد .
آقا پریچارد پای راستش را روی پای چپ انداخته و انگشت بزرگ دستش را بطور متشنجی تکان میداد . از موقعی که وارد آنجا شده بود به بلوند چشم دوخته بود و از این کار هیجان شدیدی در درون خود احساس می کرد . اما قیافه اش هنوز معماوار بود . او این دختر را درجائی دیده بود . شاید او در یکی از شرکت های آنها کار می کرد ، شاید یک منشی بود و یا شاید در اداره یکی از دوستانش دیده بودش . بهر حال مطمئن بود که او را درجائی دیده است . او جداً عقیده داشت قیافه ای را که یکبار دیده باشد هرگز فراموش نمی کند ولی حقیقت این بود که او خیلی بندرت می توانست قیافه ای را بخاطر بیاورد . او هیچ وقت از نزدیک بچهره کسی دقیق نمیشد مگراینکه موضوع معامله ای با آن شخص در میان باشد . اکنون از این عدم شناسائی خود احساس گناه می کرد . کجا ممکن بود این دختر را

اتوبوس سرگردان

دیده باشد ؟

زنش از زیر چشم پاهای او را که تاب می خوردند نگاه می کرد . ارنست هورتن با چشمهائی دریده و گستاخ به ساق پاهای بلوند خیره شده بود . نما از این دختر خوشش می آمد . از جهاتی نما خیلی شبیه لورین بود . او هیچ کس را بغیر از یک نفر ، دوست نداشت و بدین جهت کسی یا چیزی نداشت که غم دوری یا از دست دادن آن را بخورد . در عوض این دختر خوشگل ، خوش صحبت و مودب بود .

دختر بلوند نیز نسبت به نما احساس خوبی داشت و حس می کرد که این دختر می تواند او را دوست داشته باشد .

درست قبل از اینکه «گری هوند» سر برسد آلیس به نما

گفته بود :

— مواظب پیشخوان باش ، من همین الان برمیگردم .

و بعداً رسیدن اتوبوس و بلوند و آماده کردن قهوه افکار نما را بخود مشغول داشته بود . اما اکنون داشت از واقعه ای مطلع میشد و حالش منقلب می گردید . او می دانست که چه اتفاقی می افتد و گوئی آن را از هم اکنون میدید . او با هوشیاری تمام حسابهای پیشماری را که در باره خشم بیمورد آلیس به مغزش خطور می کردند با هم می سنجید . سکه های خرد درون صندوق می توانست تا بدست آوردن یک شغل جدید او را کفایت بکنند . ولی چرا این کار را نمی کرد ؟ او بالاخره زمانی از اینجا میرفت . در حالیکه هنوز باین فکر بود کشوی زیر پیش آمدگی پیشخوان را باز کرد و تمام پیراشکی ها را در داخل آن جا داد ، ولی از هر نوع یکی را بیرون گذاشت . یک تمشکی ، یک کشمش دار ، یک کرم لیموئی و یک کرم کارامل و همه آنها را روی پیشخوان چید . بوی پیراشکی ها دلش را به مالش می انداختند . هنوز تصمیمش را نگرفته بود .

در این موقع خوآن از درب ورودی وارد شد ، ایستاد و چشم

به پشت بلوند دوخت .

نرما گفت :

— آقای چیکوی ، ممکن است یکدقیقه مواظب پیشخوان
باشید ؟

خوآن پرسید:

— پس آلیس کجاست؟

— نمیدانم .

نرما می توانست آلیس را در مغز خود مجسم بکند. چشمهای
آلیس چندان دقیق نبودند . او اکنون نامه را مقابل پنجره گرفته و
در روشنائی بیرون آن را می خواند. حالت علاقمندانهای ندارد .
فقط برای ارضاء حس کنجکاوی مبهم خود این کار را می کند. بطرف
روشنائی خم میشود ، موهایش روی چشمانش میریزند و او آنها را
با فوت دور می کند و با انگشتانش نامه را چنگ میزند. نرما لرزید .
ناگهان خود را در نظر آورد که بداخل اطاق میبرد . پوست بدن آلیس
را زیر ناخنهای خود حس می کند و بعد آنها را بطرف چشمان ترسناک
و مرطوب آلیس نشانه میبرد . آلیس به پشت می افتد و او بازاوانش
روی سینه بزرگ و نرم آلیس می نشیند ، صورت او را چنگ میزند
و از جای ناخنها خون جاری میشود .

خوآن در حالیکه به نرما نگاه می کرد گفت :

— چه شده ، حالت بداست ؟

— بله .

— پس زود برو که اینجا بالانیاوری .

نرما از کنار پیشخوان گذشت و در اطاق خواب را با آرامی باز
کرد . در اطاق او بساندازه يك شكاف باز بود . در سالن
غذا خوری را بست و آهسته بطرف اطاق خودش برآفتاد . اکنون
احساس سردی می کرد و میلرزید. بدنش مثل یخ سرد شده بود. بدون
صدا در اطاقش را فشار داد تا باز شود. در آنجا آلیس در کناره پنجره
ایستاده و نامه ای را که او به کلارک گیبیل نوشته بود برابر چشمانش
گرفته بود و موهایش را با فوت از صورتش دور می کرد.

اتوبوس سرگردان

آلیس یکبار دیگر موهایش را فوت کرد و وقتی سرش را بالا گرفت نرم‌ا را کنار در ایستاده دید. دهان نرم‌ا باز بود و در چشمانش برق شدیدی می‌درخشید. آلیس دیگر نمیتوانست تغییر وضعیت بدهد. نرم‌ا قدمی بداخل اطاق گذاشت. چانه‌اش را بقدری محکم گرفته بود که درد و طرف‌دهانش چین‌هایی بوجود آمده بودند. آلیس بطور احمقانه‌ای نامه را بطرف او دراز کرد. نرم‌ا آن را گرفت، بدقت تا کرد و در میان پستانهایش گذاشت. سپس بطرف کمد رفت. چمدانش را از زیر آن بیرون کشید، کلید آن را از یقه پیراهنش برداشت و قفلش را باز کرد. سپس بسنگینی شروع به جمع‌آوری اثاثیه‌اش نمود. محتویات کسوه‌های کمد را در توی چمدان خالی کرد و توده لباسهایش را با مشت به پائین فشار داد. از گنجه دودست لباس و کت‌ش را که یقه‌ای از پوست خرگوش داشت بیرون آورد و کت را روی تخت خواب پهن کرد، بعد لباس‌ها را تا نمود و همه آن‌ها را توی چمدان گذاشت.

آلیس نمیتوانست از جایش تکان بخورد. او نرم‌ا را تماشا می‌کرد، و هر بار که دخترک به جلو و عقب میرفت سر او نیز، با او با اینطرف و آنطرف تاب می‌خورد. در مغز نرم‌ا فریادی صدایی از پیروزی طنین می‌افکند. او برنده بود. بعد از مدتی عقب ماندن و توستری خوردن او اکنون برنده بود ولی با وجود این هنوز خاموش مانده بود. او از این جریان احساس خوشحالی میکرد. نه يك کلمه سخن میگفت و نه قصد داشت بگوید. دو جفت از کفش‌هایش را هم توی چمدان انداخت و در آن را محکم پائین آورد و آن را قفل کرد.

آلیس پرسید:

— همین الان می‌خواهی بروی؟

نرم‌ا جواب نداد. هیچ چیز نمیتوانست پیروزی او را نیمه تمام بگذارد.

آلیس ادامه داد:

— من فکر نمی‌کردم که کار اشتباهی می‌کنم.

نرم‌ا اصلاً نگاهش نمی‌کرد.

جان استاین بک

آلیس با ناراحتی پیشنهاد کرد:

- تو بهتر است در این باره حرفی نزنی و من راضی ات می‌کنم.
 نرم‌ها هنوز حرف نمی‌زد. او بطرف تخت‌خواب رفت و کت سیاه
 یقه پوست خرگوشی‌اش را از روی آن برداشت، آنگاه چمدانش
 را هم بدست گرفت و از اطاق قدم به بیرون گذاشت.

نفسش داشت در مخزن‌یش سوت می‌کشید. از آنجا نیز قدم
 به سالن گذاشت و به پشت پیشخوان رفت و دوگمه صندوق پول را فشار
 داد و کسوی آن بیرون آمد. از آنجا یک اسکناس ده دلاری یک پنچ
 دلاری و چهارسکه یک دلاری و یک نیم دلاری و دو عدد بیست و پنج سنتی
 برداشت و همه آنها را در جیب بغلی کت سیاهش فرو برد. دهانش هنوز
 محکمی و ثبات خود را حفظ کرده بود.

خوآن گفت:

- دیگر چه اتفاقی افتاده؟

نرما گفت:

- من هم باشما به سان خوآن می‌روم.

سه تو باید به آلیس کمک بکنی. او نمیتواند اینجا تنها بماند.

- من دیگر اینجا کار نمی‌کنم.

بعد در حالیکه از حاشیه پیشخوان می‌گذشت پلوند را دید
 که نگاهش می‌کند. نرم‌ها از درب توری سالن بیرون رفت. چمدانش
 را بطرف اتوبوس برد و از آن بالا رفت و یکی از صندلیهای ردیف
 ما قبل آخر را برای خود انتخاب کرد. چمدان را در کنارش سرپا
 گذاشت و خیلی راست و محکم سر جایش نشست.

خوآن بعد از اینکه رفتن او را از در مشاهده کرد شانه‌هایش
 را بالا انداخت و بدون هیچ‌گونه لحن مخصوصی گفت:

- چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

ارنست هورتن اخم کرده بود. او از آلیس چیکوی متنفذ بود.

- فکرمی‌کنید ساعت چند از اینجا حرکت می‌کنیم؟

خوآن گفت:

اتوبوس سرگردان

— ده ونیم . اکنون ده دوده دقیقه است .

بعد به پرپچاردها نگاه کرده و گفت:

— ببینید ، من مجبورم لباسهایم را عوض بکنم . اگر شماها قهوه یا چیز دیگری می خواهید خودتان بیایید بردارید .

سپس باطاق خواب رفت . در آنجا پنجهای لباس کارش را از شانههایش لغزاند و تمام هیكل لباس روی کفشهایش افتاد . او یک زیر شلواری با خطوطی آبی رنگ بتن داشت . بعد زیر پیراهنش را از سرش در آورد و کفشهای پوست گوزنی خود را بالکد بیرون انداخت و از توی لباس کار قدم به بیرون گذاشته و کفشها و جورا بها و لباس کارش را بطور درهم و برهم روی زمین رها کرد . بدنش محکم و برنزه بود ، اما نه بر اثر آفتاب بلکه پوست بدنش مادرزادی برنزه بود . بطرف دستشوئی برای افتاد و در آن را زد . آلیس شیر دستشوئی را بست و در را باز کرد . اودوباره صورتش را شسته بود و رشتههای خیس موها به طرفین گونههایش چسبیده بودند . دهانش مثل شده و چشمانش سرخ و ورم کرده بنظر میرسیدند .

خوآن پرسید:

— چه اتفاقی افتاده ؟ تو تمام وقت را با خودت ورمیروی .
— دندانم درد می کند . چاره ای ندارم . اینطرف صورتم از شدت درد بیحس شده است .

— نرما چرا این کار را کرد؟

— بگذار برود . میدانستم که روزی با اودرگیر خواهم شد .

— مگر چه کار کرده بود؟

— یک کمی دستش کج بود .

— چیزی کش رفته بود ؟

— انگار درست سر بز نگاه رسیدم . آن شیشه عطر «بلوجیا»

Bellodgia را که روزگرمس بمن داده بودی بخاطر داری؟ آن را کش رفته بود و من توچمدانش پیدا کردم ، وقتی در حال برداشتن آن بودم اوسر رسید و عصبانی شد ، من هم گفتم که می تواند از اینجا برود .

جان استاین بک

چشمان آلیس داشت بسته میشد . خوآن می دانست اودروغ می گوید ، اما نمیخواست بیش از این کنجکاوی بکند . دعوی زنها ابدأ مورد توجه او نبود . بدین جهت وارد حمام شد و توی وان نشست و پرده اطراف آن را دور خود کشید و گفت :

- تو از صبح حالت خوب نبود . مگر اتفاقی افتاده؟

- روز عادت ماهانه ام نزدیک است ، و علاوه بر آن این دندان درد لعنتی هم اما نم را بریده است .
خوآن بهتر میدانست بهانه اولی حقیقت ندارد اما در مورد بهانه دوم فقط شك داشت .

- بعد از رفتن ما خودت را با مشروب پاتیل کن . این کار برای تسکین درد هردو کافیهست .

آلیس احساس رضایت کرد . او از خدا میخواست که خوآن این پیشنهاد را بکند .
خوآن ادامه داد :

- تو مجبوری همه کارها را بتهنایی بکنی . جوشی هم امروز با من میاید .

هیجان دردرون آلیس موج زد . او تنها خواهد بود . کاملاً با خودش تنها خواهد ماند . اما نمیخواست خوآن بفهمد که این منتهای آرزوی اوست .

- جوشی برای چه میرود؟

- می خواهد چیزهایی از سان خوآن بخرد . بپین ، ماچرا اینجا را نبندیم؟ تو هم می توانی در سان خوآن بیک دندانپزشک مراجعه بکنی .

- نه ، این فکر خوبی نیست . من فردا یا پس فردا به سان یزیدرو خواهم رفت . فکر خوبی نیست که رستوران را ببندیم .

- بسیار خوب ، بمن مربوط نیست ، دندان مال تست .
خوآن آب را باز کرد و سرش را از کناره پرده بیرون آورد و

گفت :

اتوبوس سرگردان

- بسالن برو مواظب مسافری باش .
 هنگامیکه آلیس وارد سالن غذاخوری شد ارنست هورتن
 بکنار بلوند تغییر مکان داده و باومی گفت:
 - حالا بیائید يك فنجان قهوه با هم بخوریم . چیز پختنی
 هم می خواهید ؟

- نه فقط قهوه . پختنی ها چاقم می کنند .

ارنست هورتن موفقیت خوبی بدست آورده بود. او از دخترک
 اسمش را پرسیده بود و بلوند خود را بنام « کامیل اوکس **Camille Oaks** »
 معرفی کرده بود . البته اسم اصلی اش این نبود . او این اسم را با
 يك نگاه سریع به آگهی دیواری سیگار « کامل » - که دختری بلوند با
 سینه های باسن مانند بود - و يك درخت بلوط که از پنجره دیده میشد
 برای خود پیدا کرده بود (**Canille** را از سیگار **Oaks Camel** را
 از کلمه **Oak** که بمعنی درخت بلوط می باشد . م) اما از این بعد دیگر
 بنام کامیل اوکس شناخته میشد و بالا اقل تا پایان مسافرت چنین بود .
 ارنست گفت :

- من این اسم را اخیراً درجائی شنیده ام .

وظرف شکر را مودبانه بطرف او دراز کرد .

پای آقای پرپچارد هنوز يك کمی تکان می خورد و خانم
 پرپچارد نیز بآن خیره شده بود . اومی دانست که شوهرش نسبت
 به اجیزی تحریک شده است ، اما نمیدانست چرا . او هیچ گونه
 تجربه ای در این جور چیزها نداشت . دوستانش از آن جور زنانی
 نبودند که پای که آقای پرپچارد را به تکان وادارند .
 او بغیر از اقدامات اجتماعی خود از هیچ چیز دیگر خبر
 نداشت .

آقای پرپچارد پاهاى خود را از روی هم برداشت و بطرف
 پیشخوان رفت و به ارنست گفت:

- منظور شما محاکمه جنائی اوکس **Oakes** است . من مطمئن هستم

که این خانم جوان نه کسی را کشته و نه تحت تعقیب است .

جان استاین بک

بعد با دهان بسته خندید و با خود نمائی به آلیس گفت:
- يك قهوه ديگر .

میلدرد گوشه چشم راستش را عقب برد تا پدرش بهتر ببیند. صدای آقای پرپچارد حالت مخصوصی داشت که او تا بحال نشنیده بود ، از طنین صدای او علاوه بر همه چیز کمی عظمت و ابهت احساس می شد و کلمات را بقدری کشیده ادا میکرد که سخنانش حالتی غیر معمولی بخود می گرفتند . این عمل میلدرد را تکان داد . وقتی با دقت دختر جوان را از نظر گذرانید تازه فهمید که موضوع از چه قرار است . آقای پرپچارد تحت تأثیر کامیل او کس واقع شده بود. او داشت رل بازی میکرد . رل يك پدر را . اما میلدرد از این کار او اصلاً خوشش نیامد .
آقای پرپچاره گفت:

- من هم فکر می کنم که شما را دیده ام. آیا این امر امکان

دارد ؟

میلدرد این حرف را در مغزش تفسیر کرد :

- کجا شما را دیده ام ؟

کامیل به صورت آقای پرپچارد نگاه کرد و چشمش روی دگمه های منقوش کت او افتاد . خوب می دانست که آقای پرپچارد کجا او را دیده است . زمانیکه او در روی صحنه لباسهایش را درمی آورد و توی جام بزرگ شراب می نشست ابدأ در صورت مردها دقیق نمیشد . توی چشمان مرطوب و از حدقه در آمده و دهانهای شهوانی و نیمه متبسم آنها حالتی وجود داشت که او را می ترسانید . احساس می کرد اگر بچشم یکی از آنها مستقیماً نگاه بکند آن مرد بلافاصله پاشده و بطرف او جست خواهد زد. برای او تماشاچیان تصویری بودند از صدها چهره رنگ پریده و صدها یقه سفید و کراوات تمیز با گره چهار انگشتی. چون در اکثر این کلوبها مشتریان مجبور بودند لباس شام بپوشند.
- من که چیزی بخاطر نمی آورم .

آقای پرپچارد اصرار کرد:

اتوبوس سرگردان

- تا بحال در غرب میانه بوده اید ؟

- مدتی در شیکاگو کار می کردم .

- کجا ؟ میدانید من خیلی کم اشتباه می کنم .

- من يك پرستار دندان ساز هستم .

چشمان آقای پریچارد در پشت عینک برقی زدند و گفت:

- ببینم، شرط میبندم که همان است . دکتر هوراس لیب هولتز

Horace Liebholts . او دندانپزشک من در شیکاگو می باشد .

کامیل گفت:

- نه ، هرگز پیش او کار نکرده ام . آخرین کارم نزد دکتر

تی . اس . چستر فیلد T. S. Chesterfield بود .

او این اسم را هم از روی آگهی سیگار چستر فیلد انتخاب

کرده و گرنه باین سرعت حضور ذهن نداشت . او امیدوار بود که

آقای پریچارد در پشت سرش متوجه این نوشته نشود : «چستر فیلد

کاملاً رضایت شما را جلب میکند» .

آقای پریچارد در مقابل چشمان پر نفرت دخترش گفت:

- خوب بهر حال دیر یا زود خواهیم فهمید . من هرگز

قیافه ای را که یکبار دیده باشم فراموش نمیکنم .

خانم پریچارد به دخترش نگاه کرد و عدم رضایت از این اعمال

را در چشمان او مشاهده کرد . آنگاه دوباره به شوهرش خیره شد .

آقای پریچارد بطرز عجیبی رفتار می کرد ، بطوریکه خانم پریچارد

بسختن آمد و گفت :

- ایوت ، ممکن است برای من يك فنجان قهوه بیاوری ؟

مثل این بود که آقای پریچارد با این سخنان بدنیای واقعیت

برگشت .

- اوه ، بله ، همین الان .

صدایش بحال عادی برگشت ، ولی باردیگر تحرک شد

در این موقع درب توری باز و بعد با صدای بلندی بسته شد .

جوشی وارد سالن شده بود . اما آن جوشی سابق نبود بلکه کاملاً

جان استاین بک

تغییر قیافه داده بود . صورتش بشدت پودرمالی شده و سعی گردیده بود که جوشها پنهان شوند و این عمل باعث تغییر رنگ آنها از قرمز به ارغوانی شده بود .

موهایش روغن مالی گردیده و بعقب شانه شده بودند . پیراهن یقه جسمانی پوشیده و یک کراوات سبزرنگ با گره کوچکی بگردن بسته بود و یقه پیراهن در زیر گره آن با یک سنجاق طلائی گردن بهم وصل گردیده بود . بنظر میرسید فشار یقه قدری ناراحتش میکند . هنگامی که قورت میداد پیراهن و کراوات آهسته بالا و پائین میرفتند . کت و شلوار پشمی و قهوه‌ای سکالانی بتن کرده بود و در طرفین شلوار آثار فنرهای تختخواب بطور نامحسوسی بچشم می‌خورد . کفشی برنگ سفید که رویه‌اش قهوه‌ای بود بپا کرده و جورابهای پشمی و بیچازای سرخ و سبز بودند .

آلیس با تعجب به سر تا پای او نگاه کرد و گفت:

— خوب ، الان شدی یک چیز بدرد بخور!

جوشی از آلیس متنفر بود و بدون توجه به حرف او روی یک صندلی گردان که جای آقای ریچارد بود و برای بردن قهوه زنش بلند شده بود نشست و گفت:

— حالا دلم می‌خواهد یکی از آن پیراشکی‌های تمشک دار را بخورم .

با ناراحتی نگاهی به کامیل انداخت و با صدایی کمی گرفته گفت:

— دختر خانم ، شما هم یکی از این پیراشکی‌ها را بخورید . کامیل نگاهش را باو دوخت و حالت چشمانش را بر احساس ترکرد . او خوب می‌دانست چه موقع یک مرد رنج میکشد و با مهر بانی گفت :

— نه متشکرم . در سان یزیدرو صبحانه خورده‌ام .

جوشی با گستاخی گفت:

— مهمان من باشید .

اتوبوس سرگردان

— نه ، جداً متشکرم . نمیتوانم .

آلیس گفت:

— اما خود او که می تواند . اومی تواند روی يك قوطی

آبجو «پالم ساندی» بالانس زده و همه آن‌ها را بخورد .

بعد با کارد یکی پیراشکی‌ها را بیرون آورد .

جوشی گفت :

— لطفاً دو تا بدهید .

آلیس با بیرحمی گفت:

— فکر نمیکنم دیگر پولی داشته باشی . تو تقریباً حقوق این

هفته خودت را خورده‌ای .

جوشی خود را عقب کشید . خدایا، چقدر از این آلیس متنفر

بود! آلیس به بلوند خیره شده بود ، دختر او را حین نگاه بخود

غافلگیر ساخت . رفتار تمام مردهای حاضر در سالن تغییر یافته

بود . هر کدام از آن‌ها می خواستند با دختر جوان حرف بزنند و آلیس

از این بابت سخت عصبانی بود . او می دانست که چند لحظه آدیگر

خوان وارد می شود . چند لحظه پیش آرزومی کرد اتوبوس زودتر

راه بیافتد تا او بتواند مستی بزرگ خود را شروع بکند . اما حالا ،

از این بابت سخت ناراحت بود .

ارنست هورتن گفت:

— اگر بتوانم به چمدان اشیاء نمونه‌ام دسترسی پیداکنم

بشما نشان می‌دهم که چه چیزهای فریبنده‌ای میفروشم . چیزهایی تازه

و نوظهور و خیلی زیبا .

کامیل گفت:

— شما چند ماه است از ارتش بیرون آمده‌اید؟

— پنج ماه .

کامیل نگاه خود را به دامن کت او که دارای خطوط آبی

و ستاره‌های سفیدی بود دوخت و گفت:

— این یکی خیلی قشنگ است . این خودش يك چیز بزرگی

است ، مگر نه ؟

جان استاین بك

ارنست گفت :

— همه این را می‌گویند . این چیزها را نمیتوانید در همه جا

پیدا کنید .

هر دو با هم خندیدند .

کامیل پرسید :

— شما سنجاق سینه بزرگ دارید؟

— آره .

آقای پریچارد بجلو خم شده بود و از اینکه نمیدانست بین آن دو

چه اتفاقی می افتد سخت ناراحت بود .

جوشی گفت :

— شما باید يك تکه از این پیراشکی های تمشکی بخورید .

— نمیتوانم .

آلیس گفت :

— اگر توانستی يك مگس از توی آن پیدا بکنی اجازه می—

دهم بقیه پیراشکی ها تا سرحد مرك بخوری .

کامیل از نتایج این سخنان با خبر بود . این زن داشت او

او متنفز میشد .

نگاهش را با ناراحتی بدوزن دیگر حاضر در سالن دوخت .

خانم پریچارد زحمتی برایش نداشت ولی میدرد که سعی میکرد

همه چیز را بدون عینکش ببیند از آنهایی بود که کامیل آرزوی

درافتادن با او را نمیکرد . او می توانست مثل بچه ها لجباز باشد . مغز

کامیل فریاد برداشته بود: «آه ، خدایا ، لورین ، از آن یارودست

بکش و بیا دوباره با هم دريك آپارتمان زندگی کنیم» . او در این

لحظه سخت احساس تنهایی میکرد . فکر کرد که چقدر خوب میشد

اگر می توانست با آقای پریچارد ازدواج بکند . آقای پریچارد

شبيه همان مردی بود که او در مغزش تصویر می کرد . با ازدواج با

او از همه چیز راحت میشد . از خانم پریچارد معلوم بود که شوهرش

تا بحال اذیتش نکرده است .

اتوبوس سرگردان

بر نایس پریچارد در بی تفاوتی محض بسر میبرد. او از کامیل تنفر نداشت و بطور مبهم احساس می کرد که وضع عوض شده است اما دلیل این تغییر را نمیدانست. در این موقع روبه میلدرد کرده و با پشاشت گفت: — فکر می کنم بهتر است ما دونفر اسبابهایمان را از اطاق خواب بیرون بیاوریم .

تمام اسبابهای آندو با هم بود.

در همین موقع خوان از اطاق خواب بیرون آمد. او شلواری مخملی و تمیز، پیراهنی آبی رنگ و یک کفش چرمی سبک پوشیده بود. موهای پریشانش مستقیم بعقب شانه شده و صورتش از اصلاحی که کرده بود برق میزد .

— همه تان حاضرید؟

هنگامی که داشت بیسخوان را دور میزد آلیس باو خیره شده بود. خوان اصلا نگاهی به کامیل نکرد. آلیس احساس خطر میکرد. خوان هیچ وقت به دخترها نگاه نمیکرد. و اکنون نیز با آنکه عمل خلافی از او سر نزد ولی باز آلیس خوشش نیامد .

آقای «وان برانت» **Van Brunt** همان پیرمرد گردن کج به طرف بیرون براه افتاد و در ب توری را قدری باز کرد و گفت: — مثل اینکه باز هم باران خواهد آمد.

خوان بطور کوتاه یادآوری کرد:

— شما که با «گری هوند» به شمال بر میگردید .

— تصمیم را عوض کردم . می خواهیم با شماها بیایم . می-
خواهیم آن پل را ببینیم . فقط الان خواستیم بگوییم که باز هم باران خواهد آمد .

— فکر می کردم شما نمیخواهید با ما بیائید .

— مگر حق ندارم فکر خودم را عوض بکنم؟ چرا دوباره برای اطلاع از وضع پل تلفن نمیزنید؟

— یک دفعه گفتند که هنوز سر جایش است .
وان برانت گفت:

جان استاین بک

— آن مدتی قبل بود . شما در این حدود غریب هستید .
 نمیدانید که سانیزیدرو با چه سرعتی بالا میآید . من خودم با همین
 چشمهایم دیدم که در هر ساعت با اندازه یک یا بالا آمده و تمام تپهها
 را در کام خود کشیده است . شما بهتر است یک تلفنی بکنید .
 خوآن اوقاتش تلخ شد :

— ببینید . اتوبوس را من میرانم و مدت زیادی است که این
 کار را می کنم . ممکن است یک دقیقه دست از سرم بردارید ؟ خودم
 بهتر میدانم که چه کار می کنم .
 وان برانت صورتش را بطرف خوآن برگرداند و با سردی
 باو خیره شد :

— من هنوز نمیدانم که با شما خواهم آمد یا نه . حتی امکان
 دارد شکایتی نیز به کمیسیون راه آهن بنویسم . فراموش نکنید که شما
 راننده یک وسیله نقلیه عمومی هستید .
 خوآن گفت :

— خانمها و آقایان ، بیائید برویم .
 آلیس پنهانی نگاهی باو انداخت ، ولی خوآن کوچکترین
 توجهی به کامیل نداشت و پیشنهاد بردن چمدانش را هم نکرد .
 این خیلی بد بود و آلیس خوشش نیامد . این کار از خوآن
 بی سابقه بود .

کامیل چمدانش را برداشت و با قدمهایی کوتاه بطرف دررفت
 و از آنجا خارج شد . او نمی خواست با هیچکدام از این مردهاروی
 یک صندلی بنشیند . دیگر خسته شده بود . مغزش بسرعت تمام امکانات
 موجود را سنجیدند . میلنرد پرچاردر غیرقابل تماس بود و در ضمن از
 او نیز خوشش نمی آمد .

اما آن دختر پیشخدمت که دست از کسارش کشیده بود در
 اتوبوس بود . کامیل بسرعت بطرف اتوبوس براه افتاد و از آن بالا
 رفت . ارنست هورتن و آقای پریچارد با حداکثر سرعتی که می-
 توانستند دنبال او براه افتادند . ولی کامیل دیگر سوار شده بود .

اتوبوس سرگردان

نرما کاملاً ساکت نشسته و چشمانش متخاصم و دماغش قرمز و برآق بنظر می‌رسید. او از کاری که انجام میداد بسیار هراسان بود. کامیل گفت:

— عزیزم. اشکالی ندارد من پهلوی شما بنشینم؟

نرما سرش را بسنگینی بطرف پرگرداند و گفت:

— در اینجا خیلی صندلی است.

— برای شما اهمیتی دارد؟ علتش را بعداً می‌گویم.

نرما با تبختر گفت:

— هرطور که راحتید.

نرما می‌توانست علت بی توجهی خود را نسبت به کامیل در لباسهای گرانقیمت او بداند. ولی این خیلی بی‌معنی بود. مردم دلشان نمیخواست با نرما یکجا بنشینند. اما یک دلیل کلی وجود داشت و شاید هم یک دلیل سری. او این جور دخترها را خوب می‌شناخت. امثال این‌ها فقط بدرد خوشگذرانان مردهامی خوردند کامیل خود را به پنجره رسانید و آن را باز کرد.

نرما پرسید:

— شما کجا می‌خواهید بروید؟

— به لوس آنجلس.

— من هم با نجا می‌روم. شما در آنجا زندگی می‌کنید؟

— گاهی اوقات.

کامیل متوجه شد مردانی که دسته جمعی از سالن بیرون آمده بودند وقتی نشستن او را با نرما دیدند از سرعتشان کاستند. چون دیگر رقابتی در کار نبود. آنها دور هم در پشت اتوبوس جمع شده و چمدانهایشان را به قسمت باربندی تحویل میدادند.

خوآن مقابل سالن غذاخوری درنگی کرد و از پشت درب توری به آلیس که او را نگاه می‌کرد گفت:

— حالا قدری استراحت کن. از صبح تا حالا با خیلی چیزهای لعنتی روبرو شده‌ای. سعی کن قبل از اینکه من برگردم همه چیز را

جان استاین بک

فراوش کنی .
تندی مخصوصی در چهره آلیس نمایان شد . او آمادهٔ جواب دادن بود ولی خوان ادامه داد:
- و یا اینکه یکی از همین روزها دیگر با اینجا برنخواهم گشت .

نفس آلیس گرفت و ناله کرد:
- من فقط حالم خوش نیست.
- خوب ؛ اکنون حالت را خوش کن و از رختخواب هم بپرهیز .
هیچ کس از اشخاص مریض خوشش نمی آید . هیچ کس . این را بی پرده از من قبول کن .

چشمان خوان مستقیماً او را نگاه نمی کردند بلکه باطراف او و اشیاء بغل دستش دوخته شده بودند . ترس بر وجود آلیس مستولی شد . خوان عقب گردی کرد و بطرف اتوبوس برآه افتاد .
آلیس آرنجهای خود را به درگاه درب توری تسکینه داد .
قطرات درشت اشک چشمانش را پر کردند و زیر لب پسرعت گفت:
- من چاقم ، پیرم . اوه ، خدایا ، من پیرم !
اشکها از اطراف بینی اش بیائین غلطیدند . دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

- تو می توانی دختران جوان گیر بیاوری ، اما من چه چیزی می توانم گیر بیاورم ؟ هیچ چیز ، جز یک هم صحبت پیر .
هنوز پشت درب توری ایستاده و آرام نفس می کشید .
آقای پرپچارد دلش می خواست در صندلی عقب بلوند بنشیند تا بتواند او را تماشا بکند ، ولی خانم پرپچارد یک صندلی نزدیک جلوی او را انتخاب کرد و او هم ناچار شد از زنش اطاعت بکند . میلدروبه تنهایی در صندلی پشت سر آنها نشست . جوشی از اتوبوس بالا آمد و در همان صندلی که آقای پرپچارد می خواست بنشیند نشست و ارنست هورتن نیز در کنار او قرار گرفت .
خوان از بیرون با ناراحتی تمام مشاهده کرد که وان بران

اتوبوس سرگردان

درست درصندلی پشت راننده نشسته است و از این بابت خیلی عصبانی شد. دیشب که خواب بچشمانش نیامده بود و ازصبح تا بحال نیز مرتبا با وقایع ناراحت کننده‌ای روبرو گردیده بود و حالا هم این یکی موی دماغ میشد. او بعد از آنکه چمدان‌ها را توی محوطه عقب جا داد، پوشش کتانی آن را کشید و درش را محکم بست. آنگاه دستش را بطرف آلیس که به درتکیه کرده بود تکان داد و ازحالت آلیس فهمید که دارد گریه می‌کند. خوآن خودش عمداً این کار را کرده بود. آلیس می‌بایست قدری مواظب خود باشد. در این فکر بود که چرا این زندگی را با آلیس ادامه میدهد. اندیشید که با این کار دارد حماقت خودش را نشان میدهد. او نمیخواست با فکر به ترك کردن آلیس احساساتی بشود. گذشته از این درباره خود آلیس نیز دلواپس بود، و این دلواپسی بیش از هر چیز دیگر ناراحتش میکرد. بالاخره احتیاج بزنی داشت که با او حرف بزند، بحث بکند و باعث دلگرمیش باشد.

این موضوع باروی هم ریختن با یک دختر فرقی می‌کرد. او احتیاج بزنی داشت که ازاهالی آن حدود باشد، و فرقی موضوع در اینجا بود. آدم وقتی بیک نفر عادت کرد دیگر ترك کردنش مشکل بنظر می‌رسد. علاوه بر آن، آلیس تنها زنی در خارج از مکزیک بود که می‌توانست خوب با قلا بیزد. این موضوع مضحك بنظر می‌رسید. در مکزیک هر سرخیوست کم سن و سالی میتواندست خوب با قلا بیزدولی در اینجا این کار فقط ازدست آلیس ساخته بود. او بلد بود که با اندازه مخصوص آب بریزد، از باقلای خوشمزه که هیچ گونه باقلای دیگری با آن مخلوط نباشد انتخاب بکند. در این جا با آن گوجه فرنگی و سیر هم اضافه می‌کرد و با قلا باید خود بخود می‌پخت. یعنی با بخار خودش. خوآن خنده‌اش گرفت و گفت: «فقط بخاطر اینکه با قلاهای خوبی می‌یزد». اما دلیل دیگری هم وجود داشت. آلیس او را دوست میداشت و اقامت او دستش میداشت، و خوآن نیز از این علاقه باخبر بود. آدم

جان استاین بک

نمیتوانست از این جورزنها باسانی دست بردارد. آن مثل ساختمانی است که آدم سازنده آن باشد و در این صورت نمیتوان بسادگی وجود آن ساختمان را انکار کرد. بنا بر این اگر شخص بخواهد تمام عمرش را با يك نفر زندگی کند دیگر نباید اهمیتی به مدت نارضائی خود بدهد. خوآن مردی نبود که زیاد خودش را گول بزند.

تقریباً کنار اتوبوس رسیده بود که دوباره برگشت و سرعت بطرف درب توری رفت و گفت:

— از خودت مواظبت کن.

چشمانش گرم و پراحساس شده بودند.

— برای درددندانان هم زیاد مشروب بخور.

آنکاه برگشت و بطرف اتوبوس برآه افتاد. شاید هنگامی که بازمی گشت آلیس مست مست میبود و امکان داشت این مستی فکر او را از کار می انداخت و راحتش می کرد. اگر آلیس از شدت مستی بیهوش می افتاد، او مجبور میشد شب را در رختخواب نرم بخواهد. هنگامیکه آلیس مست می کرد خوآن نمیتوانست بوی او را تحمل بکند. در این گونه مواقع او بوی ترشیده و زننده ای میداد. خوآن نگاهی بطرف آسمان انداخت. هوا آرام بود ولی در بالای ارتفاعات باد می وزید و دسته های جدیدی از ابرها را با خود از بالای کوهها می آورد، و این ابرها کم بهمدیگر پیوسته و تشکیل يك توده ابر بزرگی را می دادند که بتدریج پهنه آسمان را فرامیگرفت. از درختان بلوط هنوز قطراتی از باران صبحگاهی فرو می ریخت و قطرات درشتی از آنها نیز در وسط برگهای گلپای شمعدانی میدرخشیدند. در روی زمین آبها سروصدای زیادی برآه انداخته بودند.

خوآن بیش از آنکه از توجه به حرفهای وان برآهت ناراحت باشد، از شروع شدن يك باران دیگر میترسید. با این فکر از پله های اتوبوس بالا رفت. ولی حتی قبل از اینکه بتواند بنشیند

اتوبوس سرگردان

وان برانت یقه‌اش را گرفت :

— میدانید باد از کدام‌جهت میوزد ؟ از جنوب‌غربی . می‌دانید آن ابرها از کدام سو می‌آیند ؟ از جنوب غربی . میدانید باران از کجا شروع می‌شود ؟

با لحن پیروز مندانه‌ای تکرار کرد :

— از جنوب غربی .

خوآن گفت :

— بسیار خوب ، بهر حال همه ما باید يك زمانی بمیریم . فقط مرگ بعضی‌ها یمان ممکن است ناراحت کننده و وحشتناک باشد . مثلاً امکان دارد يك تراکتور شما را زیر بگیرد . تا بحال کشته شدن يك مرد را بوسیله تراکتور دیده‌اید ؟

— منظورتان چیه ؟

— پس بگذارید باران بیاید .

وان برانت گفت :

— من تراکتور ندارم . فقط صاحب چهارتا از بهترین اسبهای این ایالت هستم . اما چطور شده که بفکر تراکتور افتادید ؟

خوآن پایش را روی استارت گذاشت . صدای کشیده و گوش خراشی برخاست ولی موتور بلافاصله روشن شد و صدایش نیز منظم گردید . صدایی بود صاف و بی‌عیب .

خوآن در صندلی خود بعقب برگشت و صدازد :

— کیت ، بعقب گوش کن ببین صدایی می‌آید یا نه .

— بسیار خوب .

جوشی از این اطمینان خوآن نسبت به او احساس خوشی

می‌کرد .

خوآن دستش را بطرف آلیس تکانداد و درپ اتوبوس را بوسیله اهرم بست . اکنون دیگر حرکات آلیس را در پشت درب توری نمی‌دید . او حتما صبر می‌کرد اتوبوس دور شود و آنگاه بطری مشروب را بر میداشت . آرزو کرد که کاش آلیس دچار درد سر

جان استاین بک

نشود .

خوآن از مقابل سالن غذاخوری دورزد و بجاده‌ای که به سان خوآن دلاکروز منتهی میشد وارد گردید. جاده پهنای چندانی نداشت اما کاملاً صاف و هموار بود و در انتهای آن يك سر بالائی وجود داشت که آبها از آنجا سرازیر میشدند. دره و تپه‌های اطراف در زیر انوار طلایی خورشید برق می زدند. لحظه‌ای بعد جلو قسمتی از نور خورشید را ابرها گرفتند. نقاطی که آفتاب نمیتواند بر ننگ خاکستری حزن آور و دلتنک کننده‌ای درآمده بودند.

«سویت هارت» میبایست چهل و دو میل راه برود. آن اتوبوس خوبی بود و از چرخهای عقب نیز صدای ناراحت کننده‌ای بگوش نمیرسید .

در این لحظه آقای وان برانت باردیگر بسخن آمد :

- من هیچ وقت از تراکتور خوشم نیامده است .

خوآن با تأیید این موضوع گفت:

- من هم همینطور.

ناگهان احساس راحتی کرد .

وان برانت قادر نبود خود را از فکر تراکتور رهائی بخشد.

خوآن دروای امیدهایش موفق شده بود . وان برانت گردن

خشکیده خود را بسوئی چرخاند و گفت:

- ببینم ، شما فالگیر یا چیزی از این قماش نیستید؟

- نه .

برای این که من باین چیزها عقیده ندارم .

- منم همینطور.

- من اصلاً تراکتور ندارم .

خوآن خواست بگوید: «من برادری داشتم که در اثر لکداسمیش

کشته شد» ولی اندیشید: «آه» و لش کن. یارو سواسی است. نمیدانم

از چه چیز میترسد»

۹

شاهراه‌سان خوآن دلاکروز جاده‌ای بود که انتهایش همیشه تاریک بنظر میرسید . در میان صدها میل جاده‌های خوب و عالی که در کالیفرنیا وجود داشت، این جاده به محکمی و دوام مشهور بود و همه می‌گفتند: «این جاده دائمی و ابدی است. آن باندازه جاده‌های رومیان قدیم و شاید هم بیشتر از آنها ، دوام خواهد داشت ، چون هیچ علفی در زیرش نمیتواند برآید و سفتی آن را بشکند» اما اینطور هم که می‌گفتند نبود . کامیونهای سنگین و اتومبیل‌های بزرگ هر جاده محکمی را درهم کوبیده و بعد از مدتی کارکرد خرد و خرابش می‌کردند . فقط کافی بود که کنارهای بشکند و سوراخ یا شکافی بوجود آید . آنوقت با کمی یخ بندان شکاف عرضتر میشد و در این صورت بهترین جاده‌ها نیز نمیتوانستند در زیر ضربات کوبنده لاستیک‌ها مقاومت کنند و درهم می‌شکستند .

آنگاه افراد تعمیرکننده راه‌های منطقه سر میرسیدند و برای حفاظت جاده در آن شکافها قیر می ریختند ولی این کار فایده‌ای

جان استاین بک

نداشت ، و بالاخره مجبور می شدند جاده را با پوششی از مخلوط فیروشن روکش بکنند . این روکش مدتی دوام می آورد ، چون درزین چرخهای گوناگون سرسختی نشان نمیداد . مرتباً شل و سفت می شد. در تابستان شل می شد و در زمستان سفت و محکم. و بتدریج تمام جاده های روکش شده رنگ سیاه براق بخود گرفته و از دور مثل نقره میدرخشیدند . جاده سان خوآن تا مسافتی دراز مستقیم بود و از وسط مزارع می گذشت . آن روزها مزارع محصور نبودند زیرا دیگر گله های گاو در همه جا پراکنده و سرگردان نبودند . زمین ها خیلی با ارزش تر از آن بودند که بصورت چراگاه در آیند. مزارع در برابر جاده بازو گسترده بودند و به گودالهایی که در کناره جاده وجود داشتند منتهی میشدند . در توی گودالها خردلها و شلغم های وحشی با گله های کوچک و ارغوانیشان میروئیدند و کناره های شان را نیز گله های آبی رنگ لویا اینها احاطه می کردند. گله های خشخاش در اثر قطرات باران از هم باز شده و روی هم غلطیده بودند .

جاده مستقیم بسوی دامنه اولین رشته تپه های کوچک - تپه های گرد و زن مانند ، نرم و سکی ما نند گوشت بدن - منتهی میشد . علفها حالت پوست دورانی بلوغ انسان را داشتند . تپه ها در اثر ریزش باران زیبا و دوست داشتنی جلوه می کردند. «سویت هارت» روی جاده صاف و هموار بجلو میرفت و بدنه شسته و درخشانش تسوی آب گودالها منعکس می گردید.

یادگارهای کوچک خوآن - دستکشهای کوچک بوکس و کفش های بیچه - بر بالای بادگیر تاب می خوردند و با کره «گوادالوپه» با هاله ای در بالای سرش نگاههای مهربان خود را به مسافرین دوخته بود . از عقب اتوبوس هیچ صدای خشن یا ناراحت کننده ای جز ناله عبور چرخها بگوش نمی رسید . خوآن برای لذت بردن از این مسافرت کاملاً به پشت صندلی تکیه داده بود . در مقابلش آئینه بزرگی

اتوبوس سرگردان

وجود داشت که تمام مسافریں در آن دیده میشدند، و یک آئینه دراز نیز در بیرون به بدنه نصب شده بود تا راننده بتواند عقب جاده را تحت نظر داشته باشد. جاده خالی بود. از دور فقط چند اتومبیل سواری دیده میشد ولی هیچکدام از آنها وارد جاده سان خوان نمی گردیدند. خوان ابتداء بدون اختیار متمجب شد و بعد دچار نگرانی گردید. شاید پل خراب شده بود. خوب در این صورت مجبور بود دوباره بازگردد و تمام مسافریں به سان یزیدرو ببرد و در آنجا رها یشان بکند. اگر پل خراب می شد، تا درست شدن دوباره آن هیچ اتوبوسی بآن حدود نمی آمد. در آئینه روبرو متوجه ارنست هورتن شد که چمدان اشیاء نمونه اش را باز کرده و به جوشی چیزی را که چرخ می خورد و از خود نور میداد و بعد نورش ناپدید می شد نشان میدهد. سپس متوجه نرم او دختر بلو نشد که سرها یشان را نزدیک هم آورده و آهسته صحبت میکردند. سرعتش را کمی زیادتر کرد.

او حتی فکر این را که می خواهد اقدامی در مورد بلو ننهد بکند نمیکرد. هیچ گونه امکان برای بتورا نداختن او وجود نداشت و خوان با تبحر به تراز آن بود که بخاطر چیزی دور از دسترس و امکان بخود زحمت ندهد. اما اگر فرصت مناسبی دست میداد بدون شك وارد عمل میشد. هنگامی که اولین بار او را دید زیر دلش خالی شدن آهسته ای را احساس کرد.

نرما هنوز با کامیل جدی و محکم حرف میزد. او بقدری خود را گرفته بود که مدتی طول می کشید تا دوباره نرم گردد. اما کامیل به نرما مثل یک نوع پشتیبان احتیاج داشت و ضمناً مقصد هر دو تا یشان هم یکی بود.

نرما آهسته بطوریکه ارنست هورتن نتواند بشنود گفت :

- من تا بحال به لوسی آنجلس یا هالیوود نرفته ام. نمیدانم در آنجا کجا بروم و چه کار بکنم.

- می خواهی کار بکنی ؟

- بهر حال باید کاری دست و پا بکنم. پیشخدمتی یا یک چیز

جان استاین بک

- دیگر، خیلی دلم می خواهد در یکی از استودیوها کاری گیر بیاورم .
 دهان کامیل با لبخندی باز شد :
 - تو اول همان پیشخدمتی را گیر بیاور تا بعد. خواستاران
 کارهای، سینمایی بقدری زیادند که با این زودی بتو نوبت نمی رسد.
 نرمایرسید :
- شما آکتریس هستید ؟ امکان اینکه آکتریس باشید خیلی
 زیاد است .
- نه ، من پرستار دندان سازی هستم . پیش دندانپزشکها کار
 می کنم .
- خوب، پس در آنجا درهتلی یا اطاقی یا خانه ای زندگی می-
 کنید ، نیست ؟
- من در آنجا جایی برای زندگی کردن ندارم . سابقاً قبل
 از اینکه بشیکاگو بروم با تفاق یکی از دوستان دخترم آپارتمانی
 اجاره کرده بودیم.
- چشمان نرمامشتاقانه باز شد و گفت :
- من مقداری پول با خود دارم . شاید بتوانیم با تفاق هم
 آپارتمانی بگیریم . ببینید ، اگر من درستورانها کار بکنم با بت غذا
 پول نخواهم داد و حتی می توانم چیزهایی هم بخانه بیاورم .
 در چشمانش اشتیاق مخصوصی اوج می گرفت .
- شاید با اجاره کردن يك آپارتمان مشترك پول کمتری
 بپردازیم . تازه درستوران بمن انعامهای خوبی هم میدهند .
 کامیل از این دختر خوشش می آمد . نگاهی به دماغ قرمز
 و صورت عروسکی و چشمان کمرنگ او انداخت و گفت :
- ببینیم بعدا چه پیش می آید .
- نرمای خود را باو نزدیکتر کرد و گفت :
- من میدانم موهای تو طبیعی است ، ممکن است بمن هم
 نشان بدهی که موهایم را چطور درست بکنم . موهای من مثل دم
 موش هستند . درست مثل دم موش .

اتوبوس سرگردان

کامیل خندید و گفت:

- خیلی تعجب خواهی کرد. وقتی بدانی که موهای من چه رنگی، است صبر کن بعداً می فهمی .

آنگاه به صورت نرمی چشم دوخت تا بداند برای او چه نوع کولدر کم و پودر و ماتیکی می آید ، و نرمی نیز به موهای درخشان و موج ، به چشمهای او که بوسیله سایه چشم کمی بزرگتر شده بودند و به دهانش که با ماتیکی خوش ترکیب تر گردیده بود می اندیشید . کامیل در زیبا کردن اشخاص هیچ گونه چشم بندی نمی کرد اما لورین از آن کسانی بود که هیچ وقت توالی نمی کرد . شاید هم کار خوبی میکرد . زیبا کردن این دختر و اعتماد دادن به او کار جالب و خوش آیندی بود ، او حتی ممکن بود از لورین هم بهتر باشد .
کامیل گفت:

- اجازه بده درباره موضوع آپارتمان قدری فکر بکنیم . اینجا منطقه زیبایی است . دلم می خواهد مدت زیادی در اینجا زندگی بکنم .

بی اختیار تصویری در مغزش جان گرفت . تصویری از آنچه که احتمال وقوع آن می رفت . او با نرمی آپارتمان می گرفت و مدتی بهمین منوال می گذشت ، بعد نرمی با پسری آشنای گردید و طبیعتاً او را برای نشان دادن خانه بمنزل می آورد و پسر با دیدن کامیل با و متمایل میشد و در نتیجه نرمی هم از او متنفر می گردید . این ماجرائی بود که احتمال داشت اتفاق بیافتد . چنانچه قبلاً افتاده بود . اما بجهنم! چرا از حالا فکر این چیزها باشد ؟ شاید آنچه را که او الان پیش بینی می کرد بعد از آوردن پسر توسط نرمی صورت تحقق پیدا نمی کرد .

نوعی احساس گرم و دوستانه وجودش را مملو کرد و گفت:

- بگذار قدری درباره اش فکر بکنم .

چشم خوآن در روی شاهراه به يك خرگوش له شده افتاد . اکثر راننده ها از این جور چیزها دوری می کنند . ولی خوآن اینطور

جان استاین بک

نبود. او اتوبوس را طوری عبور داد که لاشه خرگوش در وسط چرخها ماند. او با سرعت هفتاد میرفت. فقط گاهی سرعتش را به نود افزایش میداد. هنوز خیلی فرصت داشت. جاده تادومیل دیگر، یعنی تا آغاز گردش بدور تپه‌ها، مستقیم بود. خوان یکدستش را از روی رل برداشت و خود را کش داد.

میلدرد پریشان نظرش می آمد که تیرهای تلگراف با سرعت باد از مقابل چشمانش می گذرند. او دوباره عینکش را به چشم گذاشته و چهره خوان را در آئینه نگاه می کرد. از بغل می توانست قسمت بیشتر نیمرخ او را ببیند، و متوجه شد که خوان دقیقه دقیقه سرش را برای نگاه کردن به بلوند بلند می کند، و از این عمل خشم شدیدی سراپای میلدرد را فرا میگرفت. او از آنچه که آن روز صبح اتفاق افتاده بود احساس گنجی می کرد. البته هیچ کس چیزی نمیدانست، مگر اینکه خود خوان چیزی حدس زده باشد. او هنوز ناراحت بود و احساس خارش می کرد، جمله‌ای دائم در مغزش تکرار می شد: موهای اصلی او بلوند نیست و پرستار هم نیست و اسمش هم کامیل اوکس نمی باشد. این جمله‌ها تکرار می شد. دوباره و دوباره. دردل بخود خندید. اندیشید: «سعی می کنم دختره را خراب جلوه بدهم. کار احمقانه‌ای است. چرا قبول نمی کنم که حمودم؟ من حمودم بسیار خوب، اما پذیرفتن آن چیزی از حسادت کم می کند؟ نه. هیچ گونه تاثیری ندارد. اما او مجبور کرد که پدرم مثل احمقها رفتار بکند. بسیار خوب، اما آیا برایم خیلی مهم است که پدرم احمق نباشد؟ نه اصلا مهم نیست. البته اگر من با تفاقش نباشم. نمیخواهم مردم مرادختر او بدانند. فقط همین. نه آن هم درست نیست. موضوع این است که من نمیخواهم با او به مکزیك بروم. می توانم از همین حالا حرفهای او را در مورد آنجا بشنوم». او ناراحت بود و تکانه‌های اتوبوس نیز برای پراکندگی افکارش کمکی نمی کرد. دوباره اندیشید: «بسکتبال، تنها این مهم است». ماهیچه‌های رانش را مالش داد و دامنه فکرش به دانشجوی رشته مهندسی مو کوتاه

اتوبوس سرگردان

کشیده شد. ماجرای خود را با او در مغزش درجسم ساخت. آقای پریچارد بی حوصله و خسته بود. او زمانیکه بی حوصله میشد خیلی زود خشمگین میگردد. لحظه‌ای بعد در جای خود جمع شد و به زنش گفت:

— این حدودها خیلی ثروتمند بنظر میرسند. میدانی، قسمت اعظم سبزیجات ایالات متحده از کالیفرنیا بدست میآید.

خانم پریچارد داشت سخنان خود را که می‌بایست بعد از بازگشت برای خود مرور بکند در مغزش تنظیم میکرد: «آنگاه سفر ما از میان صدها میل مزارع سرسبز با گل‌های خشخاش و لوپاین که مانند باغی جلوه میکردند ادامه یافت. در اتوبوس همسفری داشتیم که یک دختر بلوند بود و خود را بشکل مسخره‌ای آراسته بود و مردها در مقابل او منگ و احمق میشدند. حتی الیوت نیز اینطور شده بود. من او را تا یک هفته مسخره میکردم» بعد مثل اینکه نامه‌ای می‌نویسد ادامه میداد: «ومن مطمئن هستم این دختر کوچولوی بیچاره نقاشی شده خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود. خودش می‌گفت که پرستار است، ولی من حدس می‌زدم که او یک آکتریس بود — البته از آنهایی که رلهای کوچک بمهده‌شان می‌گذارند. این جور دخترها در هالیوود زیاد هستند. سی و هشت هزار نفر تا بحال آمارگیری شده است. آنها دارای یک آژانس استخدام بزرگ هستند، سی و هشت هزار دختر» بعد سرش را با حالت خواب‌آلودی تکان داد و اندیشید: «نمیدانم در آینده چه حوادثی در پیش خواهیم داشت».

هنگامی که او بدنیای رؤیاهای روزانه‌اش وارد می‌شد آقای پریچارد متوجه این موضوع می‌گردید. او مدت درازی بود که با برنایس ازدواج کرده بود و خوب میدانست که زنش چه موقع بحرفهای او گوش نمیدهد. و در این جور مواقع آقای پریچارد نیز با علم باین موضوع حرفهایش را هم چنان ادامه میداد. او اغلب فکرش را روی مسائل بازرگانی و سیاسی متمرکز میکرد. او در مورد آمارهای مختلف اطلاعات زیادی در دست داشت. تقریباً میدانست که چند تن

جان استاین بک

چغندر قند در دره سالیناس تولید میشود . او در این باره مطالعات زیادی داشت ولی در حقیقت هیچ احتیاجی باین گونه آمارها پیدا نمی کرد . اومی گفت دانستن این گونه اطلاعات لازم است ولی تا حال کسی دلیل آن را نیز سیده بود . مع هذا اکنون در توی اتوبوس هیچ گونه تمایلی نسبت باین اطلاعات احساس نمی کرد . فقط اشخاص و حوادث عقب اتوبوس او را خرد می کردند . می خواست برگردد و بلوند را نگاه بکند . دلش می خواست درجائی بنشیند که بتواند او را تماشا کند ، هورتن و جوشی از این موهبت برخوردار بودند .

خانم پرپچارد بی مقدمه پرسید :

— فکر میکنی چند سال دارد ؟

این سؤال آقای پرپچارد را تکان داد چون خود او هم در گیر و دار همین سؤال سرگردان بود .

— کی چند سال دارد ؟

— آن زن جوان . زن جوان بلوند .

— او ، من از کجا بدانم .

جوابش بقدری خشن بود که زنش با گیجی ورنجیدگی خاطر باو خیره شد . آقای پرپچارد متوجه این موضوع گردید و خواست اشتباه خود را جبران بکند .

— دختل که چهل و نه سالش می تواند در باره دختر کوچولوهای

دیگر اظهار نظر بکنند . تو بهتر از من می توانی حدس بزنی .

— من هم نمیدانم ، چون با آن آرایش و آن موهای درست

شده گفتنش مشکل است . فقط حدس میزنم ما بین بیست و پنج و سی سال باشد .

آقای پرپچارد گفت :

— بهر حال ، من چیزی درباره اش نمیدانم .

وازیمنجره چشم به بیرون دوخت . دامنه تپه ها کم نزدیک میشدند . کف دستهای آقای پرپچارد عرق کرده و چیزی شبیه آهن ربا او را به عقب اتوبوس میکشید . دلش می خواست بدو رو بر خود نگاه بکند .

اتوبوس سرگردان

– بهر حال ، چیزی درباره اونمیدانم . اما همه‌اش توفکر هورتن جوان هستم . او با آن سن نه چندان زیاد عقاید مخصوصی را دارد که سخت مرا مجذوب کرده است . برای شخصی مثل او خیلی زود می توانم در شرکت کاری جور بکنم .

این سخنان او مربوط به تجارت بود . برنایس نیز می توانست يك حقه خوب زنا نه بزند . مثلاً درباره وظایف يك مادر یا قاعدگی خود و موضوعاتی از این قبیل حرف بزند و آقای پرپچارد نیز نمیتوانست خود را وارد این گونه صحبتها بکند . شوهرش همیشه از حیلۀ سحر آمیز تجارت استفاده می کرد . موقعیکه صحبت در باره تجارت میشد برنایس حق دخالت نداشت . او نه معلومات این کار را داشت و نه علاقه . تجارت رشته مورد علاقه شوهرش بود و او هم بآن احترام میگذاشت .

خانم پرپچارد گفت:

– جوان خوبی بنظر میرسد . روش وزمینۀ او –

آقای پرپچارد با بی حوصله گی فریاد زد :

– اوه ، خدایا ، برنایس تجارت يك زمینۀ وروش نیست . آن چیزی است که آدم میتواند بوجودش بیاورد . تجارت دموکراتیک – ترین اصل در دنیا میباشد و همه باید باین اصل احترام بگذارند . در ضمن اینکه حرف میزد سعی می کرد شکل لبهای کامیل را بخاطر بیاورد . او عقیده داشت زنهایی که لبان گوشتالو دارند حشری هستند .

– دلم می خواهد قبل از اینکه پیاده شوم قدری با ارنست

هورتن حرف بزنم .

برنایس میدانست که او ناراحت است .

– چرا همین حالا با او حرف نمیزنی ؟

– نمیتوانم . او با آن پسر نشسته است .

– خوب ، ولی من مطمئن هستم اگر تواز آن پسر خواهش

بکنی جایشر ایتو میدهد .

جان استاین بک

بر نایس عقیده داشت هر مشکلی با مهربانی و ادب حل می‌شود. در این مورد تا حدی حق با او بود. او عصبانی‌ترین اشخاص را هر چند هم آشنا نباشد، با جملات مهربان آمیزش رام می‌کرد. گاهی از یک پیشخدمت درخواست می‌کرد که چمدانهای او را تا ایستگاه تا کسی حمل بکند و در آنجا بعد از یک تشکر مهربان آمیز یک سکه ده سنتی در دست او می‌گذاشت. اکنون می‌دانست که دارد به شوهرش در انجام کاری کمک می‌کند. او تنها چیزی که می‌خواست نوشتن نامه خیالی‌اش دربارهٔ مسافرتشان بود: «الیوت نسبت به هر چیزی اظهار علاقه می‌کند با همه کس حرف می‌زند. فکرمی‌کنم دلیل موفقیت او نیز همین امر باشد. او فوراً به همه چیز علاقه‌مند می‌شود و ضمناً خیلی هم با فکر است. یکی از همسفران پس‌رکی بود که جوشهای بزرگی در صورتش داشت و الیوت نمی‌خواست او را ناراحت بکند اما من گفتم با مهربانی و ادب از او خواهش بکنند. مردم روش و رفتار مسالمت آمیز را دوست دارند».

آقای پرچار در دوباره ناخنهایش را با ناخن پاک‌کن طلائی خود پاک می‌کرد.

در عقب اتوبوس جوشی سخت به پشت کله کامیل خیره شده بود. او از همان ابتدا موقعی که میخواست بنشیند خودش را قانع کرده بود که از آنجا نه تنها ساق بلکه حتی میچ پاهای او نیز دیده نمی‌شوند. گاهی گاهی دختر جوان برای نگاه کردن به بیرون به طرف پنجره برمیگشت و در این هنگام جوشی نیم‌رخ او را بخوبی می‌توانست ببیند؛ پلکهایش بلند ریمل کشیده و کمی بطرف بالا پیچ خورده، بینی‌اش راست پودردار بود و اطراف سوراخ‌های آن از دود سیگار و گرد و خاک مسافرت کمی سیاه شده بود. لب بالائیش در نقطه پایان خط ماتیک بطرف بالا تمایل داشت و جوشی می‌توانست مسوهای کرکی نرمی در بالای لبش ببیند.

جوشی از این دید زدن سخت تحریک شده بود. هنگامی که

اتوبوس سرگردان

دختر مستقیم بجلو نگاه می کرد جوشی می توانست یکی از گوشهای او را که موها را شکافته و خود را نشان میداد ببیند. نسر می بزرگ گوش و چین خوردگی محل اتصال آن بسردرست در مقابل دیدگان جوشی قرار داشت. جوشی سخت بگوش او خیره شده بود. بنظر رسید که دختر جوان سنکینی نگاه او را احساس کرد. چون چانه اش را بلند کرد و سرش را اینطرف و آنطرف تکان داد بطوریکه قسمتی از موهایش روی هم ریخته و گوشش را پنهان کردند. بعد شانه ای از کیفش درآورد و موهایش را شانه کرد، چون تکان سرش باعث بیرون افتادن جای وشکونها شده بود. جوشی برای اولین بار متوجه این علائم زشت گردید. او مجبور بود برای دیدن آنها بکناری خم شود. احساسی از درد سینه اش پیچید. احساس غم عمیق و بدون دلیلی کرد، اما خود این غم نیز حالت سکسی داشت.

در مغزش مجسم کرد که سر کامیل را با دستهایش گرفته و با انگشتهای خود آن علائم ناراحت کننده را نوازش می کند. چند بار آب دهانش را قورت داد.

کامیل آهسته به نرما میگفت:

— کلیسا و قبرستان کوچک «هشر» در آنجا است. من فکر میکنم آنجا قشنگترین قبرستان دنیا میباشد. برای رفتن بداخل آن باید بلیط خرید. من دوست دارم فقط دور آن قدم بزنم. آنجا خیلی قشنگ است. نوازندگان ارک تقریباً تمام مدت روز ارک میزنند و آدم می تواند آرامگاه کسانی را که فقط عکسشان را در مجلات دیده است در آنجا پیدا بکند. من همیشه آرزوی کنم که بعد از مرگ مرا نیز در آنجا بخاک بسپارند. — من خوشم نمی آید درباره این جور چیزها حرف بزنم. این کار بدبختی میآورد.

جوشی بطور آهسته با ار نست هورتن در باره ارتش حرف

می زد:

— می گویند آدم می تواند حرفه ای یاد بگیرد و بعد بهمه

جان استاین بک

جا مسافرت بکنند . نمیدانم این حرف درست است یا نه . من دارم یکدوره کلاس مهندسی رادار می بینم . این کار هفته دیگر به وسیله مکاتبه شروع میشود . فکرمی کنم در آینده رادار یکی از بهترین و عالیترین رشته‌ها خواهد شد . اما می گویند بهترین کلاس‌های آن در ارتش است .

ارنست گفت:

— نمیدانم این کار در زمان صلح قابل استفاده است یا نه . در زمان جنگ بیشتر از آن استفاده می کنند.

— آیا تا بحال در یک جنگ حقیقی شرکت کرده اید ؟

— منظورم این نبود ، ولی باید بگویم که در این جور جنگها شرکت کرده ام .

— در کدام جبهه می جنگیدید ؟

— در تمام جبهه .

— شاید من هم دست از اینکار بکشم و یک سری اجناس خوب گیر بیاورم و آنها را بفروشم . مثل شما .

— اوه ، تا زمانیکه بتوانی به موقعیت من برسی باید گرسنگی بکشی . پنج سال طول کشید تا من توانستم با یکی از روسا تماس بگیرم و کاری گیر بیاورم . حالا تازه تازه دارم رویای خودم می ایستم . تو نمیتوانی هر موقع که دلت خواست باین کار دست بزنی . البته اسمش را نمیشود یک شغل درست و حسابی گذاشت ولی بهر حال کاری است که باید انجام شود . اگر قرار باشد همه چیز را دوباره از اول شروع کنم دنبال حرفه ای میروم که بتوانم خانه ای بخرم و زن و دو تا بچه داشته باشم .

ارنست همیشه این حرف را میزد . زمانیکه مست میکردهم این حرفها باورش میشد ، در صورتیکه هیچ کدام از آنها درست نبود . او خانه نمیخواست . او دلش می خواست بهمه جا سفر بکنند و اشخاص مختلفی را ببینند . یک بار ازدواج کرد ، ولی روز دوم عروسی راه افتاد و زنش را عصبانی و دلخوررها نمود ، و هرگز دوباره نه او را دید و نه نامه ای نوشت . تنها یکبار عکس او را در روزنامه دید . او با

اتوبوس سگردان

پنج مرد قرار ازدواج گذاشته بود و از هر کدام از آنها اطلاعات جاسوسی کسب می کرد. چه زن عجیبی بود. ارنست تقریباً او را تحسین می کرد.

از جوشی پرسید:

— چرا دوباره به مدرسه نمیروی؟

— من افکار فانتزی و رویائی در کله ندارم. در مدرسه يك عده از عزیز در دانه‌ها جمع می شوند در حالیکه من يك زندگسی مردانه میخوام.

کامیل بطرف نما خم شده و در گوش او نجوا میکرد. هر دوازدهت خنده تکان می خوردند.

اتوبوس در سرپیچ تکانی خورده و وارد منطقه تپه‌ها گردید. جاده تپه‌ای را قطع کرده و از وسط آن می گذشت. خاک طرفین قطع شده تپه تیره رنگ بود و از سرتاسر آن آب می چکید. سرخس‌های پشت طلائی کوچک به سنگ‌ریزه‌ها چسبیده و از روی آنها قطرات باران فرو می ریخت. خوآن دست راستش را روی رل گذاشت و آرنجش را آزاد کرد. از این جا تا یا نزده میل جاده در اطراف تپه‌ها پیچ می خورد و هیچ راه مستقیمی وجود نداشت. خوآن در آئینه نگاهی به بلوند کرد. چشمان دختر جوان از خنده چین خورده و دهانش را مثل دختر بچه‌های کوچک با انگشتان بازش پوشانیده بود.

آقای پریچارد از جایش بلند شده و بدون دقت بطرف عقب اتوبوس میرفت، ولی در این موقع اتوبوس بطرفی خم شد و او را بکناری پرت کرد. آقای پریچارد دستش را برای گرفتن پشت صندلی دراز کرد ولی موفق نشد و گل و گشاد روی دامن کامیل افتاد و دست راستش که برای جلوگیری از افتادن دراز شده بود دامن کوتاه دختر جوان را بالا برد و در میان دوزا نوی او فرو رفت. دامن خیلی جزئی پاره شد. دختر جوان به آقای پریچارد برای خلاصی خود کمک کرد و بعد دامنش پائین کشید.

آقای پریچارد که بشدت سرخ شده بود گفت:

— خیلی معذرت میخوام.

جان استاین بک

- اوه ، مانعی ندارد .

- اما دامنستان پاره شد .

- چیزی نیست ، خودم درستش می کنم .

- من باید پول درست کردن آن را بدهم .

- خودم آن رارفو خواهم کرد . زیاد پاره نشده .

بعد وقتی نگاهش را بصورت آقای پریچارد دوخت دانست

که او عمداً موضوع را لفت می دهد . اندیشید: «میخواهد بداند که

بکدام آدرس پول را بفرستد »

خانم پریچارد با صدای بلند گفت:

- الیوت ، می خواهی روی دامن آن خانم بنشینی ؟

باین حرف حتی خوآن نیز خنده اش گرفت . همه خندیدند.

ناگهان بیسکانگی از اتوبوس رخت پر بست و بک اتحاد اجباری بوجود

آمده . برلبان نرمی نیز خنده عصبانیت آمیزی نقش بست .

تمام هیجانان آن روز صبح در این خنده عصبی بچشم میخورد.

آقای پریچارد گفت:

- خیلی از شما متشکرم ، ولی من باینجا نمی آمدم که روی

دامن شما بنشینم ، فقط می خواستم چند کلمه با این آقای محترم

حرف بزنم .

بعد رو به جوشی کرد و گفت:

- پسرم ، ممکن است برای چند دقیقه جایتان را بمن بدهید؟

من بعضی کارهای تجارتی دارم که باید با آقای - رو به ارنست هورتن

کرد - فکر نمی کنم اسمتان را قبلاً شنیده باشم .

- هورتن . ارنست هورتن .

- بله ، باید با آقای هورتن حرف بزنم .

آقای پریچارد برای روبرو شدن با مردم تا کتیک های بخصوصی

داشت . او هیچوقت اسامی اشخاصی با قدرت تر و ثروتمندتر از خود

را فراموش نمی کرد ، و هیچوقت نام اشخاص کوچکتر از خود را بخاطر

نمی آورد . او می گفت که وادار کردن شخصی بگفتن اسمش او را در

اتوبوس سرگردان

وضع و موقعیت نامساعدی قرار میدهد . معرفی يك مرد بوسیله خودش
 اورا خلع سلاح می سازد .

کامیل درحالیکه پارگی دامنش را نگاه می کرد به صحبت
 خود بانرما ادامه داد :

- من همیشه دلم میخواست بالای يك تپه زندگی بکنم. تپهها
 را خیلی دوست دارم . از قدم زدن در آنها لذت میبرم.
 نرمابا لحن محکمی گفت:

- این آرزو بعداز آنکه ثروتمند و مشهورشدی عملی است.
 من اشخاصی را درسینما می شناسم که همه جورشانس برای بدست
 آوردن هرچیزی دارند . آنها بشکار میروند ، ماهیگیری می کنند
 لباسهای کهنه پوشیده و پیپ می کشند .

کامیل عقدههای نرمابا باز می کرد، او هرگز در تمام زندگیش
 اینقدر احساس هیجان و آزادی نکرده بود . او می توانست هر چیزی
 را که می خواهد بگوید .

نرما خنده کوتاهی کرد و ادامه داد :

- وقتی آدم يك کمند پراز لباسهای تمیز و عالی داشته باشد
 پوشیدن لباسهای کهنه و کثیف خیلی جالب است . لباسهای کهنه تنها
 چیزهائی هستند که من درمقابل آنها احساس ضعف می کنم .

کامیل حرفهای او را با سرتائید کرده و گفت :

- این کارها چندان بچگانه نیستند؛ خواهی .

يك همدردی و هم فکری بسیار قوی میان آنها اتفاق می گرفت .
 آقای پریچارد سعی می کرد حرفهای آنها را بشنود ولی موفق نمیشد .
 آب از گودالهای کنار شاهراه لبریز گردیده و بسوی دره روان
 بود . ابرهای سهمگین برای حمله دیگری آماده می شدند .

وان براننت با شادی گفت:

- باز هم می خواهد باران بیاید .

خوآن نیز غرغر کنان گفت:

- من برادرزنی داشتم که در اثر لگدیک اسب کشته شد .

جان استاین بک

— برای اینکه شعور نداشت . درست است که اسب آدم را لگد
میزند ؛ ولی اینکار معمولاً در اثر اشتباه خود شخص است .
خوآن گفت ؛

— بهر حال او را کشت .

ساکت شد و دیگر حرفی نزد .

اتوبوس داشت به شیب قله نزدیک می گردید و پیچ ها بیش از
پیش خطرناکتر میشدند .

— آقای هورتن ، گفتگوی کوتاه امروز صبح ما بسیار جالب بود .
صحبت کردن با مردی که راه افتاده و بهمه جا مسافرت می کند بسیار
لذتبخش است . من همیشه برای شرکت خودمان دنبال چنین مردانی
می گردم .

— متشکرم .

آقای پرچار دادامه داد ؛

— ما اکنون در اثر باز نشسته شدن اشخاص قدیمی — که
مردان خوب و کار آزموده ای هستند — دچار اشکال شده ایم . من
عقیده دارم که برای آنها باید همه کاری انجام داد . همه کار . اما
آنها اکنون از گردونه خارج شده اند . آنها دیگر ضعیف و زنگ
زده هستند . در کار تجارت باید از هر دقیقه کمال استفاده را برد ولی
مردی که تحمل کرده و کار می کند دو برابر با ارزشتر از کسی است
که در کنار گود نشسته و فقط حرف می زند .

آنگاه بهار نست چشم دوخت و منتظر تصویری نظریه اش گردید
ولی عمق چشمان ارنست حالت مسخره آمیزی به خود گرفته بودند .

— منظورتان را می فهمم . من چهار سال در ارتش بودم .

— او ، بله — بله ، می بینم ، هنوز آن دگمه های منقش را
نکنده اید .

ارنست دادامه داد ؛

— برای خودم نیز صاحب شغلی هستم .

آقای پرچار در برابر افکارش مجاله شده دید . او اشتباه

آتویوس سرگردان

کرده بود . فکرش را متوجه دگمه‌های کت ارنست ساخت . آنها خیلی آشنا بنظر می‌آمدند . باید این موضوع را کشف می‌کرد .
 — آن قدیمی‌ها پسرهای خوبی هستند ، ومن امیدوارم که بتوانیم اداره مخصوصی برای مراقبت از آنان تاسیس بکنیم .
 ارنست پرسید :
 — مثل بعد از جنک؟

این دومین نیش زبان او بود . آقای پریچارد حساب می‌کرد که در مورد هورتن حق داشته است یا نه . يك نوع بیرحمی در هورتن احساس میشد . او مغرور بود و يك نوع کیفیت بی پروائی داشت که اکثر سر بازان از جنک برگشته صاحب آن بودند . دکترهای گفتند آنها با بازگشت بزنگی عادی بر آن فائق خواهند آمد ، ولی بنظر آقای پریچارد دکترها پرت می‌گفتند و میبایست اقدام جدی تری بعمل می‌آمد .

— من اولین نفری بودم که بحمايت از قدیمی‌ها برخاستم .
 از خدا آرزو میکرد که از این موضوع خلاص شود . ارنست با لحنی کمی معنی دار که معمولا در صورت متقاضیان کار دیده میشود باو مینگریست .

آقای پریچارد با ناراحتی ادامه داد :

— من فقط فکر کردم که دلم می‌خواهد با شخصی مثل شما گفتگو بکنم . بعد از اینکه تعطیلاتم تمام شد خیلی مایلم که تلفنی بمن بکنید . ما همیشه برای اشخاص جدی جای اضافی داریم .
 — بسیار خوب ، آقا . من کم کم دیگر از مسافرت در این سرزمین — های بیکران خسته میشوم . اغلب آرزوی منم که کاش منم صاحب يك خانه و يك زن و دو تا بچه بودم . این بهترین راه زندگی است . بازگشت بخانه در شب و فراموش کردن تمام دنیا در توی آن وجود يك پسر و يك دختر ، این است زندگی . خوابیدن و سر کردن در هتلها که زندگی نیست .
 آقای پریچارد با سرحرفهای او را تصدیق کرد و با آسودگی خاطر فوق العاده ای گفت :

جان استاین بک

— شما از هر جهت حق دارید . من فقط می توانم همین را بگویم ، چون بعد از بیست و یکسال زناشوئی راهی بهتر از آن نمیشناسم .
— شما به خوشبختی خود رسیده اید . زنتان هم زیبا و مهربان است .

— زن خوبی است . متفکر ترین زن دنیا است ! اغلب فکرمی کنم که اگر او نبود من چه کار می کردم .
ارنست گفت :

— من یکبار ازدواج کردم ولی زنم مرد .
چهره اش غم آلود بود .

— متاسفم ، شاید هم این تاسف من احمقانه باشد . گذشت زمان بدترین زخمها را التیام می بخشد . شاید روزی برسد که — خوب ، اما هیچوقت از خود امید ناامید نمیشوم .
— اوه ، من هم همینطور .

— البته منظور من فضولی در کارهای شما نیست ، ولی از صبح تا بحال راجع به عقیده شما درباره آن نوار شلوارهای متحرک برای يك لباس تیره و تغییر شکل دادن آن به يك لباس شام فکر میکنم .
اگر تا بحال با کسی قرارداد نبسته باشید ، فکر می کنم بتوانیم برای انجام يك معامله کوچک گفتگوئی با هم بکنیم .

— خوب ، اما من همه چیز را بشما گفتم . کارخانه های لباس دوزی از تولید چیزی که باعث کسادى بازار آنها میشود جلوگیری میکنند . من که نور امیدی در آن نمی بینم .
آقای پر یچارد گفت :

— من فراموش کردم . شما گفتید امتیاز آن به ثبت رسیده اید؟
— گفتم که نه . فقط این فکر را سفارش کرده ام .
— منظورتان را نمی فهمم .

— شرح این عمل را نوشتم و چند طرح هم کشیدم و توی پاکت گذاشته و با درس خودم پست کردم . پست سفارشی . این کار معلوم می کند که من در چه تاریخی دست باین عمل زدم ، چون روی پاکت را

اتوبوس سرگردان

مهر می زنند .

— فهمیدم .

آقای پرپچارد در این فکر بود که آیا چنین عملی در دادگاه ارزش سندیت دارد یا نه ، ولی عقلش بجائی قد ندارد . معهنا او عقیده داشت که به مخترع بساید سود چند درصدی داده شود . تنها اشخاص واقعا یر قدرت و بولدار توانائی دزدیدن تمام يك اختراع را داشتند . آنها قادر بودند دعوا را تا مدتی بسیار طولانی ادامه بدهند و حساب می کردند که این کار ارزانتر راضی کردن مخترع تمام می شود و ارقام نیز نشان میداد که در این مورد حق دارند . اما قدرت و استحکام آقای پرپچارد هنوز بآن مرحله نرسیده بود ، و علاوه بر آن او همیشه عقیده داشت که بخشندگی از هر عملی راحتتر است .
آنگاه گفت :

— من یکی دو عقیده استثنائی دارم که ممکن است ، بدرد بخورد . شکی نیست که این کار سازمان و تشکیلات می خواهد . حالا فرض کنیم که من و شما معامله ای انجام بدهیم . البته میدانید که این يك فرض است . من سازمان را اداره می کنم و یوورسائتا از سود فروش را دوتائی بر میداریم .
— اما آنها این عمل را قبول نمیکنند . من همه چیز را در زمینه پرسیده ام .

آقای پرپچارد يك دستش را روی زانوی ارنست گذاشت . يك احساس پوچ و بیهوده ناو میگرد که دیگر حرفی نزنند ، اما وقتی نگاههای تمسخر آمیز ارنست را بخاطر آورد دلش خواست که ارنست او را تحسین کرده و بفکرش آفرین بگوید . او نمیتوانست حرفی نزنند .

— فرض می کنیم که ما شرکتی باز کردیم و این اختراع را هم برای خودمان نگاه داشتیم . منظور من این است که به ثبت رساندیم . حال ما به کارخانه این محصول سازمان میدهیم ، آنها فقط با کارهایی ساده و با يك تبلیغات همه جانبه —

جان استاین بک

- بک دقیقه دست نگاهدارید .

اما آقای پرپچارد هم چنان ادامه داد :

- حال فرض کنیم که این طرح بطور اتفاقی بدست یکی از

این کارخانه داران بیفتد، مثلاً بدست «هارت شافنر و مارکس» یا کار-
خانه بزرگی هم تراز آن و یا بدست یک اتحادیه. البته این عمل بطور
اتفاقی انجام می‌گیرد . خوب ، آیا در این صورت ممکن نیست آن
را از ما بخرند ؟

تعجب شدیدی در صورت ارنست خوانده می‌شد :

- امتیازش را بخرند ؟

- نه تنها امتیاز بلکه تمام شرکت را .

- اما اگر آنها امتیازش را بخرند می‌توانند آن را از

بین برده و استفاده ازش نکنند .

چشمان آقای پرپچارد از هم باز شدند و مردمکهای آن در پشت

شیشه‌های عینک درخشیدند و تبسم کوچکی در گوشه لبانش نقش بست.
برای اولین بار از موقعیکه کامیل از اتوبوس سان یزیدرو پیاده شده
بود ، آقای پرپچارد او را فراموش کرده بود .

- کمی جلوتر را نگاه کن . وقتی شرکت را فروختیم و آن

را منحل کردیم ما فقط یک مالیات کلی و کم نسبت به نفعی که برده‌ایم
خواهیم داد و بقیه پولها را بدون زحمت صاحب خواهیم شد .

- عالی است ، بله آقا ، خیلی عالی است . این یک نوع باج سبیل است .

یک باج سبیل بسیار عالی . بله ، آقا هیچ کس نمیتواند بما کاری داشته باشد .
لبخند از لبان آقای پرپچارد محو شد :

- منظور آن از باج سبیل چیه؟ ما می‌خواهیم جلو برویم و کارخانه

درست بکنیم. ما حتی می‌توانیم سفارش ماشین هم بدهیم .

- منظور من هم همین است ، کارپزارزشی است . کاملاً راحت

می‌شویم . شما مرد زرنگی هستید .

- امیدوارم فکر نکنید که داریم کارنا درستی می‌کنیم . من سی

و پنج سال است که در کار تجارت هستم و توانسته‌ام بریاست شرکتان

اتوبوس سرگردان

- برسم . از کارهایی که تا بحال کرده ام می توانم اظهار غرور بکنم .
 - من از شما انتقاد نمیکنم، و فکرتان را بسیار عالی میدانم
 منظورم این است که فقط -
 - فقط چی ؟
 - من قدری کم مایه هستم و احتیاج به مقداری پول دارم .
 اما فکر می کنم بتوانم قرض بکنم .
 - پول را برای چه می خواهید ؟ شاید بتوانم کمکی -
 - نه ، خودم پیدا می کنم .
 آقای پریچارد پرسید :
 - فکر تازه ای به مغزتان رسیده است ؟
 - بله ، می خواهم طرح خودم را بوسیله کبوتر نامه بر -
 اداره ثبت برسانم .
 - شما یکدقیقه هم فکر نمی کنید .
 - البته که نه . مسلم است که نه . ولی هنگامیکه آن پاکت به
 تنهایی به واشنگتن میرسد خیلی خوشحالتر خواهم شد .
 آقای پریچارد به پشت صندلی تکیه داده لبخند می زد .
 جاده در برابرشان دور میزد و پیچ می خورد و از وسط دوتیه بزرگ وارد
 دره بعدی می گردید .
 - وضع تو خیلی خوب خواهد شد، برسم . فکر می کنم معامله مان
 خوب بگیرد . من نمی خواهم تو تصور بکنی که دارم ازت سوءاستفاده
 می کنم . کارهای من نمایاننده خودشان هستند .
 - اوه ، من هرگز چنین فکری نمیکنم .
 نگاهی پنهانی به آقای پریچارد انداخت و گفت :
 - موضوع این است که من درلوس آنجلس دو تا زن خیلی
 خوشگل سراغ دارم و نمیخواهم تنها با پارتمان آنها رفته و همه
 چیز را فراموش بکنم .
 واکنشی را که می خواست در صورت آقای پریچارد مشاهده
 کرد .

جان استاین بك

آقای پریچارد گفت:

- من دوز در راه‌لیوود خواهم مانند . شاید بتوانیم راجع به این معامله کمی دیگر حرف بزنیم .

- مثلاً در آپارتمان آن زن‌ها ؟

- خوب ، يك مرد احتیاج به تغییر ذائقه دارد . می خواهم این دوز را در «بورلی ویلشایر» اقامت بکنم . شما می توانید برای من با نجا تلفن کنید .

- خاطر جمع باشید . چه جورزنی را می پسندید ؟

- اشتباه نکنید ، من فقط می خواهم بنشینم و يك اسکاچ با سودا بخورم ، خودتان که موقعیت مرامیدانید . من نمیخواهم حرف‌هایم را بد تفسیر بکنید .

- اوه ، هرگز . اگر بخواهید ممکن است یکی عین همین بپوشند انتخاب بکنم .

- احمق نباشید .

جوشی به جلو اتوبوس رفته بود . اودرزیر آرواره‌اش احساس سوزشی خارش مانند می کرد و میدانست يك جوش جدید خیال‌سر بر آوردن دارد . در جلو روی صندلی بغل دست میلدرد نشست . جای جوش تازه خارش داشت و با اینکه او نمیخواست آن رادستکاری بکند ولی در مقابل دست‌هایش سخت بی اراده بود . دست راستش بالا رفت و انگشت سبابه‌اش بر آمدگی محل جوش را مالید . بر آمدگی خیلی سفت بود . این یکی از آنهایی بود که می‌خواست سخت ناراحتش بکند . اود دیگر تقریباً تمام انواع و اقسام جوش‌ها را قبل از سر بر آوردنشان می شناخت . دلش می‌خواست آن را بفشارد و بخرشد و از صورتش بکند . عصبانیتش در حال انفجار بود با تلاشی سخت دستش را پائین آورد و آن رامشت کرد و در جیبش فرو برد . میلدرد با بیحالی از پنجره به بیرون خیره شده بود .

جوشی گفت :

- کاشکی من هم می توانستم به مکزیک بروم .

اتوبوس سرگردان

میلدرد برگشت و با تعجب با او نگاه کرد. شیشه‌های عینکش روشنائی بیرون را از پنجره گرفته و آن را در خود منعکس می‌کردند.

جوشی قورتی داد و آهسته گفت:

— من تا بحال با آنجا نرفته‌ام.

میلدرد گفت:

— من هم همینطور.

— آره، اما حالا دارید می‌روید.

میلدرد با سر تائید کرد. او نمی‌خواست به جوشی نگاه بکند، چون نمیتوانست چشمان خود را از آماس پوست او بردارد و این کار جوشی را دست و پاچه میکرد. با ناراحتی گفت:

— شاید شما هم بزودی بروید.

— آوه، خواهیم رفت. به همه جا خواهیم رفت. من سیاح

بزرگی خواهم شد. از مسافرت بیشتر از هر چیز دیگر خوشم می‌آید. آدم باین وسیله تجربه کسب می‌کند.

میلدرد دوباره با سر تائید کرد و عینکش را برداشت تا از ناراحتی جوشی جلوگیری بکند. اکنون دیگر او را بطور واضح نمی‌دید.

— دلم می‌خواست الان در ما موریتی بودم، مثل «اسینس تر یسی»،

و به چین می‌رفتم و تمام مریض‌های آنجا را شفا میدادم. شما تا بحال بچین رفته‌اید؟

— نه.

میلدرد فریفته افکار او شده بود.

جوشی مقداری از این فکرها را از فیلم‌ها گرفته بود و مقداری

دیگر را از رادیو.

— در چین مردمان بسیار فقیری زندگی می‌کنند. بعضی

از آنها بقدری فقیر هستند که اگر همیشه بکمک آنها نروند در مقابل پنجره خانه شما از گرسنگی جان خواهند سپرد. اگر کمکشان

جان استاین بک

بکنید از جان و دل دوستتان خواهند داشت و اگر مثل ژاپنی‌ها اذیتشان بنمائید کاردی را تا دسته در شکمتان فرو خواهند کرد .
بعد سرش را موقرانه پائین آورد و ادامه داد :

— فکرمی کنم آنها نیز بساندازه من وشما خوب هستند .
اسپنسر ترسی بآنجا رفت و آنها را معالجه کرد و آنها نیز دوستارش شدند — و می دانید او چه کار کرد ؟ او روح خودش را در آنجا پیدا کرد . آنجا دحتری وجود داشت که اسپنسر ترسی نمیدانست بسا او ازدواج بکند یا نه ، چون دختر گذشته تاریکی داشت . البته تقصیر از خود دختر نبود و حتی این چیزها حقیقت هم نداشتند . همه این دروغها را یک پیرزن درباره اوسرهم کرده بود .

چشمان جوشی از شدت افسوس و احساسات برق می زد .
— اما اسپنسر ترسی این دروغها را باور نمی کرد . او در کاخی قدیمی زندگی می کرد که دارای دالانها و تونلهای مخفی فراوانی بود ، تا این که ژاپنی‌ها سر رسیدند .

میلدرد گفت :

— من این فیلم را دیده‌ام .

اتوبوس برای هبور از آخرین سر بالائی دردنده دوجا گرفت .
آن اکنون در شکاف راه قله بود و آنگاه سرعت وتند به طرف چپ پیچید . در پائین دره تیره رنگ و دل‌تنگ کننده با ابرهای خاکستری و حلقه رودخانه سان‌ین‌یدرو که مانند فولاد در زیر نور آفتاب می —
درخشید قرار گرفته بود . خوآن موتور را در آخرین دنده گذاشت و شروع به پائین آمدن کرد .

۱۰

رودخانه سان یزیدرو پیچان و خروشان از میان دره‌سان خوان عبور کرده و آهسته و آرام بداخل خلیج «بلك راک» **Black Rock** که در پائین «بت یوینت» **Bat Point** قرار دارد می ریزد. دره سان خوان طولانی ولی کم عرض است، و رودسان یزیدرو بدون داشتن قدرت جریان زیاد، مسافت زیادی در روی زمین مسطح راه می پیماید، بعد در زیر صخره‌ای که بر کوه تکیه دارد قطع شده و بشکل جویهای کم آب و باریک در ساحلهای شنی پخش می گردد.

در طول مدت زیادی از سال اصلا آبی در آن دیده نمیشود و بسترشنی اش پراز بیدهائی می گردد که ریشه‌هایشان را در زیر زمین نمودار آن می گسترانند.

خرگوش‌ها و راکون‌ها (نوعی جانور خاکستری رنگ که در پای درختها زندگی نمی کند و در آمریکای شمالی یافت می شود) و روباههای کوچک و «کویوت»ها (یک نوع گرگ کوچک که در چمنزارهای آمریکائی شمالی یافت می شود) در مواقع بی آبی رودخانه آسیانه‌های خود را

جان استاین بک

در داخل بیدهای ته رودخانه می سازند. انتهای رودخانه در قسمت شمالی و شرقی دره بالا می آید، ولی بازهم نه بصورت یکپارچه، بلکه در شاخه‌های بسیار متعدد. بطوریکه در نقشه سرچشمه آن همانند درختی با شاخه‌هایی کوچک ولی بی‌برک دیده می‌شود. تپه‌های خشک و سنگی با پیش‌آمدگی‌ها و مجراها و دره‌های گود و بار یکشان کوچکترین آبی به رودخانه اضافه نمیکنند، اما وقتی در آخر زمستان و اوایل بهار باران شروع میشود پیش‌آمدگی‌های صخره‌مانند قسمتی از آب را جذب کرده و بقیه را در سیلابهای سیاه‌رنگی به نهرهای کوچکی که از شدت پرآبی لبریز هستند میریزند و نهرهای کوچک نیز بهم پیوسته و تشکیل نهرهای بزرگتر را می‌دهند که بسمت شمال و انتهای دره پیش میروند.

وضع تا اواخر بهار بدینسان است. وقتی که تپه‌ها از زیادی باران بقدر توانائی سیراب شدند، بک سیلاب قوی امکان دارد رود سان یزیدرو را در عرض چند ساعت به سیلی بنیان‌کن تبدیل کند. آنگاه آب زردرنگ و کف‌آلود ساحلها و مزارع توی رودخانه را در می‌نوردد. بعد اجساد گاوها و گوسفندان در حالیکه در روی سیل زرد رنگ بالا و پائین میروند دیده میشوند. سان یزیدرو رودخانه بی‌ثباتی است که در نیمه‌ای از سال در حال مرگ است و در نیمه دیگر مرگ‌زا. در وسط دره که خط مستقیمی ما بین ربل کرنرز و سان‌خوان دلاکروز است رودخانه پیچ بزرگی پیدا می‌کند که کنار مسطح دره را در بر میگیرد و پیچ در کنار کوهی واقع در حاشیه شرقی پایان یافته و راه خود را بسوی مزارع و زمین‌های زیر کشت آغاز می‌کند. در زمان قدیم جاده این پیچ را تعقیب می‌کرد و برای احتراز از قطع کردن آن آن از کنار تپه بمالامی خزید. اما بارسیدن مهندسين و فولاد و بتون دوعددیل روی رودخانه بسته شد و این کار دوازده میل از میدان بازی سان یزیدرو را کم کرد. این پل‌ها چوبی بودند که بوسیله میله‌های فولادی محکم شده و هر کدام در مرکز و انتهای بوسیله پایه‌های بتونی نگهداری میگردیدند. چوبها برونک قرمز تیره‌ای رنگ شده و

اتوبوس سرگردان

آنها از شدت زنگ زدگی سیاه رنگ می نمودند. در سمت رودخانه عریک از پلها مردابهایی از بیدهای دراز و بافته شده بوجود آمده بودند که آب را بطرف دهانه ها کج کرده و جریان آب را در انتهای پلها بریده می کردند. پلها زیاد قدیمی نبودند، اما در زمانی ساخته شده بودند که نه تنها میزان مالیاتها کم بود بلکه بیشتر آنها غیر قابل وصول بودند. بهمین دلیل آن دوران بنام «دورانهای سخت» نامیده میشود. مهندس منطقه ارزیابی کرده بود که با آن بودجه فقط یک پل ساده میشود درست کرد.

پلی که ساخته میشد میبایست دارای تیرهای سنگین و بستهای متعددی باشد، اما او مجبور بود نسبت به پولی که در اختیار دارد پل بسازد و این کار را هم کرد. دهقانان مرکز دره هر سال رودخانه را با بیمی بدگمانانه می نگریستند. آنها عقیده داشتند که بالاخره سیلی مهیب این پلها را درهم خواهد کوبید. آنها هر سال از مرکز ایالت درخواست تعویض پلها را می کردند، ولی در قسمت کشاورزی رای کافی برای بهورد اجراء گذاشتن این درخواست وجود نداشت. شهرهای بزرگ نیز دارای رای کافی نبودند ولی در عوض با مالیاتهای وصولی زیاد پیشرفت می کردند و بجلو میرفتند. دیگر مردم نسبت به مزارع نیمه ثروتمند بی علاقه بودند. یک بنگام خوب سرویس ماشین در سان خوان خیلی بیشتر از یکصد جریب از مزارع لوبیا و باقلای داخل دره ارزش داشت. کشاورزان عقیده داشتند قبل از خراب شدن پلها، زمان می توند کاری بکنند. و می گفتند بعد از خراب شدن آنها ناحیه دره خوبی و مرغوبیت عالی خود را باز خواهد یافت.

نیم میل گذشته از اولین پل در قسمت ربل کرنز، در کنار جاده یک فروشگاه کوچک عمومی وجود داشت. در آنجا اجناس بقالی، لاستیک اتومبیل، و انواع فلز آلات فروخته می شد و کسانی که روزهای شنبه بعد از ظهر را فرصت رفتن به سان خوان دلاکروز یاسان یزیدرو را نداشتند از آنجا خرید میکردند، واسم آن «فروشگاه عمومی

جان استاین بک

برید، بود و در سالهای اخیر او هم مانند تمام فروشگاههای ناحیه بک یمپ بنزین و یک قسمت برای فروش لوازم اتومبیل دایر کرده بود. خانم و آقای برید نگاهبانان غیر رسمی پل بودند، در موقع جاری شدن سیل تلفن آنها از مسافتات دورترنگ میزد تا اطلاعاتی در مورد طغیان رودخانه کسب کنند. آنها با این کار عادت کرده بودند. ترس بزرگ آنها این بود که روزی این پل خراب شود و در آن صورت امکان داشت پل جدید را نیم میل پائین تر از آنجا میزدند، آنوقت آنها مجبور بودند یا فروشگاهشان ببندند و یا فروشگاه جدیدی در نزدیکی پل جدید بسازند.

حد اقل نصف درآمد روزانه آنها از فروش نوشیدنیهای غیر الکلی، ساندویچ، بنزین و شیرینی به رانندههای و مسافرینی که از آنجا میگذشتند تاهین می شد. حتی اتوبوس ربل کر نر زوسان خوان همیشه و بدون استثناء در آنجا توقف می کرد. آن با خود بستههای پستی می آورد و مسافرین نیز عطش خود را با نوشیدن مشروبات غیر الکلی رفع می کردند. خوان چیکوی و بریدها دوستان قدیمی و خوبی بودند.

و حالارودخانه بالا آمده بود، نه تنها بالا بلکه بطوریکه آقای برید به زنش می گفت: «در بالای ستونهای پل از شدت آب یک بریدگی بوجود آمده و اگر این بریدگی یک ردیف دیگر عقب برود تمام رویاهای تو پایان خواهند یافت». او از صبح تا بحال بیش از شش بار بطرف پل رفته بود. این بالا آمدن از آن بالا آمدنهای خطرناک بود و آقای برید هم آن را می دانست. او آن روز ساعت هشت صبح با لبهائی توهم رفته و صورتی اصلاح نکرده بر بالای پل ایستاده بود و خروش آب زرد رنگ را با حاشیه های کف آلودش تماشا می کرد. روی آب یر بود از ریشه های بالا آمده بلوطها و بوته های پنبه. او حتی چند تکه از تیر پل را دیده بود که در آب شناور است. بعد چشمش به یک شیروانی که هنوز تخته پوش بود و سپس به لاشه غرق شده و شناور گاونر سیاه رنگ «مک الروی» افتاده بود. پاهای کوتاه

اتوبوس سرگردان

و مربعی شکل گاو تو چشم می خورد و در حالیکه بالا و پائین میرفت و بطرف زیر پل در حرکت بود. بریدی می توانست چشمان از حدقه درآمده و وحشی و زبان بیرون آمده اش را ببیند. دیدن آن برید را سخت ناراحت و دلزده کرد.

همه می دانستند که طویله مك الروی خیلی بساحل نزدیک بود و گاو نرش نیز هزار و هشتصد دلار قیمت داشت. مك الروی از این پولها نداشت که دور بریزد. برید از بقیه گله چیزی ندید ولی همان گاو نر همه اش را کفایت می کرد. مك باین گاو علاقه زیادی داشت. برید در روی پل قدری جلو رفت. اکنون آب فقط سی سانتی متر پائین تر از ستونها بود و او می توانست بر خورد آب، خروشان را با پایه های پل در زیر پاهایش احساس بکند. بعد در حالیکه چانه اصلاح نکرده اش را با انگشت می خاراند قدم زنان بفروشگاه برگشت. در آنجا درباره گاو نر سیاه مك الروی چیزی بزانش نگفت. این کار زنش را فقط نگران و غمگین می کرد.

وقتی خوان چیکوی درباره پل به او تلفن کرد او حقیقت را گفت. پل هنوز سرپای خود ایستاده بود ولی خدا می دانست تا چه مدت. آب هنوز بالا می آمد. تپه های لخت و شنی هنوز سیلابهای خود را توی رودخانه می ریختند. و هوا بار دیگر ابری میشد.

در ساعت نه صبح در حدود چهل و پنج سانتی متر از تیرهای پائینی پل بوسیله سیل برده شد. يك بار نیز فشار سختی به بستها و ستونها وارد آمد و مقداری از ریشه های بالا آمده درختان محکم به پل خوردند. هر لحظه امکان درهم شکستن پل میرفت. برید در برابر درب توری فروشگاه ایستاده و با انگشتانش روی سیمها ضرب گرفته بود.

زنش گفت:

— بگذار برایت صبحانه درست کنم. طوری تو فکر رفته ای که انکار پل مال تست.

— هیچ گونه راه عملی بفکرم نمیرسد. اگر آن خراب بشود

جان استاین بک

خواهندگفت تقصیر از من بود ، درحالیکه از صبح تا حالا چندین بار به ناظر ومهندس راه ایالت تلفن کرده ام وهیچکدامشان جواب نداده اند . اگر آب به اسکله پل برسد دیگر همه چیز تمام است .
 - بهتر است صبحانه ات را بخوری . برایت قدری کیک گندم درست بکنم ؟

- آره ، ولی زیادسفت نباشد .

- من هیچ وقت سفت نمیکم . می خواهی رویش هم یک تخم مرغ بریزم ؟

- آره . نمیدانم خوان حرکت کرده است یا نه . هنوز یک ساعت وقت دارد . خدایا ، ببین آب چطوری بالا می آید .

خانم بریدگفت :

- دیگر لازم نیست فحش بدهی .

شوهرش نگاهي باو کردوگفت :

- امروز از آن روزهایی است که همه چیز مجاز است . می -

خواهم قدری مشروب بخورم .

- قبل از صبحانه ؟

- قبل از هر چیز .

البته خانم برید چیزی درباره گاونر نمیدانست . برید بطرف تلفن رفت وبه مك الروی تلفن کرد . تلفن دوسه بار زنگ زد . آنقدر گوشی را نگاه داشت تا « پابن دیل » که دومیل آن طرف تر از مك الروی زندگی می کرد جواب داد . پابن دیل گفت :

- منم سمی می کنم با اوتماس بگیرم ولسی کسی جواب

نمیدهد . می خواهم با ماشین بروم وببینم حالش خوب است یانه .

- کاش این کار را می کردی . گاونر تازه اش امروز صبح

بزی ریل فرورفت .

خانم برید چشمان هراسانش را بلند کرد وفریاد زد :

- والتر !

- خوب ، حقیقت را گفتم . من نمیخواستم ترا بترسانم .

- والتر ! اوه ، خدای من !

۱۱

آلیس چیکوی مدتی پشت درب توری ایستاده و دور شدن اتوبوس را تماشا کرد . اشکهای آزادانه روی گونه‌هایش رها شده بودند . هنگامیکه اتوبوس از نقطه دید درب توری دور گردید آلیس بداخل سالن رفت و در کنار پنجره ایستاد . از آنجایی توانست شاهراه را ببیند . اتوبوس در دوردست زیر نور خورشید برقی زد و بعد بکلی ناپدید گردید . آلیس نفس عمیقی کشید که بیشتر به آه آرامش خاطر شبیه بود . امروز روز او بود ! احساس خوشحالی مرموزی میکرد و در ضمن احساس گناه آلودی نیز درونش را پر می‌کرد . آهسته پیراهنش را از کفلش پائین‌لغزاند و رانهایش را نوازش کرد . نگاهی به ناخن‌هایش انداخت . نه ، این کار بماند برای بعد . نگاه آهسته‌ای با طرف سالن غذاخوری انداخت . بوی دود سیگارها هنوز بمشام میرسید . کارهایی وجود داشت که اومی بایست انجام میداد ، هر چند که آن روز روز او بود . اول بطرف قفسه رفت و از آنجا قطعه مقوایی که روی آن با حروف درشت کلمه «تعطیل»

جان استاین بک

نوشته شده بود برداشت . بطرف بیرون رفت و آن را روی میخی در مقابل درب توری آویزان کرد . بعد بداخل سالن برگشت و درب توری را بست و جفتش را انداخت سپس درب تویی را هم بست و کلیدش را چرخاند. آنگاه پرده کرکره‌های تمام پنجره‌ها را انداخت و تخته‌هایشان را پائین کشید بطوریکه دیگر هیچ کس نمیتوانست داخل آن را ببیند .

سالن غذاخوری تاریک و بسیار ساکت شده بود . آلیس با احتیاط و ملاحظه شروع بکار کرد . اول فنجانهای قهوه را شست و کنار گذاشت و روی پیشخوان و روی تمام میزها را با یک دستمال خیس تمیز کرد . پیراشکی‌ها را دور از دسترس در زیر پیشخوان گذاشت ، بعد جارویی از اطاق خواب آورد و از کف زمین خاکها و گل‌ها و ته سیگارها را جمع کرد و توی سبد آشغال ریخت . پیشخوان در زیر نور کدر سالن کمی می درخشید و روی میزها سفید و تمیز جلوه میکردند .

آلیس پیشخوان را دورزد و روی یکی از صندلی‌های گردان نشست . آن روز مال او بود ! احساس نوعی گیجی و سستی میکرد . آنگاه با صدای بلند گفت :

- خوب ، چرا نه ؟ من در تمام عمرم خوشی‌های زیادی نداشته‌ام . برای من یک دوئل و یسکی بیار . عجله کن .
دستهایش را روی پیشخوان گذاشت و بدقت با آنها خیره شد و زمزمه کنان گفت :

- دستهای بیچاره ، دیگر از کار کردن خراب شده‌اید .
دستهای عزیز .

بعد فریاد کشید ،

- پس آن و یسکی لعنتی چه شد ؟
و بخودش جواب داد :

- بله ، مادام . همین الان می‌آورم ، مادام .

- خوب ، بهتر شد . فقط میخواستم بدانی که با چه کسی

اتوبوس سرگردان

حرف میزنی . بی خودی دهن کجی نکن چون نمی توانی از زیر این کار در بروی، من چشمم بتوست .

بخودش پاسخ داد:

— بله، مادام .

سپس برخاست و به پشت پیشخوان رفت.

در منتهای آلیه پیشخوان و نزدیک کف زمین گنجه کوچکی وجود داشت . آلیس خم شد ، در آن را باز کرد ، دستش را کورکورانه دراز کرد و یک بطری بوربون «اولد گرانادا» بیرون آورد، بعد گیلاسی را در زیر آب شیرشست و بطری و گیلاس را با خود به جلو پیشخوان برد و مقابل صندوق گردانی که روی آن نشسته بود گذاشت و گفت :

— بفرمائید، مادام.

و باز خودش جواب داد :

— آن‌ها را روی میز بگذار . خیال می‌کنی من هم مثل آن‌هایی

هستم که در بارها سرپا مشروب می‌خورند ؟

— نه مادام.

— یک گیلاس دیگر بیار، با یک بطری آبجوی خنک.

آلیس تمام این چیزها را بطرف میز کنار در برد و روی آن

گذاشت .

— حالا می‌توانی بروی.

— بله مادام .

— اما زیاد دور نرو ، ممکن است چیزهای دیگری هم

بخوایم .

در حالیکه آبجو را می‌ریخت بخودش خندید. اگر یک نفر صدای بشنود خیال خواهد کرد که دیوانه هستم خوب از کجا معلوم، شاید هم هستم .

گیلاس دیگری را هم از مشروب پر کرد و گفت :

— آلیس، حاضر ، برو بالا!

گیلاس را موج داد و آهسته نوشید . او آن را بالا نیا نداشت

جان استاین بک

بلکه اجازه داد که ویسکی داغ و سوزنده آزادانه پائین برود و از روی زبان به پشت زبانش سرازیر شود. آهسته قورت داد و سوزشی در کام خود احساس کرد. گرهای ویسکی در سینه‌اش پیچید و وارد شکمش گردید. حتی بعد از آنکه گیلاس را خالی کرده بود هنوز مزه آن را روی لبانش احساس می‌کرد. بعد گیلاس را بر زمین گذاشت.

— آه!

و نفسش را با شدت از سینه‌اش بیرون داد. او اکنون می‌توانست مزه ویسکی دوست داشتنی را با بیرون دادن نفس‌هایش احساس بکند. دستش را بطرف لیوان آبجو دراز کرد. پاهایش را روی هم انداخت و آهسته شروع بنوشیدن آن کرد تا اینکه گیلاس خالی شد.

— خدایا!

بنظرش رسید که تا کمون متوجه راحتی و آرامش سالن غذا— خوری نشده است. روشنایی بیرون از بالای شکاف‌های کرکره پنجره بداخل میریخت. صدای کامیونی از روی شاهراه شنیده شد و این صدا او را مضطرب کرد. آیا ممکن بود اتفاق غیرمنتظره‌ای این روز او را بهم بزند؟ اما اگر کسی درمیزد او آن را باز نمی‌کرد. برای ورود با آنجا باید در را بشکنند. او بهیچ کس اجازه ورود نمی‌داد. با اندازه دو انگشت از ویسکی را در یک گیلاس و چهار انگشت از آبجو را در گیلاس دیگر ریخت و گفت:

— برای خوردن مشروب همیشه چندین راه وجود دارد. ویسکی را بالا انداخت و بلافاصله آبجو را نیز بدنبالش روانه ساخت. کشف تازه‌ای کرده بود. این همان مزه اولی را نمی‌داد. آدم با انواع مختلف خوردن مشروب مزه‌های مختلفی نیز درک می‌کند. تا بحال هیچ کس غیر از آلیس این را کشف نکرده بود. می‌بایست کسی پیدا شود و بنویسد: «روش خوردن مشروب است که مزه را بوجود می‌آورد»

اتوبوس سرگردان

فشار کوچکی روی پلک چشم راستش احساس می نمود و دردی موزی ولسی خوش آیند در رگهای بازوانش جریان پیدا می کرد .

بطور جدی گفت :

— هیچ کس وقت دانستن این چیزها را ندارد. هیچ کس. یکی از گیلاسها را از آبجو نیمه پر کرد و دیگری را البریزاز و یسکی نمود .

— آیا ممکن است کسی قبلا با این موضوع پی برده باشد ؟
گیرنده فلزی دستمالهای کاغذی جلو رویش قرار داشت و اومی—
توانست چهره خود را در آن ببیند.

— سلام کوچولو .

گیلاس را تکان داد و خودش نیز تکان خورد و صورتش در روی فلز درخشان تغییر شکل داد .

— در این گیلاس نیروی زندگی وجود دارد ، بچه ، سلامتی تو ، بچه .

بعد آبجو و یسکی را طوری خورد که گوئی مرد تشنه ای گیلاس شیری را می خورد . باز گفت :

— آه ! این طریقه هم زیاد بد نیست . نه آقا ، مثل اینکه خیلی خوب است .

بعد گیرنده دستمالهای کاغذی را طوری میزان کرد که بتواند خود را بهتر ببیند. اما خمیدگی روبروی فلز بینی اش را طوری نشان میداد که گوئی در بالا شکسته و در پائین گنده و پیازی شکل شده است. برخاست و پیشخوان را دور زد و باطاق خواب رفت و از آنجا يك آئینه گرد دستی آورد و آن را روی میز به ظرف شکر تکیه داد . خودش نیز سر جایش نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

— حالا بفرما . میخواهم شما را به يك گیلاس مهمان بکنم .

در هر يك از گیلاسها مقداری و یسکی ریخت و گفت :

— نه آبجو . همه اش آبجو . بسیار خوب ، با هم مخلوطشان

جان استاین بک

می‌کنیم .

بطرف یخچال رفت و یک بطردیگر آ بجو برداشت و برگشت .
در برابر آئینه نشست و گفت

— حالا می بینی . اول کمی ویسکی می ریزیم — نه خیلی زیاد — و مقداری هم آ بجو بآن اضافه می‌کنیم . بیا این هم سهم تو .
یکی از گیلاس‌ها را بطرف آئینه راند و یکی دیگر را جلو خود کشید و گفت :

— بعضی مردم از نوشیدن مشروب می ترسند . آنها نمی‌توانند با مشروب کنار بیایند .

— اوه ، نمیخواهی بخوری ؟ بسیار خوب میل خودت است . من نمی‌خواهم ترا بخوردن آن مجبور بکنم ولی حرامش هم نمیکنم .
و گیلاس دوم را نیز خالی کرد . اکنون گوننه‌هایش کمی می‌سوختند ، مثل این بود که قطعه یخی روی صورتش گذاشته‌اند . آئینه را جلو تر کشید و به تصویر خودش خیره شد . چشمانش مرطوب و براق بودند . قسمتی از موهای آشفته‌اش را که روی صورتش ریخته بود عقب زد .

— دیگر نمیگذارم خودت را از بین ببری ، آنهم فقط بخاطر اینکه فرصت خوبی گیر آورده‌ای .

و بدون هیچ گونه آمادگی قبلی خیال ناراحت کننده‌ای در مغزش جای گرفت و آئینه را بشدت بطرف پائین برگرداند . این خیال سریع همچون وزش بادی مغزش را پر کرد . یاد آن اطاق تاریک افتاد .

ناگهان فریاد زد :

— نمیخواهم در این باره فکر بکنم . از این فکر متنفرم . اما خیال ناراحت کننده هم چنان به اعماق مغزش نفوذ می‌کرد و گذشته از جلو چشمانش رژه می‌رفت . اطاق تاریکی را می‌دید با یک رختخواب سفید و مادرافلیج‌اش را که سخت وجدی بدون حرکت به سقف خیره شده ، بعد دست سفیدی از زیر روتختی بسا حالتی

اتوبوس سرگردان

ناامیدانه و با حالتی استمداار جویانه بلند می شود . آلیس آهسته داخل اتاق می خزد ، بدون اینکه توجهی به سروصدای اطرافش بکند ، و آن دست با ترسی توام با یاس بلند می شود و آلیس لحظه‌ای آن را در دستش می گیرد و با آرامی یائین می آورد و از آنجا خارج می گردد . هر وقت با آن اتاق می رفت از دست خواهش می کرد بلند نشود ، آرام بماند و هم چون بقیه اعضای بدن بی حس و بیجان باشد .

– نمیخواهم درباره آن فکر بکنم . چرا دوباره باین فکر

افتادم ؟

دستش می لرزید و گیلایس به بدنه شیشه می خورد . گیلایس را پراز مشروب کرد و همه را یکباره در حلقش ریخت بطوریکه بمرسه افتاد و همینکه حالش جا آمد گفت :

– این فکر ترا درهم خواهد شکست . بیک چیز دیگر

بیاندیش .

خود را با خوآن در یک تختخواب مجسم کرد . اما مغزش از روی این تجسم آهسته گذر کرد . به گزافگوئی پرداخت :

– می توانستم هر مردی را که بخواهم در اختیار داشته باشم .

خیلی‌ها بمن رومی آوردند و من اکثرا تسلیم نمیشدم .

لبه‌هایش با وضعی کمی شهوت انگیز از روی دندانهایش دور

شدند .

– شاید بهتر بود زمانی که می توانستم این کارها را می کردم .

عمر خیلی تند می گذرد – اما نه ، این یک دروغ لعنتی است .

فریاد کشید :

– هنوز مثل سابق خوب و سر حال هستم . حتی بهتر از آن

زمان هستم ! کدام مرد پدر سوخته‌ای جنده لاغری را که نمیداند

چه کار بکند می خواهد ؟ یک مرد واقعی چنین چیزی را نمیخواهد .

می توانم همین الان بیرون بروم و صدتا از آن مردها را مثل مگس شکار

بکنم .

جان استاین بک

بطری ویسکی تقریباً از نصفه گذشته بود . مقداری دیگر ریخت با خودش خندید و گفت :

– قبول دارم که کمی مست کرده‌ام .

در این موقع ضربه شدیدی به درب توری خورد و آلیس در جای خود یخ بست و ساکت نشست .

صدای درزدن دوباره بگوش رسید . صدای مردی شنیده شد که می‌گفت :

– هیچ کس اینجا نیست . خیال کردم که صدائی از آن تو می‌شنوم .

صدای زنی جواب داد :

– یک دفعه دیگر امتحان کن . ممکن است به اطاقهای پشتی رفته باشند .

آلیس آئینه دستی را برداشت و بخودش نگر بست، بعد سرش را پائین آورد و چشمانش را که بشدت برق‌میزدند فرو بست . دوباره درزدند.

– می‌گویم که کسی اینجا نیست .

– باشد. در را امتحان کن.

آلیس صدای تلقی تلقی درب توری را شنید . مرد گفت :

– در بسته‌است.

زن جواب داد :

– از داخل بسته شده است . حتماً کسی آن تو است

مرد خندید و صدای کشیده شدن پاهاش روی سنگفرش بگوش رسید.

– خوب . اگر هم کسی آن تو باشد حتماً دلش می‌خواهد

تنها باشد . بچه ، تو مگر هیچ وقت بکله‌ات نزده که تنها باشی ؟ منظورم با من است .

– اوه ، خفه شو . من ساندویچ می‌خواهم .

– پس باید صبر بکنی .

آلیس تعجب کرد که چگونه قبل از درزدن صدای ماشین یا

اتوبوس سرگردان

قدمها را بر روی سنگفرش نشنیده است . اندیشید : « شرط می بندم
کاملاً مست شده‌ام » ولی بعد توانست صدای دور شدن ماشین را بخوبی
بشنود .

با صدای بلندی گفت :

— نمیتوانند يك « نه » را تحمل بکنند ، چرا ؟ چونکه آدم
می خواهد يك روز را استراحت بکند و با خودش تنها باشد. چرا
چونکه حضرات می خواهند يك سا اندویچ لعنتی میل بفرمایند .
بعد بطری را برداشت و نگاه پر علاقه‌ای بآن انداخت . ترسید .
— مثل این که زیاد خورده‌ام .

آیا ممکن بود قبل از دست یافتن به يك احساس خوشی از
بای در آید ؟ و بعد سرش را بعلامت تائید پائین آورد و لبخندی بر
لبانش نقش بست . درست در انتهای گنجه دو بطر شراب بندری وجود
داشت . آنها باو نوعی احساس اطمینان و امنیت میدادند . مقدار
زیادی از ویسکی را در گیلاس ریخت و آن مزه مزه کرد . خوآن از
زنان مست اصلاً خوشش نمی آمد . او می گفت صورت آنها در حال
مستی کج و کوله می شود و او ازدیدن این جور چهره‌ها متنفر است.
خوب ، حالا آلیس باو نشان میداد . او نصف بقیه ویسکی را در گیلاس
ریخت و بسنگینی از جا برخاست و گیلاس را مودبانه مقابل چشمانش
گرفت و گفت

— حالا ، تو در اینجا بمان منتظر باش .

هنگامی که از کنار پیشخوان می گذشت کمی این طرف و آن
طرف تلو تلو خورد و پیش آمدگی پیشخوان به بالای کفش خورد .
اندیشید: « جایش کبود خواهد شد »

از اطاق خواب گذشت و وارد دستشوئی گردید .

در آنجا حوله‌ای را خیس کرد و صابون را آنقدر روی آن
مالید که يك قشر ضخیمی از صابون روی آن را فراگرفت ، بعد
صورتش را با آن مالش داد . روی کنارۀ بینی و چین کوچکی که تا
چانه‌اش کشیده شده بود تکیه بیشتری کرد . سپس حوله را روی

جان استاین بک

انگشت کوچکش انداخت و آنرا در داخل سوراخ بینی اش دوران داد و پس از آن گوشه‌هایش را مالش داد ، بعد با چشمانی نیمه بسته صاف و نه‌ها را آب کشید و خود را در آئینه بالای دستشویی نگرینست . صورتش بشدت سرخ شده و چشمانش کمی برنگ خون درآمده بودند . مدتی روی صورتش کار کرد . کرم مالید و بعد با حوله ماساژ داد ، بعد حوله را برای دانستن اینکه صورتش چرک دارد یا نه زیر و رو کرد . مدتی نیز با ممداد ابروی قهوه‌ای رنگ با ابروهایش ور رفت . با اینکه ماتیک قدری اورا ناراحت می کرد مع هذا کمی از آن را به لب زیرینش مالید بعد تمام آن را با حوله پاک کرد و دوباره از نو مالید . این عمل لبهای او را بسیار پر نشان میداد . آنها را روی هم گذاشت و بهم دیگر فشار داد سپس بدن آنهایش خیره شد و مجبور گردید قسمتی از روز لب را با حوله پاک کند چون می بایست قبل از زدن آن دندانهایش را می شست . اکنون نوبت پودر بود . پودر سرخی چهره اش را از بین میبرد . سپس شروع به شانه کردن موهایش نمود ، موهایی که هرگز از شان خوشش نیامده بود . توجه نکردن به موها باعث سلب علاقه او از آنها شده بود .

در اطاق خواب یک کلاه سیاه رنگ که دارای آفتابگیر هم بود برداشت ، موهایش را توی کلاه جا داد و لبه آن را بطرز جلفی کج کرد .

— حالا ببینم چگونه صورت یک زن مشروب خورده کج و کوله میشود . کاش خوان همین حالا میرسید و آنوقت با دیدن من عقیده اش را عوض می کرد .

آنگاه از کشوی کمدهش شیشه عطر «بلوجیا» را بیرون آورد و از محتوی آن به سینه و لاله گوشها و فرق موهایش زد ، و مقداری زیادی از آن را به لب بالائیش مالید و گفت :

— می خواهم لبم نیز بوی عطر بدهد .

دوباره به سالن غذا خوری برگشت و از کنار بیشخوان بدقت گذشت تا مثل دفعه قبل بآن گیر نکند سالن حتی تاریکتر از پیش شده

اتوبوس سرگردان

بود، چون ابرهای ضخیم جلو آفتاب را گرفته بود و نورشنائی بسیارضعیفی ازینجره می آمد. آلیس کنار میزش نشست و آئینه دستی را برداشت.
- خوشگل . تو خوشگل هستی . راستی برای امروز عصر چه برنامه ای داری ؟ می خواهی برقص برویم ؟

گیلاسش را پر از مشروب کرد . درخیالش مجسم کرد که آن راننده شرکت «رداروو» می آید و در رومی کوهد. در راباز می کند و او داخل می شود . او آدم بزرگی است . باو یکی دو گیلاس مشروب میدهد و یکی دوچیز نشانش میدهد . بعد می گوید : « قرمز » ، خودت را خیلی می گیری اما من می خواهم یک چیزی نشانفت بدهم». کامالدارم بچگی می کنم. آنگاه به فکرش اجازه داد که در روی کمر باریک و بازوهای پرماهیچه راننده متمرکز گردد . او یک کمر بند پهن روی بلوجین خود بسته بود و روی کمر بند یک قلاب مسی بزرگ قرار داشت . از دیدن آن قلاب آلیس در خود احساس نوعی غم کرد «باد» نیز یکی از اینها را داشت کمر بندی بایک قلاب مسی . آلیس سعی کرد این رویار نیز دور براندولی نتوانست و تمام آن در مغزش جمع تر و جمع تر گردید . باد بارها از او خواهش کرده بود و بالاخره روزی با اتفاق یکدیگر برای پیک نیک به شش کیلومتری خارج شهر رفتند . باد با خودش ناهار آورده بود . تخم مرغ پخته ، ساندویچ مر باویک پیراشکی ، سیب آلیس نیز یک پیراشکی از شهر خریده بود ولی باو گفت که خودش درست کرده است . باد حتی منتظر ناهار هم نشد .

او کارش را کرد و بعد آلیس پرسید:

- الان کجا میروی ؟

باد گفت:

- من کار دارم و باید آنهارا انجام بدهم .

- تو گفתי مرا دوست داری .

- من گفتم ؟

- تو می خواهی مرا ترک بکنی ، باد ، مگر نه ؟

جان استاین بک

— گوش کن خواهر، تو بمنظورت رسیدی، فقط همین. من امضاء نداده‌ام که تمام عمرم را با تو باشم.
— اما هنوز دفعه اول است، باد.
— هر چیزی همان اولین دفعه‌اش خوب است.
اکنون آلیس بحال خود گریه می‌کرد. در آئینه بخودش فریاد زد:

— هیچ کار خوبی نکردی. هیچ کدام از کارهایت خوب نبودند. در ضمنی که گریه می‌کرد گیلاسی دیگر سر کشیده‌ته مانده بطری را توی گیلاس خالی کرد.

هیچیک از کارهایش خوب نبودند، و حالا او چه داشت؟ یک شغل نفرت انگیز و حق خوابیدن در تختخواب و بدون هیچ گونه مزد. این تنها چیزهایی بود که او داشت، و ازدواج با یک شپشوی نفرت‌آور. این نیز جزو همان چیزها بود. آنقدر از مرگ زایالت دور بود که رفتن بسینما برایش غیر ممکن بود. همیشه تک و تنها و در یک سالن غذای نفرت انگیز.

سرش را روی بازوانش قرارداد و با قلبی شکسته گریه سرداد. یک آلیس ثانی در درونش بوجود آمده و گریه او را تماشا می‌کرد. یک آلیس ثانی بالای شانه‌هایش ایستاده و او را نظاره می‌کرد. تمام وقت روز را با تخم مرغ‌ها و رفتن و بخاطر خوشحالی یک مرد تلاش کردن این خیلی خسته کننده بود. سرش را بلند کرد و با آئینه نگرید. ماتیک تمام لب بالاایش را آلوده کرده بود. چشمانش قرمز شده و آب بینی‌اش سرازیر گردیده بود. دستش را بطرف جای دستمال‌ها برد و دو عدد دستمال کاغذی از آن بیرون کشید و آب بینی‌اش را توی آن‌ها فین کرد، بعد دستمال را مچاله کرد و روی زمین انداخت.

او از تمیز نگاهداشتن اینجا چه می‌خواست؟ کی توجه می‌کرد؟ چه کسی در این مورد از او بازخواست می‌کرد؟ هیچ‌کس! اما این کار برای خود او مهم بود. هیچ‌کس نمی‌خواست با این کار آلیس را از خود براند. آخرین گیلاس و بسکی را خالی کرد.

اتوبوس سرگردان

برداشتن شراب بندری هم برای خودش کار شاقی بود. بعد از برداشتن آن از توی گنجه از جا برخاست ، ولی تلوتلو خورده و روی میز آشپزی افتاد. فشار گرمی را در داخل بینی اش احساس کرد و نفس های گرمش در داخل مخزینش سوت کشیدند . بطری شراب بندری را روی پیشخوان گذاشت و پیچ بطری بازکن را برداشت . مرتبه اول وقتی خواست پیچ را در چوب پنبه فرو بکند بطری از دستش لیز خورد ، مرتبه دوم چوب پنبه قطعه قطعه گردید . آلیس آنها را با انگشتش بداخل بطری فرو کرد و بطرف میزش یورش برد .

گیلاسش را پراز شراب قرمز تیره کرد و گفت:

— کاش يك کمی دیگر ویسکی داشتم .

دهانش خشک شده بود . نصف گیلاس شراب باولع تمام خورد .

— اما ، این یکی هم خوب است .

خنده اش گرفت .

شاید بعد از این همیشه برای خوش مزه بودن شراب ابتدا

ویسکی می خورد .

در آئینه تصویر دوتا نبود ولی بچشم او دو تا دیده می شد ،

و در خارج از آئینه رشته رویاهای اومی توانست تکانه ها و این طرف

و آن طرف رفتن اطاق را احساس بکند . بقیه گیلاس را خورد .

سکسکه اش گرفت و باخشم تف کرد و شراب قرمز رنگ از گوشه های

دهانش بیرون ریخت . خواست گیلاس را دوباره پر کند ولی آن

را اشتباهی گرفته و شراب را بعوض ریختن در توی گیلاس بروی میز

ریخت . قلبش بتندی می زد . می توانست صدای آن را بشنود ،

و می توانست ضربان آن را در بازوانش ، در شانه هایش ، در رگهایش

و در پستانهایش احساس بکند . آرام و موقرانه تمام گیلاس را خالی کرد .

من دارم ضعف می کنم و این خیلی خوب است . کاش هرگز

دوباره بهوش نیایم . کاش این ضعف پایان همه چیز باشد . پایان همه

چیز- و با این پیشرها نشان بدهم که اگر نخواهم مجبور نیستم زنده بمانم .

با آنها نشان خواهم داد .

جان استاین بک

در این موقع چشمش به مکسی افتاد. آن يك مكس معمولی نبود بلکه يك خر مکس نوزاد بود. بدنش بارنگ آبی درخشانده‌ای مثل قوس و قزح میدرخشید. مکس بطرف میز آمده و روی لبه گیلاس شراب نشست. ابتداء خرطومش را تکان داد و بعد شروع به تمیز کردن خودش نمود.

آلیس کاملاً آرام نشسته بود. گوشت تنش از شدت نفرت جمع میشد. اکنون تمام غم‌ها و تمام عصبانیتش روی این مکس متمرکز گردیده بود. با تلاشی سخت سعی کرد که مکس را یکی ببیند، بعد آهسته گفت:

- مادر قبحه خیال می‌کند من مستم. الان نشانت میدهم. چشماتش محتاط و مجیل بودند. آهسته و آرام از کنار میز بطرفی خزید و بزمین دولاشد و روی دستهایش قرار گرفت. چشماتش را لحظه‌ای از مکس برنمیگرفت. مکس هنوز سر جای خود نشسته بود. آلیس بطرف پیشخوان خزید و به پشت آن رفت. يك حوله ظرف پاک‌کنی روی دستشویی فولادی گسترده شده بود. او آن را بدست راستش گرفت و بدقت تا کرد. حوله خیلی سبک بود و آلیس آن را زیر شیر آب گرفت و بعد آبش را بدقت چلانید.

- نشانت میدهم مادر قبحه!

و مثل يك گربه از کنار پیشخوان به طرف میز خزید. مکس هنوز آنجا بود و هنوز می‌درخشید.

آلیس دستش را بالا برد و حوله روی شانه‌اش افتاد. بدقت چند قدم جلو رفت، دستش را بالاتر برد، آن را پیچ داد و بدقت فرود آورد. در يك لحظه تمام بطری‌ها و گیلاس‌ها و ظرف شکر و گیرنده دستمال کاغذی روی زمین ولو شده و خرده‌خاکشیر گردیدند. مکس بالای پریده و در هوا چرخ می‌زد. آلیس آرام ایستاد و آن را با چشماتش تعقیب کرد. مکس بعد از چند دور گردش روی پیشخوان فرود آمد. آلیس با نظری یورش آورده و با حوله شروع بزدن کرد و وقتی مکس برای بار دوم سالم به‌و اجست آلیس حوله را در هوا بچولان در آورد.

اتوبوس سرگردان

بعد خسته شد و باخود گفت :

— راهش این نیست . بطرفش بنزن . زانو بزَن و بطرفش
برو .

کف زمین در زیر پاهایش باینطرف و آنطرف کج می شد .
دستش را دراز کرد و خود را روی صندلی گردان قرار داد . حالا
مکس کجا بود ؟ هنوز صدای وزوزش می آمد . بالهایش ناراحت و
خشم آگین ناله می کردند . اکنون مجبور بود درجائی فرود آید .
آلیس احساس کرد که حالت تهوع دارد از گلویش بالا می آید .

مکس مقداری چرخید و دورزد و بعد پائین تر آمد و پروازش
را محدود به طول و عرض سالن نمود . آلیس صبر کرد . در اطراف
مفزش ازدحام محوی بوجود آمده بود . مکس با یک صدای تلب روی
قوطی های آرد گندم فرود آمد و طرف نوک هرم قوطی های غلات پشت پیش
خوان حرکت کرد . او از حرف «آ» کلمه آرد گذشته و روی حرف «د»
بی حرکت ایستاد . آلیس نفسش را در سینه حبس کرده بود .

سالن تکان می خورد و دور سرش می چرخید . اما او با
قدرت اراده اش سعی می کرد مکس و منطقه اطراف او را روشن و بدون
چرخش ببیند . دست چپش به پشت پیشخوان رسید و انگشتانش در مسیر
آن بخزیدن پرداخت . آهسته و آرام با انتهای پیشخوان رسید .
دست راستش را خیلی خیلی با دقت بالا برد . مکس قدمی بجلو
برداشته و دوباره توقف کرد . او هر لحظه آماده فرار بود و آلیس نیز
این را احساس کرد و قبل از اینکه مکس برای آخرین بار برخیزد
آلیس بدنش را با تمام وزن بجلو انداخت و حوله را بطرف آن فرود
آورد . حوله خیس با تمام قوا به هرم قوطی ها خورد و آنها را درهم
ریخت و نیز جمعها و یک ردیف از کیلاسهای مشروب و ظرف پراز نارنج
در پشت پیشخوان بزمین ریخته و درهم شکستند و خودش نیز با سر
بزمین خورد .

سالن بارنگهائی سرخ و آبی بطرفش آمد و دور سرش چرخید .
در زیر گونهایش یک جعبه شکسته قرار گرفته و آرد گندم در اطراف

جان استاین بک

صورتش پراکنده بود . یکپارسرش را بلند کرد و دوباره به زمین گذاشت و تار یکی چرخ زنان بر تمام وجودش مستولی گردید . سالن غذاخوری بسیار تاریک و ساکت بود . مکس بطرف شراب نیمه خشک روی میز رفت . برای لحظه ای احساس خطر کرد ولی بهمدمحتاطانه خرطوم بهنش را در داخل شراب شیرین و چسبان فرو برد .

۱۲

ابرها در توده‌های تهید آمیز خاکستری رنگ جمع می‌شدند و در روی زمین يك تاریکی مایل به آبی بوجود می‌آوردند. در توی دره سان خوآن علفهای سبز تیره، سیاه رنگ جلوه می‌کردند و علفهای سبز روشن برنگ آبی دل‌تنگ‌کننده درآمده بودند. «سویت‌هارت» بسنگینی در طول جاده پیش میرفت و رنگ آلومی نیومی اش بشدت توی چشم میزد. در افق جنوب توده‌ای از ابرها بصورت ریشه‌ریشه در درآمده و شروع به باریدن کرده بودند و پرده‌ای از باران همه چیز را خاکستری نشان می‌داد.

اتوبوس کشان کشان خود را بجلو پمپ بنزین بریدها رسانید و توقف کرد. دستکش‌های کوچک بوکس و کفش بچه با حرکت آهسته آونگی بجلو و عقب میرفتند. خوآن بعد از ایستادن اتوبوس هنوز از صندلیش تکان نخورده بود. اولحظه‌ای موتور را روشن نگاهداشت بصدای آن گوش داد و بعد آهی کشید و سویچ را گرداند موتور از کار باز ایستاد.

جان استاین بک

وان برانت پرسید:

— چقدر می خواهید اینجا بمانید؟
خوآن گفت:

— می خواهم نگاهی به پل بکنم.
— هنوز که سر جایش است.
— هما نظور که ما هستیم.
واهرم در را برای باز شدن کشید.
برید از میان درب توری ظاهر شد و بطرف اتوبوس آمد و
با خوآن دست داد.

— کمی دیر نکر دید؟
خوآن گفت:

— فکر نمیکنم. مگر اینکه ساعت خوابیده باشد.
جوشی از اتوبوس پیاده شد و در کنار آنها ایستاد. او می خواست
در پائین باشد و پیاده شدن بلوند را ببیند. بعد از آقای برید پرسید:

— چیزی برای خوردن دارید؟
برید گفت:

— فقط چند شیشه پستی کولا داریم. می توانید بهمه هم
بگوئید.

خوآن پرسید:

— پل در چه حال است؟
آقای برید سرش را تکان داد:

— فکر می کنم راه شما در این جا بیایان می رسد. خودت
نگاهی بآن بکن. من دلم نمی خواهد این کار را بکنم.
— هنوز که نشکسته؟
— تقریباً شکسته بحساب می آید.
بعد کف دستهایش را بهم مالید و ادامه داد:

— چنان فشاری را تحمل می کند که مثل بچه بفریاد افتاده است.
نگاهی بآن بکن.

اتوبوس سرگردان

آقای پر پیچارد وارنست از اتوبوس پیاده شدند و بدنیال آنها میلدر دو کامیل و آخرا زهمه نرما قدم بزمین گذاشت. کامیل خودش خبره بود. جوشی که نتوانسته بود چیزی ببیند باو گفت:

— آنها چندتا پرسی کولا دارند. می خواهید یکی برایتان بیاورم؟

کامیل بطرف نرما برگشت و پرسید:

— چیزی می خوری؟

— برایم تفاوتی نمیکند.

جوشی سعی کرد ناامیدی خودش را ظاهر نکند. برید و خو آن در جاده بطرف رودخانه پیش میرفتند در این ضمن خو آن برگشت و فریاد زد:

— میرویم نگاهی به پل بکنیم.

خانم پر پیچارد روی پله اتوبوس آمده و بشوهرش گفت:

— عزیزم، ممکن است برای من یک نوشیدنی خنک بیاوری؟

اگر چیزی هم نبود آب بیاور، و ضمنا پرسی «آنچه که خودت میدانی» کجاست.

نرما گفت:

— در حوالی پشت ساختمان است.

برید بتندی در کنار خو آن قدم بر میداشت و هر دو شانه بشانه هم بطرف پل می رفتند.

— هر سال منتظر بودم که این پل درهم بشکند. کاش چنان

پلی داشتیم که هنگام باریدن باران می توانستم شب را آسوده

بخوابم. وقتی باران می آید من توی رختخوابم دراز کشیده و گوش به

ضربات قطرات باران بر روی شیروانی میدهم. اما در همان حال گوش

بزنگ پل هستم که صدای درهم شکستمش را بشنوم در حالیکه حتی

نمی دانم در موقع خراب شدن چه صدائی خواهد داشت.

خو آن تبسمی باو کرد و گفت:

— من میدانم چه صدائی دارد. آن را از «تورئون» Torreon

زمانیکه بچه کوچکی بیش نبودم بیاد دارم. ما عادت داشتیم شبها

جان استاین بک

به صدای انفجارهایی که معنی جنگ را می دادند گوش بدهیم . ما هر کدام بنوعی از جنگ خوشمان می آمد ، اما آن برای من همیشه دور شدن پدرم را معنی میداد و بالاخره یکبار دیگر رفت و هرگز بازنگشت . انگار ما خودمان نیز می دانستیم که چنین اتفاقی خواهد افتاد .

— چه بسرش آمد؟

— نمیدانم . فکرمی کنم گیر کسی افتاد . هنگامی که جنگی درمی گرفت او نمی خواست در خانه بماند . مجبور بود او هم در آن جنگ شرکت بکند . من فکر نمیکنم که موضوع جنگ برایش فرقی می کرد . هر موقع از جنگی بخانه برمی گشت پراز قصه و داستان بود .
خوآن خندید و ادامه داد ؟

— او عادت داشت با همه در باره «پانچو ویلا» **Pancho Villa**

حرف بزند . می گفت که روزی پیرزنی پیش ویلا آمد و گفت: «تو شوهرم را با تیر کشتی و اکنون من و بچه های کوچکم گرسنه هستیم» خوب ، ویلا هم خیلی پول داشت . او ماشین چاپ داشت و برای خود پول چاپ میزد . او با شنیدن حرفهای پیرزن روبه خزانه دارش کرد و گفت: «پنج کیلو از آن اسکناسهای بیست «پزو»ئی را باین زن بیچاره بده» او حتی پولها را نمی شمرد . خیلی پولدار بود . خزانه دار اسکناسها را وزن کرد و آنها را با سیم بست و به پیرزن داد . بعد از رفتن او یکی از گروهبانها به ویلا گفت: «ژنرال مثل اینکه اشتباه کردیم . ماشوهر این زن را که نکشته ایم، او مست بود و ما هم بزندان انداختیمش» آنوقت پانچو گفت: «پس فوراً برو او را با تیر خلاص کن . ما نمیتوانیم این زن بیچاره را ناامید سازیم !»
برید گفت :

— من که چیزی نفهمیدم .

خوآن خندید:

— میدانم . من هم مثل تو . خدایا ، رودخانه دارد موج شکن
را در کاش فرو می بلعد .

اتوبوس سرگردان

— میدانم . من سعی کردم تلفنی با آنها تماس بگیرم و جریان را بگویم ولی آنطرف کسی گوشی را برنداشت.

با اتفاق هم قدم بروی پل چوبی گذاشتند . لحظه‌ای که خوان قدمش را روی آن قرارداد توانست ارتعاشات و تکانهای وحشتناک آبراحساس بکند. پل می‌لرزید و تکان می‌خورد و زمزمه عمیقی که از پایه‌ها بگوش میرسید بلندتر از صدای غرش آب بود . خوان از کناره پل پائین را نگاه کرد . پایه‌های نگاه‌دارنده در زیر آب بودند و رودخانه کف آلود و خروشان از زیر پایشان می‌گذشت. تمام پل می‌لرزید و نفس نفس میزد و از پایه‌ها در نقاطی که پیچ‌های آهنی با آنها چسبیده بودند صدای فریاد کشش و تقلا شنیده میشد. همان‌طور که آنها تماشا می‌کردند یک درخت قدیمی و تنومند بلوط بسنگینی در روی آب جلومی‌آمد . هنگامیکه به پل خورد و برگشت ، تمام ساختمان پل چنان فریادی برآورد که گوئی می‌خواست بخود قوت قلب بدهد . درخت در زیر آب پی‌بند شد و از زیر پل صدای تیز و مقطعی به گوش رسید. دوبرد سرعت از کناره آن عقب رفتند.

خوان پرسید :

— با چه سرعتی بالامی‌آید؟

— ساعت گذشته بیست و پنج سانتیمتر بالا آمد . البته ممکن است اکنون شروع به پائین رفتن بکند، چون امکان دارد سیل پنخس شده باشد .

خوان به جریان خروشان آب نگاه کرد و چشمش در کنار آب به سربیک پیچ قهوه‌ای رنگ افتاد و در حالیکه نگاه‌هایش از پیچ برنمیگرفت گفت:

— فکرمی‌کنم بتوانم کاری بکنم . می‌توانم از روی پل بگذرم ، یا اینکه مسافری را پیاده عبور بدهم و خودم با اتوبوس خالی از رویش بگذرم و آنها را در آنطرف سوارشان بکنم . آن یکی پل در چه حال است ؟

— میدانم . سعی کردم تلفن بکنم ولی کسی جواب نداد. فکر

جان استاین بک

این را کرده‌ای که وقتی از روی این یکی گذشتی و آن یکی درهم شکسته شده باشد و موقع برگشتن این هم بشکنند چه کار خواهی کرد؟ آنوقت درخم آن بتله می افتی . مخصوصا این مرتبه با این مسافرین عصبانی کارت مشکل است .

- آره بعضی هایشان خیلی عصبانی هستند . یکی - یا دوتا - هم دارم که اگر بجهنم هم بروند برایشان مهم نیست . همه شان را خوب می شناسم . راستی مردی با اسم وان برانت میشناسی؟

- اوه ، آن گوزی پیرا هنوز سی و هفت دلار بمن بدهکار است . مقداری تخم یونجه باو فروختم ، ولی بعداً آمد و گفت که آنها هیچ خوب نبودند و باین جهت پولشان را نمپیردازد . او مثل اینکه وظیفه دارد تمام اسکناسهای این ناحیه جمع بکند . هر چیزی هم می خرد خوب از آب در نمی آید . الان یک خروس قندی هم نسیه باو نمفروشم چون خواهد گفت که این خروس قند؟ شیرین نیست . پس او هم بانست؟

- آره ، و مردی هم از اهالی شیکاگو در اتو بوس است که تاجر بزرگی است . اگر کارها بروفق مراد نباشد او هم سخت عصبانی خواهد شد .

- خوب ، تو مجبوری تصمیم خودت را بگیری .

خوآن نگاهی با آسمان تهدیدگر انداخت و گفت:

- فکرمی کنم یک باران درست حسابی خواهد آمد و با این تپه‌های یر از آب تمامش توی رودخانه سرازیر خواهد گردید . من می توانم بخوبی از روی بل بگذرم ، ولی در برگشتن چقدرشانس دارم؟

- ده درصد . راستی حال زنت چطور است؟

- زیاد خوب نیست . دندانش دردمی کرد .

- این بادم می فهماند که باید از دندانها مواظبت کرد . باید پیش مافریکمار به دندانها نیز شک مراجعه نمود .
خوآن خندید :

حالا با این همه چست ، ولی چنین آدمی را سراغ داری؟

انوبوس سرگردان

برید گفت :

- نه .

او خوان را دوست می داشت . او را برای خود بیگانه نمی داند .
خوان گفت :

- من هم همینطور . خوب ، راه دیگری هم برای خلاص شدن از مزاحمت مسافری وجود دارد .

- چه راهی ؟

- بگذارم خودشان تصمیم بگیرند . این یک دموکراسی است ،

مگر نه ؟

- آنوقت بجان هم دیگر خواهند افتاد .

- بیافتند ، بما چه ؟

برید گفت :

- بهر حال این هم یک راه است . اما یک چیزی برایت

بگویم . هر کسی در هر طرفی باشد وان برانت در جهت مخالف او قرار می گیرد . او آن جور آدمی است که اگر برای ظهور دوباره حضرت مسیح رای گیری عمومی بشود او رای مخالف خواهد داد .
- آدم خوبی است ، فقط باید طرز رفتار با او را دانست .

من اسبی داشتم که خیلی ناخنس بود بطوریکه وقتی آدم دهنه اش را بطرف چپ برمیگرداند او بسمت راست می پیچید ، من هم گولش میزدم و برای انجام هر کاری مخالف آن کار را می کردم . وان برانت را هم می توان از همین راه گول زد .

- من هم کم کم دارم فراموش کنم از اوسى وهفت دلار طلبکارم .

- ممکن است از این راه بتوانی طلبت را زنده کنی . خوب ،

رودخانه بصورت سیل نیست ، ولی آب به سرپیچها رسیده است . بروم ببینم مسافری چه کار می خواهند بکنند .

درفروشگاه جوشی حس می کرد کمی خرسده است . او بها

خریدن پیسی کولا به کامیل و نرمه مانور داده بود ولی هرچه سعی میکرد نمی توانست کامیل را از نرمه جدا سازد . تقصیر از نرمه نبود

جان استاین بک

این کامیل بود که او را رها نمی‌کرد.

فرما احساس خوشی فوق‌العاده‌ای می‌کرد. در تمام زندگیش اینقدر خوشحال نشده بود. این دختر خیلی باو خوبی می‌کرد. آنها با هم دوست بودند. او نگفت که حتماً با هم زندگی می‌کنند، فقط گفت ببینم بعداً چه پیش می‌آید. بنا بد لایلی این گفته به فرما یک احساس عظیم اطمینان و اعتماد میداد. مردم هرگز به او خوبی نکرده بودند. آنها در مقابل هر چیز با یک «بله» یا «نه» خودشان را خلاص می‌کردند. اما این دختر همان چیزی بود که فرما می‌خواست. او گفت که ببینیم بعداً چه پیش می‌آید. فرما در مغزش می‌توانست آپارتمان مشترک خودشان را ببیند. در آنجا یک نیمکت مخملی با یک میز قهوه‌خوری در جلوی آن قرار داشت. پسرده از مخملی بزرگ شراب بود. در گوشه‌ای از اتاق یک رادیو بزرگ گرام با مقدار زیادی صفحه وجود داشت. فرما دلش نمی‌خواست از این تفکرات دست بکشد. فکر نکردن درباره آن‌ها تقریباً ضایع نمودن شانس بشمار میرفت. برای نیمکت رنگ آبی را در نظر گرفت.

گیلاس پیسی کولایش را بلند کرد و آن را بالا کشید. نوشیدنی شیرین و گازدار از گلوش پائین رفت ولی در نصفه‌های گیلاس ناامیدی را چون باری سنگین در وجودش احساس کرد. مغزش فریاد کشید: «این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. همه چیز از بین خواهد رفت و من درست مثل همیشه خواهم بود. باردیگر تنها خواهم ماند» چشمانش را بسته و روی هم فشرد و با پشت دستش روی آن‌ها را مالش داد. هنگامی که دوباره بازشان کرد، حالش جا آمده بود. اندیشید: «نه باید همه چیز را بدست بیاورم. آپارتمان را یواش یواش درست خواهم کرد و بعد اگر اتفاقی رخ ندهد آن را برای همیشه نگاه خواهم داشت» ابتداء فشاری سخت بعد نوعی حالت قبولی بر مغزش حاکم شد. «هر کدام باشد بر ایمنی تفاوت خواهد بود. من نباید بخودم وعده‌ای بدهم. با این وعده همه چیز از من دور خواهد گردید» صدای جوشی او را بخود آورد:

اتوبوس سرگردان

— من نقشه‌های زیادی دارم. در رشته رادار درس می‌خوانم و این رشته کم‌کم بصورت شغل مهمی درمی‌آید. اشخاصی که در رشته‌را— دار تحصیل می‌کنند در آینده کاملاً راحت زندگی خواهند کرد. من معتقدم که شخص باید آینده را در نظر بگیرد، اینطور نیست؟ کسانی را که اصلاً توجهی بآینده ندارند در نظر بگیرید، آنها از هر جایی که شروع کرده‌اند در همانجا نیز مانده‌اند.

تبسم کمرنگی بر لبهای کامیل نشست کرده بود:

— شما فکر خوبی کرده‌اید.

او آرزومی کرد که ای کاش می‌توانست از این بچه دور شود. او پسر بچه خوبی بود ولی کامیل دلش می‌خواست از او دور شود و عملاً نیز می‌توانست جوشی را دور بکند.

— از لطفی که کردید خیلی متشکرم. فکرمی کنم بهتر است

بروم و کمی بخودم برسم. توهم می‌آئی، نرما؟

نگاهی از سر سپردگی در صورت نرما پدید آمد:

— او، آره. فکرمی کنم من هم باید بخودم برسم.

هر چیزی که کامیل می‌گفت درست و عالی بود. مغزش فریاد

کشید: «او، یا حضرت مسیح، بگذار آن اتفاق بیفتد!»

خانم پریچارد یک گیل‌اس آب لیمو بدست گرفته و آن را مزه مزه

می‌کرد. درست کردن آب لیمو مدتی طول کشید چون آماده‌اش در

دسترس نبود، ولی هنگامی که خانم پریچارد لیموها را در قسمت

بقالی فروشگاه مشاهده کرد پیشنهاد نمود که آب دوسه تا از آنها را

بکشند. و خانم برید هم که کاری نداشت این عمل را انجام داد.

خانم پریچارد توضیح داد:

— من نوشیدنیهای درشیشه مانده را نمیتوانم بخورم و فقط

آبمیوه خالص دوست دارم.

خانم برید با دلخوری کارش را انجام داد. خانم پریچارد

در حالیکه آب لیمویش را مزه مزه می‌کرد به قفسه کارت پستالهایی

که روی پیشخوان اشیاء متفرقه چیده شده بودند چشم دوخته بود.

جان استاین بک

درمیان عکسها ، تصویری از کاخ دادگستری سان خوان دلاکروز وهتلی در سان یویدروکه در کنار چشمه آب گرم نمک دار «ایسوم» Epsom ساخته شده بود وجود داشت . آن هتل یک هتل قدیمی و زیبا بود و بیشتر مورد توجه کسانی بود که رماتیسزم داشتند . آنها با آنجا میرفتند و در آبهای پر قوت آن حمام می کردند . هتل در کارت پستالها بنام یک چشمه آب معدنی نامیده شده بود . روی پیشخوان چیزهای دیگری هم وجود داشت . سگهای پلاستیکی رنگ شده ، هفت تیرهای شیشه ای که تویشان پر از شیرینی های رنگین بود ، عروسکهای زیبا و جعبه هایی قرمز رنگ و فانزنی از نمونه مصنوعی میوه های کالیفرنیا . و نیز لامپهایی وجود داشت که روشن می گردید و سایه هایی از آتش جنگل ها و حرکت کشتی در روی طوفا نهیهای سهمگین دیده میشدند . و این سایه ها کاملاً حقیقی وزنده بنظر میرسیدند .

ارنست هورتن که در کنار پیشخوان ایستاده و با تحقیری آشکاری ، باین چیزها نگاه می کرد ، روبه آقای پریچارد کرد و گفت :

- بعضی مواقع بفکر میافتم که یک فروشگاه اشیاء متفرقه باز کنم و در آنجا فقط چیزهای جدید و نوظهور بفروشم . بعضی از اشیاء قدیمی سالها در بازارها هستند و کسی خریدارشان نمیشود . حالا کمپانی ما کاری از دستش بر نمی آید جز اینکه آنها را جمع کرده و انبار بکند .

آقای پریچارد با تکان دادن سر حرف او را تائید کرد و گفت :

- کار کردن برای یک مؤسسه مطمئن به شخص اعتماد می دهد . برای همین است که فکرمی کنم از کار کردن در مؤسسه ما خوشتان بیاید . می توانید خاطر جمع باشید که ما در هر ساعتی از روز در سر کار خود هستیم .

- معذرت می خواهم . میروم چمدانم را بردارم . در توی آن چیزی دارم که جداً تا بحال کسی آن را ندیده است . اما این چیز فقط برای معامله بزرگ است . شاید خواستم چند تا از آن ها را

اتوبوس سرگردان

اینجا بمعرض نمایش بگذارم .

سرعت بیرون رفت و چمدان اشیاءاش را بیرون کشید ،
درش را باز کرد و یک جعبه مقوایی از توی آن در آورد .
- می بینید ، خیلی معمولی بسته بندی شده است ، فقط برای
اینکه طرف متمجب بشود .

در جعبه را باز کرد و از داخل آن یک جای مستراح کوچک
بماندی تقریباً سی سانتی متر بیرون آورد. در ته آن یک زنجیر کوچک
با یک قلاب برنجی قرار داشت و جای مستراح سفید رنگ بود ، و حتی
یک درب کوچک هم روی نشیمنگاهش داشت و آن طوری رنگ شده
بود که مثل چوب بنظر میرسید .

خانم برید بطرف پیشخوان آمد و گفت :

- تمام خرید ها را شوهرم انجام میدهد . شما باید او را

بینید .

ارنست گفت :

- میدانم. فقط می خواهم شما نگاهی بآن بکنید . لازم نیست
من تبلیغ بکنم ، خودش خودش را می فروشد .

آقای پریچارد پرسید :

- بچه درد می خورد ؟

- نگاه کنید .

ارنست این را گفت و زنجیر کوچک را کشید و بلافاصله از جای
مستراح ماده سیال قهوه رنگی جاری شد. ارنست درب جای مستراح
را برداشت و جای مستراح بصورت یک گیلان کوچک درآمد .
آنگاه با لحنی پیروزمندانه گفت :

- ظرفیتش یک اونس است. اگر ویسکی سودای دو بل بخواید
زنجیر را دو مرتبه بکشید .

آقای پریچارد فریاد زد :

- ویسکی !

ارنست گفت :

جان استاین بک

- یا براندی یا رم یا هر چه که دلتان بخواهد . بپیمید اینجا مخزنی است که شما باید آن را پر کنید. و جنس مخزن از پلاستیک تضمین شده است و مشروب را خنک نگاه می دارد . تقریباً از این اختراع تا بحال هزار و هشتصد تاسفارش دریافت کرده ایم . این مقدار سفارش یک شاهکار است . این اختراع باعث خنده خیلی ها خواهد شد .

آقای پریچارد گفت :

- عالی است . کی این چیزها را اختراع می کند ؟

ارنست توضیح داد :

- ما یک قسمت عقاید و افکار داریم . در این قسمت هر کس عقیده ای ابر از می کند . این جای مشروب بوسیله یکی از فروشندگان ما در ناحیه «گریت لیکس» **Great Lakes** پیشنهاد شده است . او انعام خوبی دریافت خواهد کرد . کمپانی ما دودرصد از سود خود را به کارمندی که بتواند یک فکر عملی پیشنهاد بکند میدهد .

آقای پریچارد تکرار کرد :

- عالی است .

در مغزش می توانست قیافه چارلی جانسون را وقتی برای اولین بار این چیز را می بیند بخاطر بیاورد . چارلی حتماً بلافاصله بعد از دیدن این بیرون دویده و یکی برای خودش می خرید .

- قیمت اینها چقدر است ؟

- برای خرده فروشی پنج دلار . در ضمن مدلهای دیگری هم داریم که بیست و هفت دلار و نیم قیمت دارند .

آقای پریچارد لبهایش را غنچه کرد .

ارنست ادامه داد :

- آقا، در عوض چیزی را که بدست می آورید آیا امیدانید از چه جنسهائی ساخته شده است؟ این قسمت از پلاستیک است که جنسش خیلی عالی است - جعبه از چوب بلوطی است که برای ساختن بشکه های

اتوبوس سرگردان

ویضکی بکار میرود و مشروب را کامل خوب نگاه میدارد. زنجیر از نقره خالص است و در وسط قلابش يك الماس برزیلی قرار دارد. ظرف چینی است، از چینی های جای مستراح های حقیقی، و در ب نشیمنگاه آن از چوب ماهون می باشد که با دست کنده کاری شده است. روی جعبه نیز يك پلاك نقره ای کوچک نصب شده که اگر خواستید آن را به کسی یا کلوبی هدیه کنید بتوانید اسمتان را روی آن حک نمائید. آقای پریچارد گفت :

— چیز با ارزشی بنظر میرسد.

او تصمیمش را گرفته بود. اکنون خوب می دانست که چگونه بر چارلی جانسون سبقت بگیرد. او یکی از این جامستراح ها را به چارلی هدیه می کند و روی پلاك می نویسد : « تقدیم به چارلی جانسون ، همه کاره آمریکا . الیوت پریچارد ». آنوقت منتظر عکس العمل چارلی می گردد

— شما با خودتان اضافی ندارید ، اینطور نیست ؟

— نه ، باید سفارش بدهید .

خانم پریچارد نزدیکتر آمد و با صدائی آرام گفت :

— الیوت ، تو نباید از این چیزها بخری. آنها خیلی عامیانه و زننده هستند .

آقای پریچارد گفت :

— البته من از آن درجائی که خانمها باشند استفاده نخواهم

کرد . نه دختر کوچولو ، می دانی می خواهم چه کار بکنم ؟ می خواهم یکی از آنها را به چارلی جانسون بفرستم. این تلافی فرستادن آن راسوی بدبورا خواهد کرد. بله آقا، من او را مسخره خواهم کرد.

خانم پریچارد توضیح داد :

— چارلی جانسون در کالج هم اطاق آقای پریچارد بود. آنها

با هم شوخی های تندی می کردند. اکنون نیز وقتی با هم باشند همان بچه کوچولوهای سابق می شوند .

آقای پریچارد بطور جدی گفت :

جان استاین بک

— حالا ، اگر من یکی از آنها را سفارش بدهم شما می توانید آن را یادگیری که میدهم بفروستید ؟ و می توانید خودتان روی پلاکش را بنویسید ؟ برایتان نمونه نوشته روی پلاک را می دهم .

برنایس پرسید :

— می خواهی چه بنویسی ؟

آقای پرچاره گفت :

— دختر کوچولوها در کارهای اشخاص بزرگ دخالت نمی کنند.

— شرط می بندم که این کار خیلی بد خواهد شد

میلدرد اصلا متوجه آنها نبود و درد نیاید دیگری سیر می کرد.

او احساس سنگینی و خستگی می نمود و هیچ چیز توجهش را جلب نمی کرد .

او روی یک صندلی حصیری در انتهای پیشخوان نشسته و در خود فرو رفته بود .

و در ضمن با بدگمانی جوشی را که سعی می کرد بلوند

را آنها گیر بیاورد تماشا می کرد. مسافرت او را خسته کرده بود. از خودش

و از آنچه که اتفاق افتاده بود احساس بیزاری و انزجار می کرد. رفتار

یک دختر چگونگی باید باشد که راننده اتو بوسی جرات چشم و ختن با او را پیدا

بکند؟ از شدت بیمیلی و بیزاری کمی بخود لرزید. اکنون خوان کجا بود؟

چرا بر نمی گشت؟ انگیزه اش را برای برخاستن و بجهتجوی آوردن در

خود خفه کرد. صدای وان بر انت در کنار گوشش طنین انداخت

که یک مرتبه از جایش پرید .

— خانم کوچولو، زیر پیراهنتان دیده می شود. فکر کردم شاید

مایل باشید بدانید.

— اوه ، بلی ، خیلی متشکرم .

— اگر کسی با شما حرفی نزنند شما ممکن است تمام روز را

با فکر کردن بگذرانید.

— اوه ، بله . متشکرم .

بعد از جا برخاست و بمقب خم شد و زیر پیراهنش را بقدری

که می توانست بالا کشید . آن دوسان تئیمتر از پشتش بیابین لغزیده

بود .

وان بر انت گفت :

اتوبوس سرگردان

- من فکرمی کنم که چیزهایی مثل این باید گفته شوند .
 — اوه ، بله . فکرمی کنم بند شانهام پاره شده است .
 برانت بسردي گفت :
- برای من جالب نیست که درباره لباس زیر شما بزنم . تذکر
 من فقط این است . و آنرا باز تکرار می کنم — که زیر پیراهنتان
 دیده می شود . نمیخواهم فکر کنید که من منظور دیگری داشتم .
 میلدرد با ناامیدی گفت :
- من چنین فکری نکردم .
 وان برانت ادامه داد :
- خیلی از دخترهای جوان از ساقهایشان خجالت می کشند .
 فکرمی کنند که همه به پاهای آنها چشم دوخته اند .
 ناگهان میلدرد بشدت ومانند زنان مریض قهقهه سرداد .
 وان برانت با خشم سوال کرد :
- چیز خنده داری گفتم ؟
 — نه فقط بی ادبک شوخی افتادم .
 بخاطر آوردن که وان برانت از صبح تا بحال فرصت دیدن بدن بیاهای
 او را از دست نداده است .
- بسیار خوب ، اگر خیلی خنده دار است برای من هم تعریف
 بکنید .
- اوه ، نه . آن يك شوخی شخصی است . من میروم بند
 پیراهنم را درست بکنم .
 نگاهی به وان برانت انداخت و محتاطانه گفت :
- میدانید ؛ در هر طرف شانه دو تا بند وجود دارد ، یکی برای
 لغزاندن و در آوردن زیر پیراهن و یکی دیگر برای نگاه داشتن پستان
 بند که پستانها را محکم و سربالا نگاه میدارد .
 متوجه سرخ شدن رنگ وان برانت گردید که داشت از گردنش بالا
 می آمد .
- و دیگر از آن بیائین چیزی نیست تا آنکه ، البته اگر تنگه ای

جان استاین بک

پوشیده باشم که پوشیده‌ام.

وان برانت برگشت و بسرعت دور شد. میلدرد درخود احساس راحتی کرد. حالادیکر این پیر مرد احمق لحظه‌ای راحت نمی‌شد. میلدرد می‌توانست تعقیبش کرده و با آخرین حقه‌اش او را وادار بعمل بکند. از جابرجاست و در حالیکه بخودش می‌خندید از در عقبی فروشگاه به طرف چارطاقی که بالای آن کلمه «بانوان» نوشته شده بود برافروفتاد. یک شبکه در را پوشانده بود و نور صبحگاهی در همه جا پخش بود.

میلدرد مقابل در بسته ایستاد. از داخل صدای صحبت بلوند بانرما می‌آمد. گوش داد، شاید همین لحظات گوش دادن بحرفهای مردم سفر او را قابل ارزش می‌ساخت. میلدرد از استراق سمع کردن خوشش می‌آمد. بعضی مواقع این میل باعث زحمتش هم میشد. او می‌توانست به حرفهای بیهوده و مهمل بسا کمال علاقمندی گوش بدهد. اما در این گوش دادن‌ها همیشه بهترین سخنان از اطاق استراحت زنها شنیده میشد. هر زنی با آزاد بودن در یک اطاق یا جائیکه یک مستراح، یک آئینه و یک ظرف دستشوئی باشد تا مدت‌تی طولانی بخود مشغول میشود. او یکبار در دانشکده انشائی نوشته بود که حسارت آمیز تلقی گردیده بود. در این انشاء اظهار عقیده کرده بود که زنها هنگامی اختیار خود را از دست می‌دهند که دامن‌هایشان پائین باشد.

او با این موضوع عقیده داشت، و فکرمی کرده که باید هم اینطور باشد. چون مرد - یا دشمن - هرگز نمیتوانست آن منطقه را مورد تاخت و تاز قرار دهد. آن جا تنها محلی درد دنیا بود که زنها اطمینان داشتند که مردی در آنجا نیست. باین جهت در مقابل چنین امنیتی عکس العمل نشان میدادند. زنانی که درون گرا بودند در اینجا خودشان را ظاهر می‌کردند. او در این باره خیلی فکر کرده بود. در مستراح زنها یا خیلی دوستانه با هم رفتار می‌کردند و یا خیلی بیرحمانه، اما آن‌هم فقط در شرایط شخصی. شاید بدلیل اینکه در آنجا مردی وجود نداشت. شاید بدلیل اینکه در آنجا نه مردی وجود داشت و نه رقابتی، و نقاب تظاهر از چهره‌ها برمی‌افتاد.

اتوبوس سرگردان

میلدرد نمیدانست که آیا این جریان درمستراحهای مردها نیز وجود دارد یا نه. او فکر نمی کرد که در آنها نیز چنین وضعی برقرار باشد، چون بیشتر رقابت مردان در نزدن آنها و ضمناً اکثر ناامنی های زنان بوسیله مردان بوجود می آمد. انشاء او درباره این موضوع رد شد درحالی که زیرش نوشته بودند: «بدقت اندیشیده نشده است». ولی او نقشه می کشید که این کار را دوباره انجام بدهد.

در خارج از فروشگاه او با کامیل رفتار چندانی خوبی نکرده بود. او از کامیل خوشش نمی آمد، ولی می دانست که این بی میلی بداخل مستراح کشیده نخواهد شد. اندیشید: «آیا این عجیب نیست که زنها بخاطر مردهایی که حتی دوستشان نیز ندارند بر رقابت بسر خیزند؟»

نرما و کامیل صحبت هایشان را ادامه می دادند. میلدرد دستش را روی در گذاشت و بایک فشار آن را باز کرد. در داخل آن چهار دیواری کوچک یک جای مستراح و یک دستشوئی با آئینه ای در بالا قرار داشت. مقداری دستمال طبی بدیوار آویزان بود و دستمال های حوله ای نیز کنار دستشوئی گذاشته شده بودند. یک دستکاه سوراخ دار که دارای نوارهای بهداشتی برای زخم بود روی دیوار و کنار پنجره ای که شیشه های مات داشت آویزان بود. کف زمین تیره رنگ بود و دیوارها بوسیله لایه های از رنگ سفید ضخیم تر شده بودند. بوی تمندی گندزادار فضا پیچیده بود.

کامیل روی مستراح نشست و نرما در مقابل آئینه ایستاده بود. هنگامی که میلدرد وارد شد هر دو چشمشان را باو دوختند. کامیل پرسید:

— می خواهید از اینجا استفاده بکنید؟

میلدرد گفت:

— نه، می خواهم بند زیر پیراهنی ام را که پاره شده درست بکنم.

کامیل بزیر پیراهن آویزان او نگاه کرد و به نرما گفت:

جان استاین بک

– الان قیافه‌ات خوب شد. نه، آنطوری نکن. می بینی موها را چطور باید درست کرد؟ خوب، حالا ابروهایت را قدردی بالا ببر، فقط یک کمی صبر کن عزیزم. صبر کن خودم نشانت بدهم.

برخاست و بطرف نما حرکت کرد.

– صورتت را اینطرف بگردان تا بتوانم ببینمت. خوب همینطور بایست. حالا بخودت نگاه کن. می بینی چگونه باید موهایت را جلو بیاوری؟ پیشانی تو بلند است و باین جهت همیشه باید موهایت را جلو بریزی. حالا چشمایت را جلو بیاور.

بعد مدادی از نما گرفت و آن را بنرمی دور مژه‌های او کشید و هر قدر که بگوشه‌های چشم نزدیکتر گردید رنگ آن را سیاهتر کرد.

– عزیزم، تو باید ریمل را خیلی ضخیم بکشی. می بینی چگونه پلکهایت بهم‌دیگرمی چسبند؟ همیشه آن‌ها را خوب بشوی. یک دقیقه صبر کن.

آنگاه از کیفش یک سایه چشم پلاستیکی کوچکی درآورد، انگشتش را در خمیر آبی رنگ فرو برد و بهر یک از پلکهای نما مقداری از آن را مالید و در کنارها آن را پررنگ‌تر کرد.

– حالا، بگذار ببینم.

کارش را بدقت بررسی کرد.

– ببین عزیزم، تو باید چشمانت را خیلی باز نگاه داری، مثل چشم خرگوش. بگذار مژه‌های بالائیت کمی پائین بیایند. نه، نگفتم اخم کن، فقط مژه‌هایت را پائین بیاور. آره، همین‌طور خوب است.

نما گفت:

– خدای من، چقدر فرق کردم.

درصدایش ترسی آمیخته با احترام وجود داشت.

– مطمئن باش خیلی فرق کرده‌ای. حالا باید ماتیکت را درست

اتوبوس سرگردان

کنم خیلی بدمالیده‌ای . ببین عزیزم لب پائینی تو خیلی باریک است ، مثل مال من . ماتیکت را کمی پائین تر بکش . خیلی کم .
 نرمای مثل یک بچه سربراه آرام ایستاده بود و کامیل کارش

را می‌کرد .

– می‌بینی ؟ درگوشه‌ها باید پررنگ باشد . حالا لب پائینی‌ات
 نیز پرت‌ر دیده میشود .

میلدرد گفت:

– شما خیلی وارد هستید . من هم خیلی استفاده کردم .

کامیل گفت:

– آه ، این کارها خیلی ساده است .

– این یک آرایش صحنه‌ای است . منظورم این است که این
 نوع آرایش شبیه آرایش زنان بازیگر است .

– خوب ، بخاطر این که دائم با مردم در تماس هستم –
 دندانپزشک‌ها از پرستارهایشان برای جلب اشخاص استفاده می‌کنند .
 میلدرد فریاد زد:

– آه ، لعنتی ، این بند باز نشده بلکه پاره شده است .

لباسش را از شانیه‌هایش پائین کشید و در دستش یک نوار باریک
 ابریشمی باقی ماند .
 کامیل گفت:

– مجبورید سنجاقش بزنید .

– اما سنجاق ندارم و سوزن و نخ را هم دریکی از چمدانها
 جا گذاشته‌ام .

کامیل دوباره کیفش را باز کرد . در آستر آن یک بسته شش
 تایی از سنجاق‌های نازک وجود داشت .

– من دارم . من همیشه مجهز مسافرت می‌کنم .

یکی از سنجاق‌ها را در آورد .

– می‌خواهید آن را برایتان درست کنم؟

– اگر زحمتی برایتان نباشد . با این چشمهای لعنتی هیچ

جان استاین بک

چیز را خوب نمی بینم .
 کامیل زیر پیراهن پاره شده را بیرون کشید ، انتهای بند را
 تا کرد و کناره آن را محکم به زیر پیراهن سنجاق کرد و گفت :
 - بزحمت درست شد . ولی بهر حال دیده نمی شود . عزیزم
 شما از ابتداء نزدیک بین بودید؟
 میلدرد گفت :

- نه ، من تا - یانزده سالگی کاملاً سالم بودم . دکتر گفت
 که این وضع در اثر رسیدن بدوران بلوغ بوجود آمده است و گفت که
 بعضی ها بعد از زائیدن اولین بچه سلامتی خود را بازمی یابند .
 - خیلی بندرت .
 میلدرد گفت :

- خیلی آزار می دهد . یادم نیست که تا بحال چند بار شکل
 عینکم را تغییر داده ام ، و هنوز این ها هم به صورتم خوب نمی آیند .
 - درباره عینک هایی که کاملاً به چشم می چسبند و خیلی هم
 مناسب هستند چیزی شنیده ای؟

- شنیده ام ، ولی از تماس عینک با چشمم میترسم .
 نما هنوز در مقابل آئینه ایستاده و با تعجب صورتش را نگاه
 می کرد . بطوریکه مرتبه چشمانش درشت تر و لبهایش گوشه تری و
 نرم تر شده بودند و حالت رطوبت از صورتش محو گردیده بود .
 بعد بدون اینکه کسی را خطاب بکند گفت :
 - عالی است . جدا شکفت آوراست .
 کامیل گفت :

- وقتی که این بچه چند حقه دیگر یاد گرفت و اعتمادش را
 بازیافت خیلی زیباتر از این خواهد شد .
 بعد روبه نما کرد و گفت :
 - عزیزم بمحض اینکه رسیدیم دوباره دستی بصورتت ببر .
 نما فریاد زد :
 - منظور این است که تصمیم خودت را گرفتی ؟ یعنی باهم

اتوبوس سرگردان

آپارتمان می گیریم؟

بطرف میلدرد چرخ زد:

- ما می خواهیم آپارتمانی باهم بگیریم .

نفس نفس میزد .

- يك نیمکت مخملی می خریم و صبح یکشنبه ها موها یمان را

می شوئیم و درست می کنیم -

کامیل حرف او را قطع کرد:

- باید مطالعه کنیم... ما مجبور بینیم بعدا چه پیش می آید .

حالا که هیچکدام مان کاری نداریم و توفیق پول اجاره دو ماهت داری .

خودت را کنترل بکن عزیزم .

میلدرد گفت:

- سفر مضحکی است . ما داریم به مکزیک میرویم ولی از

همان ابتداء بدآورده ایم . پدرم می خواهد این ناحیه را ببیند . او

فکر می کند که ممکن است روزی در کالیفرنیا اقامت بکنیم . بهمین

جهت نیز با اتوبوس به لوس آنجلس می رود . فکر می کند با ما شین

بهتر می تواند اینجاها را ببیند .

کامیل گفت:

- خوب ، همینطور هم است .

- شاید بتواند خیلی چیزها ببیند ، اما آیا تا بحال با این نوع

مسافرین روبرو شده بودید ؟

کامیل گفت :

- همه شان مثل هم هستند .

میلدرد گفت:

- من از آقای چیکوی خوشم می آید . میدانی ، او يك رگه

مکزیکي دارد . اما آن پسره ! من احساس می کردم که اگر شما مواظبش

نباشید از سرو کله تان بالا خواهد رفت .

- اوه ، حق دارد . يك کمی شهوتی است . اغلب پسر بچه ها

اینطوری هستند ولی امکان دارد بر این احساسات غلبه بکنند .

جان استاین بک

— یا شاید هم نتواند. خوب، آن وان برانت پیر را دیده‌اید
او از آن کسانی است که نمیتواند بر احساساتش غلبه کند. از
لحاظ مغزی آدم کشیفی است.

کامیل لبخند زد:

— او کاملاً پیر شده است.

میلدرد بطرف جای مستراح رفت و روی آن نشست و گفت:

— یک چیز می خواهم ازتان بپرسم. پدرم فکر می‌کند
که شما را جانی دیده است. او حافظه خیلی خوبی دارد. شما هم
تا به حال او را دیده‌اید؟

برای یک لحظه میلدرد در چشمان کامیل دشمنی را مشاهده
کرد، دهانش کشیده شد و معلوم بود که اوقات تلخ‌گردید، ولی بتدریج
دوباره آرام شد و گفت:

— فکر می‌کنم مرا جای کس دیگر گرفته است. او اشتباه
می‌کند، مگر اینکه احتمالاً مرا در خیابان دیده باشد.

— ممکن است. من نمیخواستم از شما استنطاق بکنم، فقط
باین موضوع علاقمند شده بودم.

در یک لحظه دوستی و همکاری و مهربانی از آن جا بیرون
خرید. مثل این که مردی وارد آنجا شده باشد. کامیل در حالیکه
چشم‌انش صورت میلدرد را سوراخ می‌کرد بسردی گفت:

— او اشتباه می‌کند. می‌توانید از همراهی که بخواهید
امتحان کنید.

در این هنگام در باز شد و خانم پیچارد وارد گردید و با دیدن
میلدرد گفت:

— او، توهم اینجائی؟ فکر کردم برای قدم‌زدن رفته‌ای.

— بند زیر پیراهنم پاره شده بود.

— خوب، آقای چیکوی هم برگشته‌اند و دارند باهم بحث

می‌کنند.

و به نرم‌ما که برای جا دادن باو کنار رفته بود گفت:

اتوبوس سرگردان

- متشکرم عزیزم . فقط می خواستم دستمال را خیس کرده
ویک مقدار از این گردو خاکها را تمیز بکنم .
بعد روبه میلدرد کرد و گفت:

- تو چرا آب لیمو نخوردی ؟ آن زن خوب و مهربان
هرگز از درست کردنش ابا ندارد . باو گفتم که اگر همیشه این جور
آب میوه درست بکنند بزودی مشهور خواهد شد.
ناگهان کامل گفت:

- کاش چیزی برای خوردن پیدا می کردیم . کم کم دارم
گرسنه می شوم . دلم می خواهد یک خوردنی خوب گیر بیاورم .
خانم پریشان کرد گفت:
- منم همینطور .

- من دلم یک خرچنگ سس زده و یک بطر آبجویی خواهد.
خانم پریشان کرد گفت:

- من تا بحال خرچنگ نخورده ام ، اما ای کاش شما می-
توانستید از آن ماهیهائی که مادرم بطرز مخصوصی با کوره سرخ
میکرد بخورید . او از یک کماجدان قدیمی و آهنی استفاده می کرد و
ماهی هم میبایست خیلی تازه باشد و کاملاً تمیز گردد . او ماهی را
در خرده های نان - نه خرده های کلوچه خشک - و یک قاشق غذاخوری
سس «ورسسترشایر» - نه دو قاشق - و یک تخم مرغ می خواباند و
بعد سرخ میکرد . فکرمی کنم آن موقع هیچکس این جور سرخ کردن
را نمی دانست .
میلدرد گفت:

- مادر ، دوباره دستور سرخ کردن ماهی را شروع نکن .
- تو بهتر است یک لیوان آب لیمو بخوری . آن پوست بصورت
را صاف می کند . مخصوصاً در این موقع که مسافرت پوست را لکه
دارمی کند .
میلدرد گفت:

- کاش زودتر حرکت می کردیم . ما می توانیم ناهار را در

جان استاین بک

شهر بعدی بخوریم راستی اسمش چیه؟

فرما گفت:

— سان خوان دلاکروز.

خانم پریچارد تکرار کرد :

— سان خوان دلاکروز . این نامهای اسپانیایی هم خیلی

زیبا هستند .

فرما قبل از اینکه بیرون برود در آئینه نگاهی طولانی و

حاکی از شکفتی بخود انداخت و چشمانش را پائین آورد. می خواست

تمرین را شروع بکند. این کار حالت تمام صورت او را عوض می کرد

و خودش نیز از این کار خوشش می آمد.

۱۳

خوآن روی يك صندلی گردان نشسته و در ضمنی که پیسی کولا می خورد نوك براق انگشت بریده اش را روی خطهای شلوار مخملی اش میمالید . هنگامی که زنها از در عقبی وارد فروشگاه شدند او چشمانش را بالا آورد و حرکت انگشتش تبدیل به گردید و پرسید:

— همه جمع هستند؟ نه ، يك نفر مان کم است . آقای وان —
برانت کجاست؟

وان برانت از پشت پیشخوان بقالی گفت:
— من اینجا هستم .

او پشت پیشخوان در پشت قوطی های قهوه پنهان شده و با بطالت گرفته ها را بررسی میکرد .
آقای پر بچارد گفت:

— من می خواهم بدانم که چه موقع حرکت خواهیم کرد .
من در آنجا با يك عده قرار دارم .
خوآن با آرامی گفت:

جان استاین بک

— میدانم، و من هم می خواهم در همین باره صحبت بکنم . یل سالم نیست. شاید من بتوانم از روی آن عبور کنم ، ولی در جلویک یل دیگر هم وجود دارد که ممکن است خراب شده باشد و یا بعد از این خراب شود . ما هیچگونه اطلاعی از آن در دست نداریم . اگر مادر سرپیچ باشیم و هر دو یل خراب گردد در آنجا گیر خواهیم افتاد و هیچ کس نمیتواند با ما تماس برقرار کند. حال امن می خواهم رای بگیرم و عملی را که مورد موافقت اکثریت باشد انجام بدهم . من شانس آن را دارم که از روی یل عبور بکنم و در ضمن ممکن هم است که شما را برگردانم و خودتان تصمیم بگیرید . حالا بسته بنظر شماست. اما وقتی تصمیمتان را گرفتید باید همه بآن گردن بنهید .

بعد بطری را برداشت و بقیه پیسی کولا را سر کشید.

آقای پرچار با صدای بلند گفت :

— من وقت این کارها را ندارم. نگاه کن دوست من، من از شروع جنگ تا بحال به مرخصی نرفته ام. از آن جنگ که پیروزی را با ما ارزانی داشت تا بحال مشغول کار بودم و این اولین مرخصی من است. من آنقدر وقت ندارم که در اینجا ول بگردم. من احتیاج بااستراحت دارم . فقط چند هفته وقت دارم و شماها دارید آن را اینطوری از بین میبرید.

خو آن گفت:

— متاسفم ، ولی میدانید که من عمدا این کار را نکردم. اگر در خم رودخانه گیر بکنید ممکن است وقتتان خیلی بیشتر از این تلف بشود و اتوبوس من نیز از بین برود. یل به مرحله در هم شکستن نزدیک میشود و هر لحظه ممکن است فرو بریزد. دو مین راهی که در پیش دارید راه بازگشت است .

وان برانت از پشت قوطی های قهوه بیرون آمد و در حالیکه یک قوطی دوپوند و نیمه کمیوت هلو در دستش بود طول فروشگاه را طی کرد و بسکنارخانم برید رسید و پرسید:

— چقدر میشود ؟

انوبوس سرگردان

— چهل وهفت سنت.

— خدای من ، چهل وهفت سنت برای يك قوطی هلو؟

— منفعت ما تغییر نکرده ، بلکه قیمت خرید زیاد شده

است .

وان برانت با خشونت يك نیم دلاری روی پیشخوان انداخت

و گفت :

— قوطی را باز کنید . چهل وهفت سنت بابت يك قوطی

کوچک هلو!

خانم برید قوطی را زیریک درب قوطی باز کن دیواری

قرارداد و پیچ آن را آنقدر چرخاند تا کناره درب قوطی

بلند شد . بعد آن را روی پیشخوان بطرف وان برانت لغزاند. وان

برانت اول مقداری از شیرۀ آن را نوشید ، سپس دستش را داخل

قوطی کرد و یک تکه از هلوهای زرد رنگ را بسا انگشتانش بیرون

کشید و آن را قدری بالا قوطی نگاهداشت تا شیرماش بریزد. آنگاه

لب به سخن گشود:

— من حرفهایتان را شنیدم . شما فکرمی کنید که می توانید

وقت ما را تلف بکنید! من مجبورم بدادگاه بروم و امروز بعد از ظهر

باید در آنجا حاضر باشم و بعهده شما است که مرا با آنجا برسانید. شما

که راننده يك وسیله نقلیه همگانی هستید باید به قوانین کمیسیون

راه آهن توجه بکنید.

خو آن گفت:

— این همان کاری است که هم اکنون می خواهیم انجام بدهم ،

ویکی از قوانین این کمیسیون کشته نشدن مسافرین است.

وان برانت گفت:

— این امر از آشنا نبودن به ناحیه مربوط حادث می شود.

باید يك قانون ناحیه ای وجود داشته باشد که راننده قبل از حرکت

حتما باید مسیر خود را بشناسد .

بعد تکه هلو را تکان داد و آن را توی دهانش انداخت و از

جان استاین بک

توی قوطی يك تکه دیگر با انگشت سبابه وانگشت شست بیرون آورد.
او بدون توجه بدیگران از این خوردن لذت میبرد.

— گفتید که برای این کار فقط دوراه وجود دارد . خوب، اما
بنظر من سه راه وجود دارد. شما درباره راه قدیمی که قبل از درست
شدن این پلهای لعنتی وجود داشت چیزی نمیدانید. این راه درست
ازخم رودخانه کشیده شده است و حالا دلجاها از آن راه استفاده
می کنند.

خوآن نگاه استفهام آمیزش را بصورت آقای برید دوخت
و گفت :

— درباره اش نشنیده ام . ولی خود آن راه چطور است ؟

— دلجاها صدها سال از آن راه عبور کرده اند.
آقای برید گفت:

— من میدانم که تا سه کیلومتر کاملاً خوب است، اما بعد از آن
را خبر ندارم . از آن ببعدها از دامنه کوههای مشرقی بالامیرود.
قبل از باریدن باران من آنجا را ندیده ام و اکنون ممکن است آنجا
را هم سیل برده باشد.

وان برانت گفت:

— حالا هر راهی می خواهید انتخاب بکنید.

تکه هلمورا تکان داد و بدها نشانداخت و بحر فاش ادامه داد:
— من که بشما گفتم باز هم باران خواهد آمد. گفتم که رودخانه
بالا خواهد آمد . و حالا خودتان تحمل این چیزها را بکنید . من
راهتان را نشان دادم ، آیا باید این اتوبوس لعنتی را هم برانم؟
خوآن فریاد زد:

— دهانتان ببندید و مواظب خودتان باشید. تنها که شماها
نیستید ، خانها هم هستند.

وان برانت قوطی را کج کرد و بقیه شیرۀ آن را نوشید و با
دندان از افتادن هلموها جلوگیری کرد. شیرۀ غلیظ کمپوت از چانه اش
سرازیر شد و او با آستینش آن را پاک کرد و گفت:

— خدایا ، چه مسافرتی ! درست از همان لحظه اول ناجور

اتوبوس سرگردان

شروع شد .

خوآن برگشت و صورتش را بطرف سایر مسافریان گرفت و گفت :

- خوب ، این هم يك راه دیگر . من می گویم که باید روی شاهراه اصلی سفرمان ادامه بدهیم ، من به جاده قدیمی آشنا نیستم و میدانم که آیا می توانم از آن بگذرم یا نه . حال امر بوط بشماست که چه تصمیمی بگیرید . من نمیخواهم اگر جایی گیر افتادیم شرمنده باشم .

آقای پریچارد گفت :

- من دوست دارم تمام کارها بطور مرتب انجام گردند . حالا ببینید ، من مجبورم به لوس آنجلس بروم ، در آنجا برای مکنزیکو بلیط رزرو کرده ام . میدانید قیمتش چقدر است ؟ هواپیماها نیز مقررات را بطور جدی اجراء می کنند . ما باید با آنجا برسیم . بیائید دسته جمعی اقدامی بکنیم . شما فکرمی کنید وضع پل خطر ناك است؟
خوآن گفت :

- حتم دارم که خطر ناك است .

- خوب ، ضمانتی گوئید که میدانید آیا از راه قدیمی می توانید بگذرید یا نه؟
- درست است .

- پس دربرابرمان دوره خطر ناك وجود دارد و يك راه مطمئن . راه مطمئن را خودتان هم نمیخواهید انتخاب بکنید .
خانم پریچارد گفت :

- راجع به چه فکرمی کنی عزیزم ؟ بالاخره باید کاری کرد . من سه روز است که درست و حسابی حمام نکرده ام .
میلدرد گفت :

- امتحان جاده قدیمی بد نیست . ممکن است جالب هم باشد . بعد نگاهش را به خوآن دوخت تا عکس العمل او را ببیند .
اما چشمان خوآن تقریبا متوجه کامیل بودند تا عقیده او را در این

جان استاین بک

باره بدانند .

کامیل نیز بسخن آمد:

— من به جاده قدیمی رای میدهم . من الان بقدری خسته و کثیفم که هیچ کدام برایم تفاوت ندارد.
 خوان نگاهش را از او برگرفت و هنگامی که بصورت نرمنا دوخت حالتی مثل برق زده‌ها پیدا کرد . نرمنا اصلا مثل سابق نبود . نرمنا نیز متوجه نگاه خوان شده و با آرامش خاطر گفت:
 — من هم می‌گویم از راه قدیمی برویم .
 ارنست روی يك صندلی که معمولا خانم برید بعد از ظهرها پاهایش را روی می گذاشت، نشسته بود و عده مخالفان و موافقان را می‌شمرد . آنگاه گفت :

— برای من مهم نیست . البته می‌خواهم به لوس آنجلس برسم ، ولی انتخاب هر کدام از این راهها برایم تفاوتی ندارد، من تابع اکثریت هستم . هر چه آنها گفتند منم قبول دارم .
 وان برانت قوطی خالی را با سروصدا روی پیشخوان گذاشت و گفت :

— می‌خواهد باران بیاید . انتهای جاده بطرز خطرناکی لگزنده خواهد شد . راندن بطرف مشرق و بالای تپه‌ها امکان ندارد چون آنجا پله پله و خطرناک است و اگر در آنجا توی گل فرو بروید بیرون آمدنش با خداست .
 میلدرد گفت:

— اما خود شما این پیشنهاد را کردید .

— من فقط دارم عیوب جاده را گوشزد می‌کنم .
 خوان پرسید:

— ولی چه رایی می‌دهید؟

— اوه ، من رای نخواهم داد . این احمدقانه‌ترین چیزی است که تا بحال شنیده‌ام . بنظر من باید خود را ننده تصمیم بگیرد . مثل ناخدای کشتی .

اتوبوس سرگردان

جوشی بطرف ویتترین شیرینی رفت و یک سکه ده سنتی گذاشت و دو عدد «روت کوچولو» برداشت. یکی از آنها را در جیبش گذاشت تا وقتی کامیل را تنها گیر آورد باو بدهد و کاغذ آن یکی را آهسته باز کرد. یک فکر وحشی و هیجان انگیز داشت به مغزش مسلط می شد. فکرمی کرد که هنگام عبور از پل درست در وسط آن پل می شکند و اتوبوس برودخانه می افتد. او خود را سالم بیرون می اندازد ولی بلوند در داخل اتوبوس بدام می افتد. او شناکنان بطرف اتوبوس میرود، آنقدر شنای کند تا بحالت مرگ می افتد و بالاخره یکی از پنجره ها را می شکند و کامیل را بیرون می کشد و شناکنان بساحل میبرد و او را که بیهوش است روی علفهای سبز می خواباند و پاهایش را ماساژ می دهد تا خون جریان پیدا کند. اما بهتر از آن، او را برمی گرداند و دستهایش را زیر پستانهای او می گذارد و تنفس مصنوعی میدهد.

اما اگر از راه قدیمی رفتند و اتوبوس در گل نشست چی؟ آنوقت آنها تمام شب در همانجا می مانند، شاید آتش روشن می کنند، و همه در برابر هم دور آتش مینشینند و نور آن روی صورتهاشان می-افتد. شاید هم بهر دو نفرشان یک پتو برسد.

ناگهان گفت:

- من راه قدیمی را انتخاب می کنم.

خوآن نگاهای باو کرد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد:

- خون کیت کارسون حقیقی دررگهایت جاریست، اینطور

نیست کیت؟

جوشی می دانست که خوآن شوخی می کند، ولی لحن او به شوخی نمی رفت.

خوآن گفت:

- خوب، همه بغیر از یک نفر رای دادند و آن یک نفر هم نمیخواهد رای بدهد.

رو به وان براننت کرد و گفت:

- خوب، شما می خواهید چه کار کنید؟ می خواهید کاری

جان استاین بک

کنید که بتوانید عرضحال بدهید؟

وان برانت بطرف دیگران برگشت و گفت:

— شما همه‌تان دیوانه شده‌اید . می‌دانید چه کار دارید می‌کنید؟ اومی خواهد خودش را از زیر بار مسئولیت بیرون بکشد . اگر اتفاقی بیفتد او ناراحت نخواهد شد چون می‌تواند بگوید که فقط گفته شماها را عمل کرده است . نه ، او نمیتواند با این چیزها مرا بتله بیاورد.

آقای پرچاردر عینکش را با دستمال مخصوصی پاک کرد و گفت :

— این هم عقیده‌ای است . تاکنون بآن فکر نکرده بودم . ما جدا باین وسیله از حق خودمان صرف نظر کرده‌ایم .
چشمان خوآن از شدت خشم برقی زد . دهانش کشیده و ثابت گردید :

— سوار اتوبوس شوید . همه‌تان را به سان یزیدرو بر میگردانم و در آنجا هر کاری دلتان خواست بکنید . من دارم سعی می‌کنم شما را از این جا ببرم و شماها طوری رفتار می‌کنید که گوئی می‌خواهم بکشم‌تان . بیائید سوار شوید ، من دیگر خسته شدم . از دیشب تا بحال من زندگی خودم را بخاطر راحتی شماها زیرو رو کرده‌ام و حالا دیگر خسته شده‌ام . عجله کنید ببینم . ما بر میگرددیم .

آقای پرچاردر بطرفش براه افتاد و گفت:

— نه ، منظور من این نبود . من از خوبیهائی که در حق ما کردید تشکر می‌کنم . همه‌مان تشکر می‌کنیم . فقط می‌خواستم تمام جوانب امر را خوب بررسی بکنم . من در تمام کارها این جور هستم . تا کاملاً فکرهایت را نکرده‌ای کاری نکن .
خوآن دوباره گفت:

— من دیگر خسته شده‌ام . دیشب تختخوابهایمان را بشماها دادم و حالا می‌خواهم از دستتان راحت شوم .

اتوبوس سرگردان

وان براننت گفت :

— فراموش نکنید اتوبوس شما بود که خراب شد و تقصیر از ما نبود .

خوآن بطوریکه نخواست گفت :

— فکرمی کنم هر چه زودتر از دست شماها راحت بشوم هما تقدیر بهتر است .

وان براننت گفت:

— مواظب خودتان باشید . فراموش نکنید که شما راننده یک وسیله نقلیه عمومی هستید و باید راه را خودتان انتخاب کنید . بعد از ذکر این موضوع فکرمی کنم تغییر عقیده چندان مشکل نباشد . خوآن ناگهان عوض شد و خنده کنان گفت :

— پسر جان ! این قانون تسکین خاطری برای امثال من است که از دست اشخاصی مثل تو راحت بشویم و خودم نیز خوب می دانم که در کجا از این حق استفاده بکنم، از کدام طرف برانم و در کجا بخوابم . کامیل با صدای بلند خندید . ارنست هورتن نیز با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت :

— من باید موضوعی را خاطر نشان سازم . آقای چیکوی ، همه حرفها را این دو مرد زده اند در صورتیکه بقیه ما می خواهیم برویم . ما شانسمان را امتحان می کنیم . شما چرا این کار را نمیکنید که هر که خواست برود و هر که خواست بماند . این روش کاملاً خوب است .

میلدرد گفت:

— آقای چیکوی من می خواهم بروم .

خوآن گفت:

— بسیار خوب آن شکاف کف زمین را نگاه کنید . هر کس نمیخواهد با من از جاده قدیمی بیاید در آن طرف خط و بقل سبزها پایستد .

جان استاین بک

هیچ کس تکان نخورد . خوآن بدقت بصورت هر کدام نگاه کرد .

وان برانت گفت:

- این قانونی نیست . هیچ دادگاهی این را قبول نمی کند .
- چه چیز را قبول نمیکنند؟
- کاری را که شما می کنید.
- دادگاهی در بین نیست.
- ممکن است باشد.

خوآن گفت:

- شما حتی اگر هم بخواهید نمیتوانید بیائید.

- تو سعی می کنی مرا از خودت دور کنی . من بلیط خریده ام و حق دارم با اتوبوس براهم ادامه بدهم . تو می خواهی مرا دست بسر بکنی ولی من زودتر از آنکه بتوانی سرت را بچرخانی به دادگاه احضارت خواهم کرد .

خوآن شانه هایش را بالا انداخت :

- پس این کار را بکنید. بسیار خوب، باید حرکت بکنیم.
بطرف آقای بریدر رفت و گفت:

- می توانی يك مقدار لوازم بمن قرض بدهی؟ آنها را موقع برگشتن پس می آورم.

- چه نوع لوازمی؟

- يك بیل و يك کلنگ

- اوه، مسلم است. این چیزها را برای کندن می خواهی؟

- آره . طناب و قرقره هم داری؟

- زیاد خوب نیستند . قرقره ها خوبند ولی طنابها قدیمی و يك سانتیمتری می باشند. من میدانم چقدر می تواند تحمل داشته باشد . اتوبوس ات خیلی سنگین است.

- بهر حال بهتر از هیچی است . اگر طناب تازه داشته باشی

ازت می خرم . داری؟

انوبوس سرگردان

- از شروع جنگ تا بحال من يك تکه طناب تازه گیر نیاورده‌ام.
بهر حال با من بیا هر چه که می‌خواهی انتخاب کن.
خو آن گفت:

- کیت بیا کمی بمن کمک بکن .
بعد سه نفری از فروشگاه بیرون رفتند و به پشت آن پیچیدند .
ارنست روبه کامیل کرد و گفت:
- نمی‌خواستم مسافرتم را از دست بدهم. بخاطر چیز دیگری
نبود .

کامیل گفت:

- من فقط آرزوی کنم که اینقدر خسته نبودم . پنج روز است
که در راه هستم . دلم می‌خواهد لباسهایم را در آورم و يك خواب
راحت بکنم.

- چرا با ترن مسافرت نکردید ؟ گفتید از شیکاگو می‌آئید؟
- بله ، از شیکاگو.

- خوب ، می‌توانستید يك بلیط درجه لوکس قطار بگیری
و تمام راه را تا لوس آنجلس بخوابید . این راه قطارهای خوبی
دارد .

- بخاطر صافه جوئی . من قدری پول دارم و می‌خواهم قبل
از گیر آوردن يك کار جدید مدتی استراحت بکنم . و ترجیح می‌دهم
این استراحت را در يك تختخواب بکنم تا اینکه مجبور به سرپاماندن
باشم .

ارنست پرسید :

- پس من درست حدس زدم؟

- نه . نزدیك.

- بسیار خوب ، پس شما خودتان کار فرما هستید.

- ببینید ، اجازه بدهید رل بازی نکنیم. من بقدری خسته
هستم که نمیتوانم با شما حدس بازی بکنم .

جان استاین بك

— بسیار خوب، خواهر، بسیار خوب، هر جور که شما بگوئید
هما نظور بازی می کنم.

— پس اجازه بدهید این موضوع را ول کنیم، قبول دارید؟
ارنست گفت:

— میدانید، من از شما خوشم می آید. دلم می خواهد پس
از پایان مدت استراحتتان با هم بیرون برویم و شام را در بیرون
بخوریم.

کامیل گفت:

— خوب، ببینم بعدا چه پیش می آید.
اوهم از ارنست خوشش می آمد. دلش می خواست با او حرف
بزند. ارنست جوابهایی باو میداد که باعث تسکین خاطرش می شد
نرما در حالیکه آنها را تماشا می کرد بچرفهایشان نیز گوش
میداد. درد دل خود احساس تحسین عمیقی نسبت به کامیل می کرد.
می خواست از ادامه این کار سردر بیاورد. ناگهان متوجه شد که
چشمانش مثل چشمان خرگوشها باز شده و مژه های بالائی اش قدری
پائین آمده اند.

خانم پریچارد گفت:

— امید وارم که دچار سردرد نشوم. الیوت، ببین آنها چند
عدد قرص مسکن دارند؟

خانم بریدیک بسته از قرصها را برداشت و گفت:

— یک عدد می خواهید؟ قیمتش پنج سنت است.

آقای پریچارد گفت:

— بهتر است شش تا بخرم.

— قیمتشان با مالیات بیست و شش سنت می شود.

خانم پریچارد گفت:

— الیوت، لازم نیست آنقدر بگیری. در چند انیم یک شیشه
یا نصف تائی دارم.

— بهتر است آنها دست نخورده باقی بمانند.

اتوبوس سرگردان

اوسر دردهای زنش را خوب می شناخت . آنها بسیار ناراحت کننده و وحشتناک بودند . این درد صورت او را تغییر شکل میداد و در مواقع شدت او را به نفس نفس زدن ، عرق کردن ، دندان روی هم فشردن و لرزیدن وامی داشت . در این گونه موارد درد تمام يك اطاق وحتى تمام يك خانه را پر می کرد . بهر کسی که در اطرافش بود سرایت می کرد . آقای پریچارد می توانست سردردهای زنش را حتی از طریق دیوارها هم احساس بکند . می توانست آنها را در تمام بدن خود احساس بکند . دکتر می گفت که کاری از دستش ساخته نیست . در این گونه مواقع آنها کلسیم تزریق می کردند و یا مسکن می دادند . سردردها معمولا مواقعی می آمد که او عصبانی میشد و یا بدون اینکه خودش گناهی داشته باشد و قایع موافق طبعش پیش نمیرفتند . شوهرش می خواست از او مواظبت بکند . این سردردها بنظر میرسید که ساختگی باشند ، ولی اینطور نبودند . آنها حقیقی بودند . هیچ کسی نمی توانست با چنان مهارتی ادای احساس در دروا تقلید بکند . آقای پریچارد از آنها بیشتر از هر چیز دیگر میترسید . یکی از آن سخت هایش قادر بود تمام خانه را از هول و هراس بلرزه در آورد . آقای پریچارد احساس می کرد که این سردردها وجدان او هستند ، هر چه هم سعی می کرد نمی توانست این فکر را که آنها در نتیجه گناهان او بوجود آمده اند از مغزش بیرون بکند ، در حالیکه خانم پریچارد نه چیزی گفته و نه عملی از سر زده بود که مبین این موضوع باشد . خانم پریچارد واقعا خیلی شجاع بود . او سعی می کرد فریاد هایش را با گذاشتن بالش بدشانس خفه کند .

آقای پریچارد در تخته خواب زیاد او را اذیت نمی کرد - در حقیقت خیلی بندرت این اتفاق می افتاد . اما او باروش عجیبی احساس شهوت و عدم کنترل خود را با سردردهای زنش کنترل میکرد . این جریان بطور عمیقی در مغزش جا گرفته بود و خودش نمیدانست بچه دلیل . اما دلایلی نیز داشت . جانور خوئی اش ، شهوتش

جان استاین بک

وعدم خودداری اش دلایل او بودند. او هیچ راهی برای نجات خود نمیدانست. بعضی مواقع حس می کرد که از زنش شدت متنفر است، چون از لحاظ خودش ناراضی بود. هنگامی که زنش دچار سردرد می شد او تمام وقت را در اطاق کارش میماند. و گاهی اوقات حتی ساعتها روی میزش می نشست و به چوبهای قهوه ای رنگ آن خیره میشد در حالی که تمام بدنش از اثر سردرد زنش میلرزید.

در بدترین نقطه درد زنش سعی می کرد او را نجات بدهد و ناله می کرد:

— برو سینما. برو پیش چارلی جانسون. ویسکی بخور. مست بکن. اینجا نمان. برو سینما.

اما این کار غیر ممکن بود. او نمیتوانست. آقای پریچارد شش بسته شفاف قرص های مسکن را در جیب کتش گذاشت و پرسید:

— می خواهی برای احتیاط دوتا از آنها را همین حالا بخوری؟

— نه، فکر می کنم حال خوب میشود. بعد لبخند زه. لبخندی شجاعانه و دوست داشتنی. میلدرد هنگامی که برای بار اول نام قرص مسکن را شنید بطرف قسمت بقالی رفت و شروع به مطالعه تا بلوی قیمت اجناس که از طرف «اداره تثبیت قیمت ها» صادر شده بود کرد. دهانش داشت تیر می کشید و گلویش متشنج بود. زیر لب آهسته گفت:

— اوه. یا حضرت مسیح. یا حضرت مسیح، آیا باز هم آن درد لعنتی می خواهد شروع بشود؟

میلدرد این سردردها را زیاد باور نمیکرد. او خودش تا بحال دچار درد شدیدی نشده بود، جز دردهای آرام ماهیانه و چند سردرد خستگی آور دردا نشکده. او مادرش را مریض روانی مینامید و حتی پیش از پدرش از آنها میترسید. زمانیکه دختر کوچکی بیش نبود از آنها فرار می کرد در زیر زمین یا گنجه خالی اطاق خیاطی

اتوبوس سرگردان

خودش پنهان میشد. و معمولاً از اینجایها نیز بیرون کشیده و به نزد مادرش برده میشد، چون وقتی مادرش دچار سردرد می شد و احتیاج به دوست داشتن و نوازش کردن داشت. میلدرد این سردردها را مثل بلا می دانست و از آنها متنفر بود، و وقتی مادرش دچار آن می شد از او نیز متنفر می گردید.

تا مدتی میلدرد فکرمی کرد که این کار تظاهر محض است و حتی حالا با آنکه با مطالعه زیاد فهمیده بود که این درد حقیقی است ولی هنوز فکرمی کرد این سردردها اسلحه ای است که مادرش با حیل و گریه و با بیرحمی تمام از آن استفاده می کند. سردردها برای مادرش واقعا درد آور بودند، ولی آنها در سایر کسان خانه نیز تاثیر کرده و یک وسیله مجازات در دست مادرش گردیده بودند. آنها او و پدرش را وادار باطاعت می کردند. چیزهایی که مورد میل مادرش نبود انجام نمی یافت چون در غیر این صورت سردرد مثل بالای آسمانی نازل میشد. هنگامی که مادر در خانه بود او می دانست که نباید دیرتر از ساعت یک بعد از نصف شب بخانه برود، چون بنا به دلیل کاملاً مطمئنی میدانست که اگر این کار را نکند سردرد بسراغ مادرش خواهد آمد.

وقتی مدتی از وقوع یک سردرد می گذشت آدم فراموش می کرد که آنها چقدر ویران کننده هستند. میلدرد فکرمی کرد که آنچه مادرش احتیاج دارد یک روانشناس است. برنایس نیز برای معالجه همه کار می کرد ولی این آقای پریچارد بود که او را از رفتن پیش روانشناس منع می کرد. او می گفت که به روانشناس ها اعتقاد ندارد. اما عملاً او نیز با آنها معتقد میشد، چون فوق العاده از سردردها می ترسید، و برای اینکه خودش نیز بتدریج به این سردردها وابسته میشد. آنها در هر حال برای برای او مجبور بودند، برایش مجازات بودند. او بخاطر آنها گناهایی مرتکب میشد که بوسیله خود آنها جبران می گردید. او احتیاج بگناه داشت. از این گناهها در زندگی تجارته اش وجود نداشت، چون بعنوان ضرورت منافع صاحبان سهام بیرحمی کنار گذاشته بود و در نتیجه او احتیاج به گناهان شخصی و کفارهای

جان استاین بک

بعضی داشت . او باخشم از عقاید روانشناسان تمبیح می کرد .
رد این موقع میلدرد اجبارا برگشته و بطرف مادرش آمد :

— حالت خوبست ، ماما ؟

رنایس آهسته گفت :

— بله .

— سردرد که نداری ؟

برنایس پالحنی معذرت خواها نه گفت :

— کمی احساس درد کردم و آن مرا ترساند . اگر این روزها یکی از آن دردها بسراغم بیاید و سفر یا پاراخراب بکندهرگز خودم را نخواهم بخشید .

میلدرد احساس لرزشی از ترس نسبت به این زن که مادرش بود ، نسبت به قدرت او و به بیرحمی او کرد . این عمل مادرش ناخود آگانه بود ، و باید هم اینطور میشد . میلدرد قبلا راجع به این سفر همه چیز را دیده و شنیده بود . پدرش نمیخواست برود . او میخواست مرخصی خود را در خانه بگذراند ، و در واقع در خانه ماندن هم نبود ، بلکه در ساعات غیر معینی با اداره میرفت و در موقع دلخواه نیز برمیگشت . باین طریق او مدت مرخصی و استراحتش را میگذراند . اما نقشه مسافرت به مکزیک چطور و بوسیله کی طرح شد معلوم نبود . در این مورد نه میلدرد می دانست و نه پدرش . اما پدرش بتدریج متقاعد شده بود که این مسافرت نه تنها طرح خودش است ، بلکه او خانواده اش را بزور باین سفر می برد و باین فکر خوشحال میشد که رئیس خانواده قلمداد می شود . اما در همه جا مثل کسی که چیزی گم کرده باشد از این در بسته بسراغ آن در بسته میرفت و همه کارش بدون اختیار بود . مثل مرغی که برای خود سوراخی پیدا می کند ، بداخل آن نگاه می کند ، در آنجا کمی دانه می بیند ، از در وارد می شود — در را می بندد . خوب ، این جا مثل یک لانه است . تاریک و ساکت است . خوب پس چرا تخم نگذارد ؟ این شوخی خوبی برای کسانی است که در را باز می گذارند و بی کار خود میروند .

اتوبوس سرگردان

پدرش تقریباً فراموش کرده بود که نمیخواست به مکزیک برود. هر دوی آنها، آقا و خانم پریچارد، آن را بخاطر میلدرد انجام میدادند. این سفر برای او خیلی خوب بود و او در دانشکده زبان اسپانیایی تحصیل می کرد، زبانی که آموختن آن برایش خیلی مشکل بود، همانطور که برای استادانش نیز مشکل بود. مکزیک جایی بود که میشد این زبان را تمرین کرد. مادرش می گفت برای یاد گرفتن یک زبان هیچ راهی بهتر از بکار بردن آن نیست.

میلدرد به صورت دوست داشتنی و معنی دار مادرش چشم دوخته بود و باین سادگی نمیتوانست باور کند که این زن که همه چیز را خودش بوجود آورده است بخواند آن را از بین ببرد چرا؟ ولی او که داشت این کار را می کرد. او برای خود نقشه ای کشیده بود و مسلم بود که سردردش می خواست شروع بشود. اما هنوز صبر می کرد.

می خواست بجایی برسند که دور از دسترسی به دکتر باشد تا سردردش از رگترین فشار را وارد سازد. باور کردنش مشکل بود. میلدرد فکر نمی کرد که مادرش واقعا دست بچنین عملی بزند ولی جسمی خمیر مانند در سینه اش جا گرفته و بدنش احساس سنگینی می کرد. سردرد فرامیرسید و او نیز بخوبی آن را می دانست. میلدرد به کامیل حسادت می کرد.

او فکر می کرد که کامیل یک خانه بدوش است و مشکلات برای اشخاص خانه بدوش بر راحتی قابل تحمل هستند. آنها نه احساس وجدان می کنند و نه احساس فقدان. هیچ چیز ندارند جز یک خود پسندی فوق العاده عجیب و واکنش دار. آنها می توانند با همه کس به بستر بروند. کامیل هر وقت می خواست همینکار را می کرد بدون اینکه بخواند دوباره همبسترش بشناسد یا مجبور به احساس فقدان و ناراضی در باره آن باشد. میلدرد راه کامیل را با این طریق مشخص می کرد و آرزو می کرد که کاش او هم باین راه می رفت و میدانست که نمیتواند. نمیتواند چون مادرش در برابرش ایستاده است. فکرهای ناراحت کننده ای به مغزش رسوخ می کردند. اگر فقط مادرش میمرد زندگیش چقدر آسانتر میشد. او می توانست جایی کوچک و نا آشنا برای

جان استاین بک

زندگی کردن انتخاب بکنند . با سمیت تمام سعی کرد این افکار را دور براند . با لحنی مقید باد بگوید گفت: «چه تفکر کشف وزشتی». اما این رویائی بود که همیشه بسراغش می آمد.

ازینجمله جلوئی بیرون را نگاه کرد. جوشی در گذاشتن کلنک و بیل بداخل اتوبوس کمک کرده بود و اکنون طناب را که روغنی بود می گذاشت ، و روغنها روی شلوارش لکه های قهوه ای شکلاتی رنگی به وجود می آوردند و او سعی می کرد این لکه ها را با دستمال پاک بکنند. میلدرد اندیشید: «بچه بیچاره. شاید تنها لباسش باشد» خواست برود و پابگوید بآنها دست نزند که جوشی بطرف پمپ بنزین رفته و قدری بنزین روی دستمالش ریخت و آن را سرعت روی لکه ها مالید.

و خوان صدا کرد:

— همه بیایند .

۱۴

جاده‌ای که از خم رودخانه سان یزیدرو دورمیزدیک جاده بسیار قدیمی بود ، ولی هیچ کس نمیدانست که چند سال قدمت دارد . آن حقیقت داشت که سابقا دلیجان‌ها و مردان اسب سوار از آن استفاده می‌کردند . درفصول خشک گله گاوها از طریق آن بطرف رودخانه می‌رفتند. آنها در آنجا می‌توانستند درمدت گرمای روز در زیر بیدها دراز کشیده و از گودالهای کنده شده در بستر رودخانه آب بخورند . جاده قدیمی یک راه ساده ناحیه‌ای بود که روی آن بدون آنکه علائمی از کشت و زرع باشد فقط رد چرخ‌گاریها و جای سم اسبها دیده‌میشد . در تابستان ، هنگامی که دلیجانی از آنجا می‌گذشت توده‌ای ابرمانند از گرد و خاک برپا میشد، و در زمستان در زیر پای اسبان گل‌خمیرمانندی بوجود می‌آمد ، تا اینکه بتدریج از رفت و آمد در آن راه کاسته‌شد و آنجا در درجه بی‌اهمیت تری قرار گرفت و این امر باعث آن گردید که در زمستان دریاچه‌ای طویل و گاهی نیز عمیق از آبهای راکد در آنجا بوجود آید

جان استاین بک

سپس مردانی با گاو آهن‌ها فرا رسیدند و گودالهایی در هر گوشه و کنار بوجود آوردند، و بسوی جاده خاگریزی کردند. و در اثر همین کارها زراعت رونق گرفت و گله‌داری بقدری ارزشمند شد که صاحبان ثروت مسیر جاده برای حفظ گله‌های خود در زمناز عرشان راسیم کشیدند تا آنها را از گله‌های سیاردیگران جدا سازند.

سیم‌ها در روی زمین بوسیله تیرهای چوبی قرمز رنگی شش‌متر به شش‌متر نصب گردیده بودند و در بالای همه آنها یک رشته سیم خاردار کشیده شده بود. سیم‌ها در زیر آفتاب و باران قرار گرفتند و وزنک زدند و تیرهای چوبی قرمز برنگ‌های خاکستری روشن و سبز - خاکستری درآمدند و در خود چوبها گلشنک‌ها روئیدند و در قسمت‌های سایه‌دار آن خزها سر بر آوردند.

آدم در ضمن قدم زدن باشعارهایی روبرو می شد که روی تیرها نصب گردیده بود. این شعارها که روی تابلو‌ها نوشته بود از این قبیل بود: «توبه کنید. زیرا روز رستاخیز نزدیک است» «گناهکار، بسوی خدا بیا» - «وقت دارد از دست میرود» - «که انسان از درستی نفع خواهد برد...» - «بسوی مسیح بیا» و روی بعضی‌ها نیز آگهی‌های تبلیغاتی یا چیزهای دیگری نوشته بود «محصولات جی Jay - «سیروس نوبل»، «ویسکی داکتر» - «مغازه دو چرخه سازی سان‌ین‌یدرو». و اکنون تمام این تابلوها در مقابل هوازنک زده بودند.

هر قدر که مزارع کمتر برای چراگاه و بیشتر برای کاشتن گندم و چاودار و جوی استفاده میشد، همانقدر نیز کشاورزان علفهای هرزه، شلغم‌ها، خردلهای زرد، خشخاش‌ها و بته‌خارها و شیر گیاه‌ها را از مزارعشان در آورده و آنها را در گودالهای کنار جاده می ریختند. شلغم‌ها در اواخر بهار ارتفاعی باندازه یک متر و نیم پیدا می کردند، و توکاهای بال قرمز لانه‌های خودشان را در زیر گلهای زرد می ساختند، و در گودالهای پر آب تره تیزک‌ها ریشه می دوانیدند. گودالهای کناره جاده در زیر توده‌های بلند علفهای هرزه لانه‌های برای راسو - هاوسوسمارهای آبی درخشنده و جای آبخوری برای پرندگان در شب می شدند. در بهاران چکاوکها تمام صبح را روی سیم‌های قدیمی

اتوبوس سرگردان

نشسته و آوازهای سوت مانند خودشان را سر میدادند و کبوترهای وحشی عصرهای برگریزان پائیز دهها میل پهلو پهلو هم روی سیم خاردار نشسته و طنین صدایشان با يك ككش سوت مانند افقهای دور را در می نوردید. عصرها بازهای شب بالای گودالها بیرواز درآمده و در جستجوی شکار بر می آمدند، و آنگاه بعد از رسیدن تاریکی جغدهای صحرائی بصیدخز گوش می پرداختند، و وقتی در آن حوالی گاوی مریض میشد کرکسهای بزرگ و زشت روی سیمهای قدیمی نشسته و انتظار مَرکِ او را می کشیدند. اکنون دیگر جاده تقریباً خالی شده بود و فقط چند خانواده که دارای مزارعی بودند و نمیتوانستند با هیچ طریق دیگری امرار معاش بکنند باقی مانده بودند. زمانی در اینجا اجاره داری های کوچک رواج زیاد داشت و خود اجاره کنندگان نیز در نزدیک زمین های خودشان زندگی می کردند، بطوریکه مزارعشان در پشت سروکرت های سبز یکارهایشان در زیر پنجره اطاقشان قرار داشتند. اما حالا زمین های بی مستاجر دراز بدراز کنار هم خوابیده و فقط خانه هایی کوچک و طولیله هایی قدیمی بدون پنجره و خاکستری رنگ باقی مانده بودند.

با نزدیک شدن صبح توده ابرها از جنوب غربی بشتاب جلو آمده و بهمدیگری می پیوستند. این يك قان است که طولانی شدن آما دگی ابرها، ادامه باران شدیدی را بدنبال دارد. اما ابرها هنوز آماده نشده بودند. هنوز قسمتهائی از آسمان آبی بود و گاهی نیز روشنائی خیره کننده آفتاب بروی زمین نورافشانی می کرد. یکبار نیز ابری باریک و درازا نوار خورشید را به باریکه های مستقیم طولی قطع داد. خوان مجبور بود در شاهراه قدری بعقب برگردد تا به نقطه ورودی جاده قدیمی برسد. او قبل از آنکه بآنجا بیچد، اتوبوس را متوقف ساخت و پیاده شد و قدم زنان جلو رفت. گل و لای گریس مانند را در زیر پاهاش حس می کرد و در وجود خود احساس نوعی خوشی می کرد. او گله داخل ماشینش را واداره گرفتن تصمیمی کرده بود که خودش هیچ علاقه ای نسبت بآن نداشت. و اکنون تقریباً

جان استاین بك

احساس نوعی بدخواهی هم می‌کرد . آنها این راه را انتخاب کرده بودند و امکان داشت راه خوبی هم باشد . او در خود احساس خوشی روزهای تعطیلی را می‌کرد. آنها خودشان این راه را می‌خواستند و حالا باید تحملش هم بکنند . دلش می‌خواست عکس‌العمل آنها را در مقابل از حرکت ایستادن احتمالی اتوبوس ببیند . با اینکه کفشش گل و شن‌ها را بهم آمیخت و بعد بطرف اتوبوس برگشت . در این فکر بود که الان آلیس دارد چه کار می‌کند . اما خودش هم خوب می‌دانست که او مشغول چه کاری است . اگر خودش عمداً اتوبوس را خراب می‌کرد - امکان داشت پیاده راه بیافتد و دیگر هرگز بازنگردد . از این تصور فرار نوعی احساس خوشحالی کرد . هنگامی که بار دیگر سوار اتوبوس گردید صورتش از خوشی گل انداخته بود و بسا لحنی شادمانه گفت :

- نمیدانم که آیا می‌توانیم از آنجا بگذریم یا نه .

مسافری از این دودلی او کمی عصبانی بودند .

آنها دسته دسته دور هم نشسته و درباره اینکه چگونه می‌توانستند جلو بروند گفتگو می‌کردند . هر يك از آنها احساس می‌کرد که خوان تنها وسیله ارتباطشان با وضعیت عادی است ، ولی اگر می‌دانستند که در مغز او چه می‌گذرد بسیار بیمناک می‌شدند . خوشحالی فوق‌العاده‌ای در درون خوان موج می‌زد . بوسیله اهرم در را بست و قبل از اینکه موتور را درنده گذاشته و اتوبوس بطرف جاده‌خاکی برگرداند پای خود را دو مرتبه روی پدال گاز فشار داد تا موتور کاملاً بجریان بیافتد .

اکنون ابرها تقریباً در حال انفجار بودند . خوان این را می‌دانست . او می‌توانست آغاز بارش را در غرب ببیند . باران آغاز می‌شد و بار دیگر سیلابهای زیادی در توی دره برآید . می‌افتاد . روشنایی هوا که برنگ خاکستری فلزی درآمده بود حکایت از باران وحشتناکی میکرد .

وان برآنت با خوشی گفت :

اتوبوس سرگردان

- باران می آید .

خوآن گفت :

- چنین پیداست .

اتوبوس رابه توی جاده برگرداند . لاستیکها کاملاً خوب بودند ولی وقتی اتوبوس وارد جاده شد توانست لغزیدن آهسته آنها را در گل گریس مانند حس بکند و عقب آن کمی به یکطرف مایل شد . اما بعد سر جای خود قرار گرفت و آرام و سنگین در طول جاده شروع به پیشروی کرد . خوآن موتور را در دنده دو گذاشت . شاید مجبور میشد تمام بقیه راه را با همین وضع پیش برود . آقای پریچارد با صدائی بلندتر از صدای موتور پرسید :

- این راه چقدر طول می کشد ؟

خوآن گفت :

- نمیدانم ، تا بحال باینجاها نیامده ام . می گویند پانزده الی هفده میل میباشد .

بعد روی رل خم شد و نگاههايش را از جاده برگرفت و به باکره «گوادالویه» که در جای مقدسش بر بالای جمعه وسایل قرار داشت دوخت . خوآن شخص زیاد مذهبی نبود . او به قدرت باکره همانقدر اعتقاد داشت که بچه کوچکی به قدرت عمویش دارد . آن يك عروسك ، يك الهه ، يك چیز خوش بمن و يك خوبشاوند بود . مادر خوآن - که زنی ایرلندی بود - با خانواده باکره ازدواج کرده بود و همانطور که مادر و مادر بزرگ شوهرش را پذیرفته بود او را نیز قبول کرده بود و «گوادالویه» خانواده او الهه او شده بود .

خوآن با این خانم دامن گشاد که در زیر هلال قرار داشت بزرگ شده بود . در بچگی هر کجا می رفت الهه هم با او بود - در رختخواب برای نظارت رویاهايش ، در آشپزخانه برای مراقبت از غذاها ، در سرسرای خانه برای جلوگیری از خروج او در کنار در « زاگوان » برای شنیدن صدای بازیش در خیابان . او در نمازخانه قشنگش در کلیسا ، در کلاس درس مدرسه با خوآن بود .

جان استاین بک

ولی گویا همه این‌ها نیز کافی نبود و خوان مدال طلائی کوچکی که تصویر آن رویش حک شده بود بسا زنجیری طلائی بگسردنش می‌آویخت. خوان می‌توانست از دست مراقبت‌های پدر یا مادریا برادر- هایش فرار بکند ولی با کره سیاهرنگ همیشه با او بود. گاهی ممکن بود تمام افراد خانواده‌اش فریب بخورند یا گمراه بشوند و یا دروغ‌های او را باور بکنند، ولی گوادالوپه در هر حال از همه چیز با خبر بود. خوان همه چیز را با او اعتراف می‌کرد، و این کار نیز فقط یک انجام وظیفه بود چون او خودش از همه چیز خود بخود مطلع می‌شد. این عمل خوان بیش از آنکه دلیل کار بخصوصی باشد گزارش کارهایی بود که انجام داده بود و این عمل نیز احمقانه بود، چون با کره از دلایل و محرک کارها نیز اطلاع داشت. صورت با کره حالت و تائیس بخصوصی داشت. نیم تبسمی بر گوشه لبانش داشت که گوئی سر آغاز یک خنده بلند می‌بود. او نه تنها از همه چیز اطلاع داشت بلکه سرگرم کننده هم بود. وقتی که همیشه حالت صورت او را بهمه چیز شبیه کرد، پس گناهان دوران کودکی نیز از طرف او بخشیده شده و بچه‌ها اسب‌حقاق رفتن به جهنم را نداشتند.

بدین جهت خوان از دوران بچگی او را سخت دوست داشته و با اعتماد پیدا کرده بود. پدرش نیز می‌گفت که این الهه در همه جا پشتیبان مکزیک‌هاست. هنگامی که خوان بچه‌های آلمانی یا آمریکائی را در خیابانها می‌دید می‌دانست که با کره کوچکترین توجهی نسبت با آنها ندارد، چون آنها مکزیک‌ها نبودند. وقتی باین حقیقت این قسمت را بیفزائید که خوان او را با عقلش دوست نمیدانست بلکه با تمام احساسش قبولش می‌کرد، آنوقت می‌توانید طرز تلقی او را نسبت به «خانم گوادالوپه ما» دریا بید.

اتوبوس در طول جاده گلی خیلی آهسته پیش میرفت و رد چرخهای عمیقی از خود بجا می‌گذاشت. و خوان دوباره چشمانش را به با کره دوخت و در فکرش باو گفت: «تو میدانی که من هیچ وقت خوشحال

اتوبوس سرگردان

نبوده‌ام و نیز گذشته از احساس وظیفه، برای من طبیبی نیست که در میان دومی که خودم کار گذاشته‌ام بمانم، حالامی‌خواهم گرفتن تصمیمی را بعهده تو بگذارم. من نمیتوانم مسئولیت فرار از زخم و شغل کوچکم را بعهده بگیرم. زمانیکه جوانتر بودم، می‌توانستم دست بچنین کاری بزنم ولی اکنون در گرفتن تصمیم سست و ضعیف هستم. بدین جهت این عمل را بعهده تومی‌گذارم. من در این جاده باراده خودم راه نمی‌روم. من در این راه مجبور با اجرای اراده این اشخاص شده‌ام که جز اجراء خواستهای خود توجهی به خواسته یا سلامتی یا شادمانی من ندارند. فکرمی‌کنم حتی آنها مرا نمی‌بینند و من برایشان فقط «شخصی» هستم که آنها را بمقصدشان می‌برم. من پیشنهاد کردم که آنها را برگردانم. توهم حرفهای مرا شنیدی. بنا بر این من این تصمیم را بعهده تو می‌گذارم و خودم نیز از تصمیمت مطلع خواهم شد. اگر اتوبوس طوری از کار بیافتد که من برای درست کردنش مجبور بدور شدن باشم، این کار را خواهم کرد و اگر احتیاط‌های معمولی باعث سالم ماندن اتوبوس در طول این جاده گردد این احتیاط‌ها را هم مرعی خواهم داشت. اما از تومی‌خواهم فرصتی نصیب من سازی که بتوانم اتوبوس را تا میله‌ها توی گل فرو بزنم، یا آن که در بیرون از جاده توی گودالی بیاندازم، یعنی در جاهائی که کاری از دستمان بر نیاید. اگر یکی از این اتفاقات رخ داد من خواهم دانست تو عملی را که می‌خواهم بکنم تصویب کرده‌ای. آنوقت من فرار خواهم کرد و این اشخاص می‌توانند خودشان از خودشان مواظبت کنند. من فرار خواهم کرد و ناپدید خواهم گردید، و دیگر هرگز بسوی آلیس باز نخواهم گشت. این زندگی دوران پیری را مثل یک زیر پیراهن دور خواهم انداخت. حالا تمام این چیزها بسته به تصمیم توست. آنگاه در برابر باکره سری فرود آورد و لبخندی زد، و لبخند کوچکی نیز بر لبان باکره وجود داشت. باکره خوب می‌دانست که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، اما البته هنوز راهی برای کشف آن وجود نداشت. خوآن نمیتوانست بدون مجوز فرار بکند. او باید

جان استاین بک

موافقت با کره را بدست می آورد. همه چیز به گوادالویه بسته بود، اگر او واقعا حس می کرد که بازگشت خوآن بسوی آلیس لازم است جاده را هموار می کرد و اتوبوس را سالم به مقصد میرساند و در این حال خوآن نیز می فهمید که همین زندگی موجود برایش مقدر شده است.

خوآن نفسی حاکی از هیجان از اعماق قلبش بیرون داد. چشمانش برق میزدند. میلدردمی توانست صورت او را در آئینه ببیند، و تعجب می کرد که خوآن از چه چیز این قدر خوشحال شده است که صورتش باین خندانی است. می اندیشید که او یک مرد واقعی است، مردی با جاذبه کامل مردانه. از آن مردانی است که یک زن بدون نقص می خواهد در اختیار داشته باشد، زیرا او از آن مردانی است که حتی نمی خواهد از زن جدا بماند، او با جاذبه جنسی اش برای هر زنی کفایت می کند و دیگر احتیاجی ب دیگر آنها ندارد. او می تواند هر چیز دلخواهش را از آنها بخواهد. تنفرو بیزاری از وجود میلدرد رخت بسته و بار دیگر احساس خوشی می کرد.

مادرش داشت نامه دیگری در مغزش می نوشت: « ما الان داریم روی یک جاده گلی که از همه جا میلها فاصله دارد پیش میرویم و حتی راننده نیز جاده را نمی شناسد. هر لحظه امکان دارد اتفاق تازه ای بیافتد. در دو راه دورمان حتی یک خانه هم دیده نمیشود و باران می خواهد شروع بشود» باران کم کم شروع میشد، اما نه مثل رگبارهای ناگهانی صبح، بلکه بارانی سنگین، موثر، پرسد و کاری که در عرض یک ساعت همه جا را پر آب می کرد. باد اصلا نمی وزید و بدین جهت قطرات باران مستقیم و بدون انحراف بزمین میرسیدند. اتوبوس صدای هیسی کرد و در روی جاده مسطح بآب زد. خوآن هنگامی که چرخهای جلو را کمی برگرداند توانست لغزیدن عقب اتوبوس را احساس بکند.

صدای وان بر آنت برخاست:

— زنجیر دارید؟

اتوبوس سرگردان

خوان با خوشی گفت:

— نه ، از جنك تا بحال موفق بخریدنزنجیر نشده ام .

— من فکر نمی کنم تو باین بی احتیاطی دست بزنی . روی جاده هموار مانعی ندارد ولی بزودی مجبور به بالا رفتن از تپه خواهیم شد .

بعد رو بمسافرین کرده و در حالیکه بطرف کوههای مشرق که پیچ در پیچ بالا رفته بودند اشاره می نمود فریاد زد:

— در آنجا رودخانه از پائین يك یرتگاه عبور می کند و جاده نیز از کنار همین یرتگاه می گذرد . من فکر نمیکنم که بتوانیم از آنجا بگذریم .

آن روز صبح برای جوشی روزی بود پراز کشمکش و ناراحتی . هر چند که در زندگی او لحظات قابل توجه زیاد نبودند ، ولی این روز داشت در میان آنها جای مشخصی بدست می آورد . بدنش داشت از هیجان می سوخت و وجودش مملو از عصاره شهوت و بلوغ می گردید . ساعات بیدار شدن و خوابیدن او با يك هدف تعیین می گردید و آنهم خوابیدن تا آخرین درجه ممکن . ولی در مقابل يك انگیزه مفرد و اکنشش بقدری ناجور بود که گاهی خود را مانند توله سگی که از شدت شهوت دیوانه شده باشد می دید و آنگاه بعد از این احساس خیالات و تصورات عاطفی بر مغزش حاکم می شدند و با فریادهای بلند خود را محکوم می کرد . پس از آن خودش را تنها حس می کرد ، و احساس می نمود که تنها گناهکار بزرگ دنیا اومی باشد . او با مداهنه چایلوسی واری خودداری خوآن و سایر مردان را تحسین می کرد .

از موقعی که کامیل را دیده بود تمام وجودش و تمام مغزش او را طلب می کردند ، و این آرزو از تصورات شهوانی و تحریک آور شروع شده و برویاهای ازدواج و زندگی با او منتهی گردیده بود . لحظه ای حس می کرد که کافی است فقط جلو برود و از او درخواست بکند ، ولی وقتی متوجه نگاههای کامیل میشد از شدت دست پاچگی لرزه ای

جان استاین بک

بر اندامش می افتاد.

این بار نیز سعی کرده بود جایش را طوری انتخاب بکند که بتواند بدون جلب توجه کسی او را خوب تماشا بکند ولی باز هم شکست خورده بود. درجائی که نشسته بود باز هم فقط پشت سر او را می دید ولی در عوض نیمرخ نرم با خوبی دیده میشد. وبا همین نگاهها بود که توجهش معطوف به نرم گردید، وبا علم بوجود این توجه نفس عمیقی از ته دل برکشید. او همان نرمای سابق نبود، جوشی می دانست که او آرایش کرده است، چون از جائیکه نشسته بود می توانست مدام او را ببیند، اما تنها آرایش نبود که باعث تند شدن جریان گرم خون در رگهایش شده بود، بلکه حس میکرد که اصلا خود نرم عوض شده است، يك نوع زرنگی در قیافه او خوانده میشد که سابقا وجود نداشت. احساسات وحشی و شهوانی در درون جوشی بزمزمه برخواستند. اگر آنطور که از ته دل میخواست نمیتوانست به کامیل دست یابد، امکان داشت نرمای را بسوی خود بکشاند. او آنقدر که از الهه کامیل میترسید از نرمای هر اسان نبود. نا خود آگاهانه شروع بکشیدن نقشه برای بدام انداختن و تجاوز باو کرد. يك جوش چرکدار جدید درست در کنار گوش چپش قد بر می-افراشت. او بی اراده آنرا خراشید و مایع گرمی از گوشت لکه دار گونه اش سرازیر گردید. پنهانی به ناخن انگشتش که باعث این کار شده بود نگاه کرد و آن را در جیبش فرو برده و پاک نمود. صورتش خونی شده بود. دستمالش را بیرون آورد و آن را روی گونه اش گذاشت.

آقای پریچارد از گفتگوهائی که با ارنست کرده بود احساس ناراحتی می کرد. يك رنج درونی وجودش را می خورد و با او اجازه استراحت نمیداد. سعی می کرد در این باره بخودش بخندد. تمام روش های معمولی را برای دور انداختن این افکار ناخوش کرده بود ولی هیچکدام فایده ای نداشتند.

ارنست هورتن به آقای پریچارد گفته بود که نقشه آنها يك

اتوبوس سرگردان

باچ سبیل است . او تقریباً با این حرف نشان داده بود که به آقای الیوت پرچاردر اعتماد ندارد و او ممکن است طرحها را بدزدد . این موضوع ابتداء باعث خشم آقای پرچاردر — مرد معتبر و با شهرت گردید ، ولی بعد اندیشید: «درست است که من در انجمن خودمان شهرت و اعتبار دارم ولی در اینجا هیچ چیز ندارم و کاملاً تنها هستم . این مرد فکر می کند که من یک کلاهبر دارم . نمیتوانم او را بپهلوی چارلی جانسون بفرستم ، چون با آن افکار نادرستی که چارلی دارد همه چیز را خواهد دزدید» . این موضوع آقای پرچاردر را سخت رنج میداد . ارنست هورتن حتی از این هم تجاوز کرده و با گفته هایش معلوم نموده بود که آقای پرچاردر را از آن نوع مردانی می داند که با بلوندها به یک آپارتمان میروند، در صورتیکه او در تمام عمرش هرگز از این کارها نکرده بود . او مجبور بود به ارنست هورتن ثابت بکند که قضاوتش بسیار نادرست می باشد . اما چگونه می توانست این کار را بکند؟ آقای پرچاردر دستش را به پشت صندلی اش گذاشته بود و فکر می کرد. ارنست نیز در صندلی عقب او تنهانشسته بود . اتوبوس بادنده دوپیش می رفت و بدنه زوار در رفته اش با سرو صدا تکان می خورد . فقط یک راه وجود داشت — به ارنست هورتن یک پیشنهاد ساده و درستکارانه بکند تا او بفهمد که آقای پرچاردر کلاهبردار نیست . یک فکر مبهم دوباره بمغزش هجوم آورد . تنه اش را روی صندلی چرخاند و گفت:

— من به کاریکه که کمپانی شما در مورد عقاید و ایده های جدید انجام میدهد علاقمند شده ام .

ارنست با تفریح چشمش را باو دوخت . یارو چیزی می — خواهد . فکر کرد که این پیرپسرمی خواهد سرش را شیره بمالد . رئیس نیز مثل آقای پرچاردر بود . او کنفرانسهای خود را شب ها در اداره تشکیل می داد و در فاحشه خانه ها ختمش می کرد و همیشه نیز تمجب می کرد که چگونه از آنجاها سردر آورده است . ارنست گفت:

جان استاین بک

— ما همبستگی‌های زیادی با هم داریم.

آقای پر یچارد گفت:

— این ایده چیزی بیش از آنچه خود من نیز داشتم نیست

این همان چیزی است که بمغز من هم خطور کرده بود. اگر بخواهید می‌توانید از این ایده استفاده کرده و نفع ببرید.

ارنست بدون اظهار نظر منتظر بود.

آقای پر یچارد ادامه داد:

— دگمه سردست‌ها را در نظر بگیرید. من همیشه سر آستین

و دگمه سردست‌های فرانسوی استعمال می‌کنم. ولی آدم مجبور است دگمه

سردست را یکبار بزند — خوب، اما وقتی می‌خواهید پیراهنتان

را در آورید باید آن‌ها را باز کنید و اگر بخواهید آستین‌ها ی‌تان بالا

بزنید باز هم مجبور هستید آن‌ها را باز کنید. البته خیلی راحت می‌شود

قبل از پوشیدن پیراهن دگمه سردست‌ها را زد، ولی در این حال نیز

دست‌های‌تان داخل آستین نمی‌روند، و وقتی هم که پیراهن را ب‌تن

دارید ب‌ستن دگمه سردست‌ها بسیار مشکل است. می‌فهمید چه می‌گویم؟

— نوعی از آن‌ها هستند که با هم جفت می‌شوند

— بله، اما رایج نیستند. خیلی احتمال دارد که شما همیشه

یک قسمت آن‌ها را در جایی بگذارید یا گمش بکنید.

اتوبوس لحظه‌ای ایستاد، آنگاه خوآن آن را در دنده یک

گذاشت و سرعت حرکت کرد. صدای ناهنجاری بگوش رسید که مثل

صدای افتادن در یک گودال بود و دومین صدائی که شنیده شد طنینی

مانند ترکیدن چرخ‌های اتوبوس داشت. حرکت اتوبوس آهسته شد. باران

ب‌سانسگینی تمام روی سقف ماشین ضرب گرفته بود. برف پاک کن

روی شیشه جرجر می‌کرد

آقای پر یچارد به پشت تکیه داد و آستینش را بالا زد و دگمه

سردست طلائی نقش دارش نمایان گردید.

— حالا تصور بکنید، بجای دگمه سردست یا میله سردست در

اینجا یک فنر بود. هنگامی که آدم آستینش را بالا می‌زد فنر باز می‌شد

اتوبوس سرگردان

و آستین باسانی بالا می رفت و بعد از شستن دست‌ها آستین‌ها پائین آورده میشد و فنر نیز سر جای خود بازمی گشت.

از نزدیک بصورت ارنست خیره شد .

— اما جنسش چی ؟ فنر باید از فولاد باشد و گرنه دوام

نمی آورد.

آقای پرچار با اشتیاق گفت:

— فکر آن راهم کرده ام . در انواع ارزانترهاش می توانیم

از آب نقره یا آب طلا استفاده کنیم ، اما گرانترها از طلا یا پلاتین

اصل ساخته می شوند . می توانیم فنر را در توی یک لوله کوچک جا

بدهیم بطوریکه وقتی آستین در میچ باشد فنر کوچک در توی لوله کاملاً

مخفی گردد.

ارنست سرش را به علامت تائید قدری پائین آورد و گفت:

— بله ، بله آقا ، چیز جالبی بنظر می آید .

— این ابتکار را در اختیار شما می گذارم . هر کاری دلتان

می خواهد می توانید بکنید.

ارنست گفت :

— کمپانی ما چیزهای دیگری میسازد . اما شاید — شاید

بتوانم در این باره با آنها حرف بزنم . پرفروشترین اشیاء مردانه

در دنیا — فکرمی کنم ، تیغ ریش تراشی و یا بطور کلی وسائل ریش تراشی ،

خودنویس ، مدار و وسایل تزئینی شخصی می باشد . مردانی هستند

که در عرض سال یک خط چیز نمی نویسند ولی هر روز یک خودنویس

مزخرف پانزده دلاری می خرند . و اشیاء تزئینی ؛ بله آقا ، ممکن است

بدرد بخورد . اگر آنها این عقیده را بدرد بخور تشخیص دادند شما

در عرض چه می خواهید؟

— هیچ چیز . مطلقاً هیچ چیز . آن مال شماست . من دلم

می خواهد به اشخاص جوانی که میل دارند پیش بروند و ترقی بکنند

کمک نمایم .

او دوباره در خود احساس خوشی می کرد . اما تصور اینکه این

جان استاین بک

ابتکار بگیرد و خوب فروش برود اورا ناراحت می کرد . تصور اینکه یک میلیون دلار سود از این کار حاصل شود و تصورا اینکه اما او هیچ کدام از آن ها را بر زبان نیاورد و هنوز سر قولش باقی بود . قول او سند او بود . اگر ار نست می خواست قدردانی بکند ، مربوط به خودش بود .

تکرار کرد :

— من از این کار کوچکترین چیزی نمیخواهم .

ار نست یک دفترچه یادداشت از جیبش بیرون آورد ، روی آن چیزی نوشت و صفحه را پاره کرد و گفت :

— این عمل خیر خواهی شما را میرساند . البته در این قبیل چیزها من مجبورم سند داشته باشم . اگر به هالیوود رسیدید و وقت اضافی داشتید بمن تلفن بنماید تا یک مقدار دیگر باهم صحبت کنیم . شاید بتوانیم با توافق هم کاری بکنیم .

موقی که این حرفها را می زد چشمانش را در اطراف گشتی داد . آن ها لحظه ای روی خانم پر پیچارد توقف کردند ، سپس باردیگر آهسته بصورت آقای پر پیچارد خزیدند و آهسته گفت :

— آلوها آرمس ، همپستد . شماره ۳۲۵۵ ، آپارتمان B۱۲۲ .
آقای پر پیچارد قدری سرخ شد ، کیفش را بیرون آورد و کاغذ آدرس را توی آن در داخل آسترش گذاشت . او احتیاج به نگاهداری آن نداشت . می توانست بمحض پیدا کردن اولین فرصت دورش بیاندازد ، چون حافظه اش بسیار خوب بود . سالها طول می کشید تا یک شماره تلفن را فراموش بکند . باروش مخصوص خودش شروع به حفظ کردن آن کرد . سه و دومی شود پنج و خود پنج نیز دو مرتبه تکرار می گردد . و اما همپستد ، همپ **Hemp** یعنی کنف یا طناب زرد ، و بقیه اش هم خود بخود در یادش می ماند . او تا بحال از صدها حیله شبیه این استفاده کرده بود . کنف زرد ، کنف بلوند . انگشتانش برای دور انداختن کاغذ خارش برداشتنند . بعضی مواقع بر ناپس کیفش را برای انجام کاری بررسی می کرد . البته خود آقای پر پیچارد باومی گفت آن کار را بکند . و حالا خط را در درونش

اتوبوس سرگردان

احساس می‌کرد- احساس نکبت باری بود که به یک دزد سرور صد
براه انداخته میمانست.

در این موقع روبزنش کرد و گفت:

- حالت خوب است ، دختر کوچولو؟

- بله . فکرمی‌کنم در مبارزه با سردرد پیروز شدم . فقط

بخودم گفتم: «نخواهم گذاشت بر من پیروز شود . اجازه نخواهم داد که
مرخصی شوهر عزیزم را از بین ببرد»
- خوشحالم.

خانم پرپچارد ادامه داد:

- عزیزم ، این ابتکارات از کجا به مغز مردهامیآید؟

- اوه ، آنها با آدم الهام می‌شوند. من با دیدن آن پیراهن

تازه با سوراخ دگمه‌های کوچک باین فکر افتادم و چند روز بود آن
را در مغزم حلاجی می‌کردم تا اینکه مجبور شدم کسی را بکمک بخوانم
زنش لبخندی زد و گفت:

- فکرمی‌کنم تو آدم خیلی خوبی هستی.

و آقای پرپچارد بطرفش برگشت و دستش را روی زانوی او

گذاشت و کمی آن را فشار داد. خانم پرپچارد نیز با شوخی روی دست
اوزد او فوراً دستش را عقب کشید.

نرما داشت با کامیل حرف می‌زد و سرش را بقدری برگردانده

بود که دهانش تقریباً نزدیک گوش او قرار گرفته بود . او با حداکثر

تلاش سعی می‌کرد آهسته حرف بزند ، چون می‌دانست که جوشی

می‌خواهد حرفهایشان را بشنود . او از نگاههای جوشی باخبر بود

و از یک لحاظ این نگاه‌ها او را خوشحال می‌کردند . در تمام عمرش

مثل حالا اینقدر بخودش اعتماد نداشته بود.

- من واقعا هیچ فامیلی - یا چیزی، شبیه فامیل ندارم.

او داشت عقده‌های درونش را پیش کامیل بیرون می‌ریخت و

تمام زندگی‌اش را برای او تعریف میکرد . او می‌خواست کامیل

همه چیزش را بداند ، هم وضعی را که امروز صبح داشت و هم وضعی

جان استاین بک

را که حالدارد ، و با این عمل کامیل را فامیل خود کرده و این زیبارو و این مخلوق مورد اطمینان را بخودش مربوط میساخت.

— هنگامی که آدم تنهاست اعمال مضحکی ازش سر میزند. من عادت داشتم به مردم دروغ بگویم . چیزهایی را بخودم نسبت میدادم. من — من چیزهایی می گفتم و ادعا می کردم که این چیزها حقیقت دارند . میدانی چه کار می کردم ؟ تجسم می کردم که يك هنرپیشه مشهور سینما شوهرم میباشد .

این حرف ازدهانش پریده بود. نمیخواست تا این حد جلو برود . سرخ شد نمیبایست این حرفها را می زد. با این عمل شخصیت آقای گیبیل را پائین آورده بود . اما وقتی بیشتر درباره این موضوع فکر کرد عقیده اش را تغییر داد . او تمام احساسات قبلی را که نسبت به آقای گیبیل داشت از دست داده بود و این احساسات اکنون بسوی کامیل میل کرده بودند . از فهمیدن این موضوع تکان خورد. پیش خود فکر کرد که چقدر بی وفاست.

بعد توضیح داد:

— این کارها مال آدمهائی است که نه فامیل دارند و نه دوست. فکرمی کنم اگر کسی آنها را نداشته باشد چنین افکاری در مغزش بوجود می آید . اما حالا ، اگر بتوانیم آبارتمانی با هم بگیریم دیگر هرگز از این عملیات نخواهیم کرد.

در این موقع کامیل صورتش را برگردانده بود و نتوانست برهنگی و سادگی و بی دفاعی او را در چشمانش ببیند . کامیل اندیشید: «او ، ای برادر روحانی ! برای چه اکنون خودم را گرفتار این کار میکنم ؟ دارم خود بخود صاحب بچه می شوم و رفته رفته این کار گرفتارم می کند. چگونه این اتفاق افتاد ؟ حالا می خواهم او را از نو بوجود بیاورم و زندگی بدهم ولی در يك لحظه كوچك تاب تحمل جهنم خارج را نیاورم و در درون خود بقدری عمیق غوطه ور گشوم که دیگر نتوانم بیرون بیایم . اگر لورین با آن مرد تبلیغاتی بهم بنزد و ما بتوانیم دوباره با هم باشیم . آنوقت با این یکی چه کار خواهم

اتوبوس سرگردان

کرد؟ چرا این اتفاق افتاد؟ چگونه در این جهنم گرفتار شدم؟»
و بطرف نما برگشت و بخشکی گفت:

— ببین عزیزم، من نگفتم که حتما این کار را می‌کنیم. گفتم باید صبر بکنیم ببینیم بعدا چه پیش می‌آید. در مورد من خیلی چیزهاست که تو نمیدانی. یکی از آنها این است که من نامزد هستم و میخواهم ازدواج بکنم، و نامزد می‌خواهد این کار هر چه زودتر عملی گردد. بنا بر این می‌بینی که اگر او بخواند این کار همین حالا عملی شود من دیگر نمیتوانم با تو باشم.

کامیل توانست در ته چشمان نما ناامیدی را مثل يك هر اس سرد و در هم رفتن گونه و دهان و فرو افتادن ماهیچه‌های شانه‌ها و بازوانش را مشاهده نماید. با خود گفت: «می‌توانم در شهر بغلی يك اطاق بگیرم و آنقدر صبر کنم تا او کم بشود، با اینطریق می‌توانم از دستش خلاص شوم. می‌توانم — اوه، یا حضرت مسیح، چرا خودم را وارد این کار کردم؟ من خیلی خسته‌ام. احتیاج به يك حمام داغ دارم»

و با صدای بلند گفت:

— زیاد سخت نگیر عزیزم. شاید او هنوز آماده این کار نباشد. شاید — اوه. ببین عزیزم، شاید اصلا هیچ وقت این تصمیم عملی نشد، این امکان جدا وجود دارد. ما باید منتظر آینده باشیم. نما لبهایش را بشدت بهم فشرد و چشمانش را بزیر انداخته بود. با تکانه‌های اتوبوس سر او نیز تکان می‌خورد. کامیل نمیخواست باو نگاه بکند. بعد از مدتی نما کنترل خود را بازیافت و آرامی گفت:

— شاید از بودن با من خجالت می‌کشی و من خجالت می‌کنم. درست است که من يك پیشخدمت هستم ولی اگر راهش را نشان بدهی من هم می‌توانم مثل تو پرستار دندانسازی بشوم. شبهدرس می‌خوانم و روزها پیشخدمتی می‌کنم. آنوقت وقتی این کار را کردم تو دیگر از وجود من خجالت نمی‌کشی. کمک کردن بمن زیاد سخت نیست.

جان استاین بک

کامیل موج پرتلاطم تهوع را دردش احساس میکرد: «اوه خدایا ، الان دیگر واقعا گرفتار شدم. چه بگویم ؟ دروغی دیگر؟ آیا بهتر نیست با این دختر بگویم که چه جور می خواهم زندگی بکنم ؟ یا این که وضع بدتر میشود ؟ این کار ممکن است اورا بقدری تکان بدهد که دوستی ام را نیز قبول نکنند و یا شاید هم بهترین راه باشد. نه ، فکر می کنم بهترین راه گم کردنش در میان شلوغی و از دحام جمعیت است»

فرما هنوز داشت می گفت:

— دوست دارم شغلی داشته باشم که بقول خودت دارای شان مقام باشد ، مثل تو .

کامیل با ناامیدی گفت:

— ببین عزیزم ، من فوق العاده خسته ام. بقدری خسته ام که فکرم کار نمیکنند. چند روز است که در راه هستم . آنقدر زیاد خسته ام که قادر به فکر کردن درباره هیچ چیز نیستم . بگذار یک مدت بگذرد ، آنوقت ببینم چه پیش می آید.

— معذرت می خواهم . من بهیچان آدمم و خستگی منرا فراموش کردم . دیگر بیش از این درباره اش حرف نمی زنم . پس منتظر میشویم تا چه پیش بیاید ، هان؟

— آره ، ببینیم چه پیش می آید .

اتوبوس تکانی خورد و حرکتش آهسته گردید . آنها اکنون به دامنه تپه نزدیک میشدند. و امواج سبز رنگ زمین از وراء باران تیره تر بنظر میرسید . خوآن نیم خیز شد تا بستن جاده را بهتر ببیند. در برابرش گودالی وجود داشت ، گودالی پر از آب ، بدون اینکه عمقش معلوم باشد . ممکن بود آنقدر عمیق باشد که اتوبوس را در خود محو بکند . خوآن نگاه سریعی به پا کره انداخت و زیر لب گفت: «آیا شانس می خواهم داشت؟» چرخهای جلوئی اتوبوس در کنار گودال بودند ، خوآن نیشخند زنان ، اتوبوس را در دنده عقب گذاشت و در حدود شصت متر بعقب برگشت. وان بر انت پرسید:

اتوبوس سرگردان

- می خواهی از رویش بگذری؟ تویش فرو خواهی رفت .
 لبهای خوآن تکان کمی خورده و نجوا کردند:
 - دوست عزیز کوچولویم، اگر میدانستی، اگر همه تان می -
 دانستید که چه اتفاقی می افتد.

وباردیگر موتور را دردنده يك گذاشت و بطرف گودال براه
 افتاد . آب صدای هیس بلندی کرد . چرخهای عقب توی گودال
 فرورفتند . موتور غرش کرد و لاستیکها چرخ زنان به کناره گودال
 گیر کرده و بدنه را آهسته بیرون کشیدند . اتوبوس بکناری سر خورد .
 خوآن آن را دردنده دو گذاشت و اتوبوس، در مسیر خود خنیدن
 گرفت .

خوآن از بالای شانه هایش به وان برانٹ گفت:

- مثل اینکه قدری سنگریزه در گودال بود .

وان برانٹ با لحن شومی گفت:

- خوب ، پس صبر کن تا شروع به بالا رفتن از تپه بکنیم .

- میدانی ، برای مردی که می خواهد از هر چیزی عبور بکند

موانع زیادی بوجود می آید .

جاده شروع به صعود کرده و آبهادیگر را کدنبودند. گودالهای
 کناره جاده پر آب شده بودند . چرخهای اتوبوس می لغزیدند و جاهای
 مشخصی از خود باقی می گذاشتند . خوآن ناگهان آنچه را که باید
 بعد از گیر کردن اتوبوس بکند پیدا کرد . او تا بحال این موضوع را
 پیدا نکرده بود . یکبار فکر کرده بود که به لوس آنجلس برود و شغل
 رانندگی کامیون را بعهده بگیرد ، اما بعد فهمید که مایل باین کار
 نیست . او در جیبش پنجاه دلار پول داشت . او همیشه این پول را
 برای مقابله با حوادث احتمالی و مواقع اضطرار با خود بر میداشت .
 این پول برای دور شدنش کافی بود . اما نه خیلی دور . اول پناهگاهی
 پیدا می کرد تا باران نند بیاید . شاید هم در جایی می خوابید .
 برای غذا نیز یکی از آن پیراشکی ها را می ربود . بعد وقتی بقدر
 کافی استراحت کرد بطرف شاهراه براه می افتاد و در يك ایستگاه

جان استاین بک

آنقدر منتظر میشد تا یک نفر سوارش بکند. از آنجا به «سان دیه گو» رفته و از سان دیه گونیز به طرف مرز «تی خو آنا» برآه می افتاد. آن جا محل خوبی است، و شاید چند روزی در آن جا استراحت می کرد. گذشتن از مرز برایش اشکالی نداشت. در این طرف می گفت آمریکائی ام و در سوی دیگر مکزیک می شد. آن نگاه وقتی آماده گردید بطرف خارج از شهر راه می افتاد، شاید سواره و یا پیاده بطرف تیه ها میرفت و در کنار نهرهای کوچک آنجا و یا قدری دورتر در خود «سانتو توماس» منتظر ماشین پستی میشد. در سانتو توماس مقداری شراب می خرید و آن را به پستی می داد و بعد از طریق جنوب شبه جزیره «سان کوئینتین» به خلیج «پاله ناس» میرسید. عبور از صخره ها و صحرای خاردار برای رسیدن به «لاپاز» شاید دو هفته طول می کشید. در آنجا موجودی پولش را برآورد می کرد و اگر پول داشت از آنجا قایقی به مقصد «گوای ماس» یا «مازاتلان» و یا شاید هم به آکا پولکو اجاره می کرد. در این سه شهر توریست زیاد پیدا می شد. مخصوصاً در آکا پولکو. در آنجا توریست هایی بودند که زبان اسپانیائی نمیدانستند و خوان بدرد آن ها می خورد. بتدریج این راه ناممکن یکسویتی ادامه پیدا می کرد، چون توریست های واقعی با آنجا می آمدند. او می توانست راهنمائی آن ها را بعهده بگیرد در آنجا غیر از این راه، راه های دیگری نیز برای پول در آوردن وجود داشت. تازه او زیاد بیول احتیاج نداشت

با دهان بسته بخودش خندید. برای چه خودش راتا آخر عمر باین کار بچسباند؟ او آزاد بود و می توانست بهر جا که خواهد هرود. بگذار بجستجویش برخیزند. امکان داشت حتی در روزنامه ها نیز گم شدنش را آگهی بکنند. آنها او را سرده می پنداشتند به جستجوی جسدش میپرداختند. آلیس برای مدتی آشوبی بپا می کرد. این برایش خیلی مهم بود. در مکزیک خیلی ها هستند که خوب با قلا می زنند. شاید در مکزیکو سیتی با یکی از آن زنها می آمریکائی که برای فرار از مالیات در آنجا زندگی میکنند وری هم

اتوبوس سرگردان

میربخت . خوآن خوب می دانست که با چند دست لباس شیک این کار آسان است. آخر برای چه با آمریکا آمده بود؟

در مکزیک می توانست آزاد باشد . نمیدانست چرا این کار را قبلا نکرده است. اما مسافرین چی؟ بگذار خودشان بفکر خودشان باشند. اینجا جای زیاد برتی نیست. آنها بقدری بدبیکران زحمت داده اند که نگاهداری از خودشان نیز از یادشان رفته . این عمل درس خوبی برایشان خواهد شد . خوآن بخوبی می توانست از خودش نگاهداری بکند و احتیاج بدبیکران نداشت . او تا بحال زندگی احمقانه ای را گذرانده بود . دیگر از حمل پیراشکی از شهری بشهر دیگر خسته شده بود و دیگر همه چیز تمام میشد.

نگاهی پنهانی به گوادالوپه انداخت وزیر لب گفت: «من سر قولم هستم . اگر تو بخواهی آنها سالم بمقصد خواهند رسید . اما در این صورت نیز زیاد مطمئن نیستم که فرار نکنم»

مغزش در تصاویر تپه های آفتابی کالیفرنیا جنوبی و گرمای سوزنده «سونورا» و سپیده دم خنک فلات مکزیک بار ایچه چوب های کاج کلبه ها و بوی ذرت «تورتیلا»ی سرخ شده (تورتیلا غذای عمومی کشور های اسپانیولی زبان آمریکا می باشد) غوطه ور شده و احساس دل تنگی بخاطر وطن هیچان دلچسبی دردش بوجود می آورد . مزه نارنج های تازه را در زیر زبانش احساس می کرد . اصلا در این سرزمین چه کار دارد؟ او که با اینجا تعلق ندارد .

برده سالها عقب زده میشد و روی جاده گل آلود ، ناحیه مکزیک را می دید و بویش را احساس می کرد . سروصدای بازار ، آوای طوطی ها را در باغ ، خوک های جنگی را در خیابان ، گلها و ماهی ها و دختران کوچولوی تیره پوست محبوب را در «ربوزوس» همه این ها را می دید و می شنید . چقدر عجیب است که او در تمام این مدت همه این چیزها را فراموش کرده بود . آرزوهایش داشت بسوی جنوب پسر می کشید . تعجب می کرد که کدام دام مضحکی او را در اینجا نگاهداشته

جان استاین بك

است . ناگهان برای دورشدن از اینجا در خود احساس بسی صبری کرد . چرا نمیتوانست پایش را روی ترمز بگذارد و در را باز کند و در زیر باران از آنجا دور بشود ؟ او بخوبی قیافه های احمقانه بقیه را که به پشت سرش دوخته شده بودند احساس می کرد و گفتگوهای عصبانی شان را می شنید . دوباره به باکره چشم دوخت . نجوا کرد : « بقولم وفا خواهم کرد . اگر بتوانم سالم عبور خواهم نمود » احساس کرد که چرخها در توی گل می لغزند و لبخندی تحویل « باکره گواد الوپه » داد .

رودخانه راه خود را به نزدیکی تپه ها بر میزد و مرز درختان بیدها را با خود جلو می آورد ولی جاده از کنار آن در میرفت و دور میشد . باران بطور ریزی می بارید ، و آنها از داخل اتو بوس می توانستند روشنائی زرد رنگ رودخانه را که در مسیر پهن خود بره می سپرد و خطوط کف آلود آن را بخوبی ببینند . جاده بسوی بالای تپه صعود می کرد ، و در بالای آن برش زرد رنگی وجود داشت که نوعی صخره بود و جاده از مقابل آن می گذشت . در منتهای تپه صخره زرد رنگ با حروفی درشت ولی کمرنگ کلمه « توبه » نوشته شده بود . نوشتن این حروف سیاه و درشت برای آدم دیوانه ای که دست با این کار زده بود خطر زیادی داشت و اکنون نیز داشت تقریباً از بین میرفت .

در این صخره شنی غارهایی که بوسیله باد و کندن حیوانات بوجود آمده بودند دیده میشدند . غارها مانند چشمانی سیاه رنگ در روی صخره زرد رنگ جلوه میکردند .

در این حدود سیمها هنوز سر جای خود قرار داشتند ، و در مزارع اطراف گاوهای سرخ رنگی خیس و بی حرکت ایستاده و بعضی هایشان نیز آبتن بودند . آنها سرهایشان را آهسته بر گردانده و اتو بوس را مثل يك تفاله نگاه می کردند ، ولی حماقت یکی شان گل کرد و پا به زمین کوبان و قوز کنان بطرف اتو بوس خیز

اتوبوس سرگردان

برداشت که گوئی می خواست اتوبوس را واژگون سازد . نوع خاک جاده سفت و سنگریزه دار گردیده بود . سنگریزه ها به چرخهای اتوبوس استحکام بیشتری بخشیده بودند ، ولی بسدنه اش روی سنگریزه های باران خورده بالا و پائین میرفت و صداهای ناهنجاری می داد . چرخها دیگر نمی لغزیدند . خوآن با سوغظن و بدگمانی به باکره نگاه کرد . آیا او داشت گولش میزد ؟ آیا خوآن را مجبورش می کرد که از این جاده سالن بیرون جسته و خودش تصمیم خودش را بگیرد ؟ این حقه کثیفی بود . بدون کمک از عالم بالا ، خوآن هیچ کاری نمی توانست بکند . جاده دور یک مزرعه قدیمی پیچ بزرگی برداشت و بعد بطور جدی بسوی صخره صعود کرد .

خوآن اتوبوس دوباره دردنده یک گذاشت و توده ای از بخار ازلوله جلو بیرون زد و در برابر رادیا تور پیچ خورده و بالا رفت . نقطه بلند جاده درست در روی صخره و مقابل غارهای تاریک بود . خوآن تقریبا با عصبانیت موتور را با سرعت واداشت . چرخها روی سنگها بالا و پائین می پریدند . در برابرشان گودالی قرار داشت که آبهای لبریز شده از آن خاک قله را بسوی جاده می آوردند . خوآن خواست سرعت از روی این رگه سیاه بکند . چرخهای جلو از روی آن گذاشت ولی چرخهای عقبی روی گل گریس مانند آن « باکس آوت (۱) کرد » عقب اتوبوس تاب خورد و چرخها بازم باکس آوت کردند و انتهای اتوبوس بسنگینی در توی گودال جا گرفت . در صورت خوآن لبخند و حشیانه ای نشست کرد . به پدال گاز فشار آورد و چرخها عمیق تر و عمیق تر فرورفتند . اتوبوس را دردنده عقب گذاشت و چرخها بازم باکس آوت کردند . چرخها سوراخهایی در توی گل ولای ایجاد کرده و خودشان نیز در توی آنها جا می گرفتند . اکنون دیگر دیفرانسیل نیز بزمین چسبیده بود . خوآن موتور را بیهوده روشن نگاه داشته بود .

۱ - باکس آوت **Box-out** همان است که بزبان عوام « بوکسارات » گویند و در جا چرخیدن چرخهای اتومبیل و حرکت نکردن آن بواسطه لیز بودن سطح زمین است .

جان استاین بک

در آئینه جوشی را میدید که با تمجب باو خیره شده است .
 خوآن فراموش کرده بود که جوشی از رموزراندگی با اطلاع
 می باشد . دهان جوشی بازمانده بود . خوآن خیلی بیشتر از اینها
 از کارراندگی اطلاع داشت . در این گونه مواقع وقتی زمین نرم
 باشد نباید چرخها را بچرخش داد داشت . خوآن می توانست حالت
 استفهام آمیز چشمان جوشی را ببیند . برای چه خوآن این کار را می-
 کند ؟ او که آدم احمقی نبود . خوآن نگاههای جوشی را در آئینه
 گرفت ولی تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که پنهنانی چشمکی
 باو زد و با همین یک عمل آسودگی خاطر به صورت جوشی بازگشت .
 اگر این کاریک نقشه میبود برای او هم خوب می شد . اگر در پشت
 این کار موضوعی دیگری وجود داشت باید رضایت جوشی هم جلب
 می شد . ناگهان فکر هر اسناکی از مغز او عبور کرد . شاید این عمل
 به خاطر کامیل بود . اگر خوآن به خاطر کامیل دست با این کار زده باشد
 دیگر برای جوشی شانسی باقی نمی ماند . او نمیتوانست با خوآن
 رقابت بکند .

اتوبوس زاویه پیدا کرده بود . چرخهای عقبی مدفون شده
 و چرخهای جلو بالا آمده بودند «سویت هارت» مثل حشرهای چلاق
 بنظر میرسید . اکنون صورت وان بر انت چهره جوشی را در آئینه محو
 کرده بود . صورت وان بر انت سرخ و عصبانی بود و انگشت استخوانیش
 را در هوا جلو چشم خوآن گرفت و فریاد زد؛

— عمدا این کار را کردی . عمدا ما را گرفتار کردی . میدانستم
 که بالاخره این کار را می کنی . بخدا قسم میدانستم ! حالا چگونه
 بدادگاه برسم؟ چگونه می خواهی ما را از اینجا بیرون بکشی ؟
 خوآن با پشت دستش انگشت او را کنار زد؛

— انگشتت را از جلوی چشمم بکش کنار . از کارهای تو دیگر
 خسته شدم . برگرد سر جای بنشین .

حالت چشمان خشمگین وان بر انت متزلزل شد . او ناگهان
 فهمید که خوآن از کنترل خود خارج شده است . خوآن دیگر از

اتوبوس سرگردان

کمیسون راه آهن و یا هیچ کس دیگر نمیترسید . وان برانت کمی عقب رفت و روی گوشه صندلی نشست

خوآن سویچ را چرخاند و موتور خاموش شد . باران روی سقف اتوبوس ضرب گرفته بود . خوآن لحظه ای کف دستهایش را روی فرمان قرار داد و بعد روی صندلی اش برگشت و رودرروی مسافرین قرار گرفت .

— خوب، کارش ساخته شد .

همه در جاهای خود با ناراحتی باو خیره شدند .

آقای پریچارد بفرمی گفت:

— نمیتوانید بیرون بیاورید؟

— هنوز نگاه نکرده ام .

— اما بنظر میرسد که کاملاً به عمق فرورفته ایم . حالا می—

خواهید چه کار بکنید ؟

— نمیدانم .

خوآن می خواست صورت ارنست هورتن را نیز ببیند . میخواست بفهمد که آیا او از جریان بوئی برده است یا نه، اما او در پشت نما قرار گرفته و صورتش دیده نمیشد . کامیل هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نمیداد . او از مدت ها قبل با این صبوری عادت کرده بود .

خوآن گفت:

— محکم بنشینید .

بعد خودش را از صندلی بیرون کشید و بگوشه اتوبوس خم شد و اهرم در را کشید . قفل در صدائی کرد ولی در باز نشد . خوآن برخاست و پایش را بدر تکیه داده و آنقدر فشار آورد تا باز شد . صدای شرشر آب روی جاده شنیده میشد . خوآن در زیر باران قدم به بیرون گذاشت و به پشت اتوبوس رفت . باران يك وری میبارید و او در سرش احساس سرما کرد .

کارش را خوب انجام داده بود . برای بیرون آوردنش يك ماشین باری و یا حتی يك تراکتور لازم بود . او در پشت اتوبوس خم

جان استاین بك

شد وزیر آن را برای دانستن چیزی که بخوبی ازش مطلع بود نگاه کرد . میله‌ها و دیفرانسیل‌ها روی زمین قرار داشتند . مسافری از پشت پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند ، و صورت‌هایشان از پشت شیشه های خیس کج و کوله شده بودند . خوآن راست شد و دوباره بداخل اتوبوس برگشت :

— خوب، بچه‌ها، فکرمی‌کنم که باید صبر بکنیم . من متاسفم، ولی فراموش نکنید که خودتان خواستید از این راه بیائیم .
وان برانت گفت:

— من نخواستم .

خوآن بطرف او برگشت:

— خدا لعنت کند ! خدایا مرا از این یکی راحت کن ! مرا بیش از این ناراحت نکن چون اکنون درحالی هستم که فوراً دیوانه می‌شوم .

وان برانت منظور خوآن را فهمید و نگاهش پائین آورد و بدست‌های اودوخت . خوآن پوست بند انگشت هایش را می‌کشید ، و در همان حال نیز دست چپش را با دست راست، میمالید .
آنکاه درکناره صندلی راننده نشست . چشمش به بساکره افتاد اندیشید : « بسیار خوب من کمی گولت زدم . اما نه خیلی زیاد، فقط يك کمی . فکرمی‌کنم حالا که این عمل بمن راحتی داده است توهم بمن حق بدهی »

و با صدای بلند گفت :

— حالا من پیاده جلو میروم تا يك تلفن پیدا کنم و اتومبیل پدك کش بخوام . يك ماشین نیز برای برگرداندن شما همی‌خواهم . فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشد .

وان برانت با احتیاط گفت:

— تا چهار میلی این جا چیزی وجود ندارد . خانه «هاوکینز» پیردر يك میلی این جاست ، ولی از موقعی که بانك آمریکا آن را تحویل گرفته خالی مانده است . بنابراین شما مجبورید تا شاهراه

اتوبوس سرگردان

بیاده بروید و آن هم درست چهارمیل راه است .
 - خوب ، اگر مجبور بر رفتن باشم باید بروم . فقط خیلی
 خیس خواهم شد .

درون جوشی احساسی ازدوستی بوجود آمد ؛
 - من میروم . شما اینجا بمانید و اجازه بدهید من بروم .
 - نه ، امروز روز مرخصی توست .
 خندید ؛

- تو باید از این مرخصی لذت ببری کیت !
 آنگاه بطرف جمعیه و ساپل رفت ، قفل دستکش بوکس را چرخاند
 و درش را قدری باز کرد و گفت .
 - در اینجا مقداری ویسکی برای مواقع اضطراری وجود
 دارد .

مکث کرد . آیا طپا آنچه راهم که يك کالیبر ۵۴ مال کارخانجات
 «اسمیت ووسون» بالوله شش اینجی بود یا خودش بردارد یا نه ؟
 اگر بر نمی داشت بعدا بد می شد ، ولی برداشتنش هم ممکن بود
 باعث زحمت گردد . اگر گرفتار در درسم میشد این طپا آنچه بعنوان مدرکی
 بر علیه اش بکار میرفت . تصمیم گرفت آن را درهما نجا باقی بگذارد .
 کسی که زانش را ترك می کند بطور قطع می تواند از طپا آنچه اش هم
 چشم پوشد .

آهسته گفت :

- اگر دچار حمله پلنک شدید در اینجا يك طپا آنچه هست .
 کامیل گفت :

- من گرسنه هستم .

خوآن لبخندی باوزد و گفت :

- این کلیدها بگیرید و درب عقب را باز کنید . آنجا

مقداری پیراشکی وجود دارد .

لبخندی بصورت جوشی زد ؛

- پسرم ، همه اش را یکجا نخوری . شماها هم می توانید

جان استاین بک

در اتوبوس بمانید و هم می توانید برزنت را از عقب بردارید و در توی آن غارها بنشینید. حتی ممکن است آتشی هم درست بکنید، البته اگر چوب خشک گیر آوردید. من به محض اینکه بتوانم اتومبیلی برای شما خواهم فرستاد.

جوشی گفت:

— من دوست دارم بجای شما بروم.

خوآن گفت:

— تو در این جا بمان و مواظب اشیاء باش.

برقی از خوشحالی در چشمان جوشی مشاهده کرد. آن گناه دگمه‌های کتش را بدقت انداخت.

— آرام بنشینید و منتظر اتومبیل باشید.

و از اتوبوس به قدم بیرون گذاشت.

جوشی بدنبال خوآن براه افتاد. چند قدم او را تعقیب کرد تا اینکه خوآن برگشت و منتظر او گردید. جوشی نزدیک شد و پآرامی گفت:

— آقای چیکوی ، چیزی بخاطر تان رسیده است؟

— بخاطر من؟

— بله ، میدانید — خوب ، شما عمدا چرخهارا فرو بردید .

خوآن دستش را روی شانه جوشی گذاشت.

— ببین ، کیت ، روزی میرسد که موضوع را بتو خواهم گفت .

توقف منتظر من باش . این کار را می کنی؟

— مسلم است آقای چیکوی . اما فقط — فقط می خواستم بدانم .

— اگر بعد توانستم چند دقیقه باهم تنها باشیم جریان را برایت

خواهم گفت . توقف مدتی در اینجا مواظب آنها باش تا همدیگر

رانکشند. میکنی؟

جوشی با ناراحتی گفت :

— بله ، حتما . فکر می کنید چند ساعت دیگر بر گردید؟

خوآن با بیصبری گفت:

اتوبوس سرگردان

— نمیدانم . چطور می توانم بگویم ؟ ولی تو دلت می خواهد
که من آن را بگویم .

— البته . البته .

— اگر دلتان خواست می توانید تمام آن پیراشکی ها را

بخورید .

— اما ما پولش را خواهیم پرداخت ، آقای چیکوی .

— میدانم .

خوآن این را گفت و زیر باران درامداد جاده براه افتاد .

اومی دانست که جوشی بدنالش نگاه می کند و نیز می دانست که او
از موضوع بوئی برده است . جوشی می دانست او فرار می کند . خوآن
اکنون از کاری که می کرد احساس خوشحالی نمی نمود . فکر می-

کرد این راه غلط است . این راه چندان خوب و رضایتبخش نبود .

ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد . جوشی داشت سوار اتوبوس می-

شد . جاده بسوی صخره باغارهای سنگی فرسوده اش پیش میرفت .

خوآن برای لحظه ای از جاده خارج شد و در زیر غار پناه گرفت .

غارها و پیش آمده گیهای آنها بزرگتر از آن بودند که از بیرون دیده

میشدند و نیز کاملاً خشک بودند . جلوی ورودی غار بزرگتر چند

عدد سنگ که از آتش سیاه شده بودند و یک قوطی حلبی از شکل افتاده

وجود داشت . خوآن دوباره بجاده برگشت و برایش ادامه داد .

باران بطور ریزی می بارید . درست راستش در پائین می توانست

خم بزرگ رودخانه و شکل پیچیدن آن را بسوی مزارع سرسبز خمیر

مانند ببیند . سرتاسر منطقه بارانی بود - در هوا بوئی از بوسیدگی

وجود داشت که از تخمیر ساقه سبز درختان بوجود می آمد . در مقابلش

جاده بوسیله ی پرده خاکستری رنگی از باران پوشیده شده بود و پیروزی

بر این باران مدت زیادی وقت می خواست .

خوآن سرش را در مقابل باران پائین آورده و قدمهایش را

تندتر کرد . حالش چندان خوب نبود . سعی کرد آفتاب تابان مکزیک

و دخترهای کوچک را در «ربوزوس» و بوی باقلاهای پخته را بخاطر

جان استاین بک

بیاورد، ولی در عوض همه این‌ها آلیس وارد حوزه افکارش گردید. آلیس از پشت درب توری بیرون را نگاه می‌کرد، و بیاد اطاق خواب با آن پرده‌های گلدارش افتاد. آلیس چیزهای قشنگ را دوست می‌داشت. او اشیاء زیبا را دوست می‌داشت. روانداز پنبه دوزی شده تختخواب را بخاطر آورد که آلیس آن را بمربع‌های کوچک تقسیم کرده و آن‌ها را برنگهای مختلفی دوخته بود، بطوریکه هیچکدام از این مربع‌ها بیک رنگ نبودند. آلیس خودش می‌گفت که بخاطر این کار می‌توانست صد دلار پول گیر بیاورد. او همه قسمت‌های آن را با دست دوخته بود. و بدرخت بزرگ بلوط اندیشید. خوابیدن در روی یک تشک لاستیکی پراز آب داغ در حمام چقدر عالی بود. آن اولین حمام واقعی بود که در بیرون از هتل‌ها دیده بود. در آنجا همیشه یک صابون خوش بو وجود داشت. با خود گفت: «این‌ها فقط عادت هستند. عادت‌های لعنتی. آدم بچیزی عادت می‌کند ولی بعد فکر می‌کند که آن را دوست دارد. من بر همه چیز فائق خواهم آمد، بهمان طریق که بر سرما و گرما غلبه می‌کنم. مسلم است که این امر برایم دردناک خواهد بود. در باره آلیس ناراحت و نگران خواهم بود. متأسف خواهم شد. خودم را متهم خواهم کرد. و این امر ممکن است خواب راحت را از چشمان من سلب کند. اما بر همه این‌ها پیروز خواهم شد. بعد از مدتی همه چیز را فراموش خواهم کرد. این خیالات دام‌های لعنتی هستند.» بعد صورت جوشی، گرم و مطمئن در برابر چشمانش ظاهر شد: «بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت. تمام جریان بتو خواهم گفت، کیت کارسون». کمتر کسی مثل جوشی تا بحال اینطور به خوان اعتماد کرده بود.

سعی کرد به دریاچه «چاپالا» **Chapala** بیاندیشد، ولی در روی آب بیرنگ و صاف آن کلمه «سویت‌هارت» اتوبوس را دید که در گل ولای فرو رفته است.

در جلو و در سمت چپ پائین تپه یک خانه یک انبار و یک آسیاب بادی با پرده‌های شکسته و آویزان مشاهده کرد. آنجا خانه

اتو بوس سرگردان

هاو کینز پیر بود. درست بهمان شکل بود که قبلاً در مغزش مجسم کرده بود. با آنجا میرفت، شاید داخل خانه میشد، اما بیشتر دوست داشت که انبار برود. انبارهای قدیمی معمولاً تمیز تر از خانه‌های قدیمی هستند. آنجا میبایست محوطه کوچکی باشد. او بداخل می‌خزید. و می‌خواست خوابید. در باره هیچ چیز فکر نمی‌کرد و فقط می‌خواست خوابید. شاید تا فردا صبح می‌خواست خوابید، آنوقت فردا صبح برمیخواست و بطرف شاهراه برآید. می‌خواست یک وسیله نقلیه بگیرد. آورد. موقعیت مسافری چه میشد؟ به او چه؟ «از گرسنگی نمی‌میرند. آسیمی که نخواهند دید. و سالم بمقصدشان خواهند رسید. هیچ چیز آنها بمن مربوط نیست».

قدمهایش را بطرف پائین تپه و خانه و هاو کینز پیر تندتر کرد. همه در جستجویش برمی‌آمدند. آلیس فکر می‌کرد که کشته شده است و به کلاستر خبر میداد. هیچ کس هرگز فکر نمی‌کرد که او فرار کرده باشد. این موضوع بنظر آنها شوخی می‌آمد. هیچ کس فکر نمی‌کرد که او بتواند این کار را بکند. باشد، حالا او نیز با آنها نشان میداد. رسیدن به سان دیه گو، عبور از مرز و رفتن به لاپاز با کامیون پستی. آلیس از شدت ناراحتی همه را از رستوران بیرون میراند. ایستاد و به پشت سروبه جاده چشم دوخت. جاهای پاهایش خیلی واضح بودند، اما امکان داشت باران همه‌شان را از بین ببرد. اگر می‌خواست خودش نیز می‌توانست آنها را از بین ببرد. سرش را از جاده برگرداند و بطرف خانه هاو کینز برآید.

خانه قدیمی با یک مرتبه خالی ماندن سرعت خراب شده بود. چند ولگرد شیشه‌های پنجره‌ها را شکسته و شیرهای لوله‌های آب را دزدیده بودند، درها خود بخود ترک برداشته و لوله‌هایشان افتاده بود. کاغذ دیواری کهنه و تیره رنگ در اثر وزش باد پائین افتاده و از زیر آن روزنامه‌های قدیمی که بدیوار چسبانده شده بودند دیده میشدند. روزنامه‌ها مال داستانهای کارتونی بودند و عکس چندتا از قهرمانان مشهور داستانهای کارتونی بچشم می‌خورد از قبیل: «فاکسی گراندا» ، «Foxy Grandpa» ، «لیتل نمو» Little Nemo و

جان استاین بک

«هیپی هولیکان» **Happy Hooligan** و «باستر براون» **Buster Brown**. از آشغالهایی که بر روی زمین قرار داشت معلوم بود که مدتی نیز کولی‌ها در آنجا اقامت کرده‌اند. آنها پوشش در راکنده و آن را در بخاری قدیمی خانه سوزانیده بودند. بوی خالی بودن و رطوبت و ترشی از تمام زوایای خانه بمشام می‌رسید. خوان پدر ورودی نگاه کرد، قدم زنان از میان آن گذشت و بوی خانه خالی در مشامش پیچید، بعد از در عقبی خارج شد و بطرف انبار رفت.

سیم‌های محوطه نگاهداری اسب‌ها و گاوها افتاده و در بزرگ بازمانده بود اما در داخل انبار بوی طراوت و تازگی احساس میشد. قسمتی از آخورها که اسبها چوبش را جویده بودند رنگ شده بود. اما زوایای مختلف آن تار عنکبوت بسته بود. ما بین و یتریزهای کود شیمیائی هنوز جمیع شمعی‌های، ماهوت یا کن‌های کهنه و قشوه‌های زنگ زده دیده میشدند. یک یقه کهنه پیراهن و یک ران خوک نمک زده و یک دستکام یک کش به طاقچه آویزان بود. چرم یقه سائیده شده بود و لائی آن بچشم می‌خورد.

انبار اطاق زیر شیروانی نداشت. از تمام محوطه وسط برای روی هم چیدن علوفه‌های خشک استفاده شده بود. خوان قدم‌ن‌ان بطرف منتهای آن آخرین آخور رفت. داخل انبار تاریک بود و روشنایی بیرون از خلال شکافهای سقف بدرون میریخت. کف زمین از کاههای ریزی که بمرور زمان تیره رنگ شده و بطور نامحسوس بوی کیک زدگی می‌دادند پوشیده شده بود. خوان هنوز در کنار ورودی ایستاده و به خش‌خش موش‌ها گوش میداد و بویشان را استشمام می‌کرد. از لای ورودی جغد خاکی رنگ باو نگاه کرده و بعد چشمان زرد رنگ شان را بستند.

باران بقدری آرام شده بود که فقط ضربات آهسته آن روی شیروانی بگوش می‌رسید. خوان بگوشه‌ای رفت و با پا کاههای سیاه رنگ گسترده شده را کنار زد و نشست. بعد به پشت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش قرار داد. انبار با صداهای آهسته و آرامی

آتوبوس سرگردان

که شنیده می‌شد اعلام موجودیت می‌کرد. اما خوان خیلی خسته بود. رگهایش کش می‌آمدند و احساس ضعف می‌کرد. فکر کرد اگر بخواهد شاید کمی حالش بهتر شود.

در اتوبوس پیش از احساس عصبانیت، برای يك لحظه لذت آزادی را درك کرده بود. اما اکنون آنطور نبود. احساس بیچارگی می‌کرد. شانه‌هایش تیر می‌کشیدند. با آنکه با آسودگی تمام دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد. تعجب کرد: «آیا هرگز خوشحال نخواهم بود؟ دیگر نباید دست بکاری بز من؟»

سمی کرد زمانهای گذشته را بیاد بیاورد که دوران خوشحالی او محسوس می‌شدند. دورانی را که باو لذت می‌دادند. در تصاویر کوچکی آن دوران را بخاطر آورد. صبحگاهانی را بخاطر آورد که هوا مرطوب و سرد میشد و آفتاب از پشت کوهها بالا می‌آمد و جاده خاکی را که از هر طرفش پرنده‌های خاکستری رنگ کوچکی باین طرف و آن طرف می‌پریدند اما در این خاطره هیچ موضوعی برای خوشحالی وجود نداشت. باز هم خودش را در انبار احساس میکرد.

و باز هم عصرها را بخاطر آورد و اسب گردن براق دوست داشتنی را که خود را به يك سیم می‌مالید و صداهائی از روی راحتی از خود در می‌آورد. از جائی صدای چک‌های آب بگوش می‌رسید. از هیجان بیاد آوردن این خاطره‌ها نفسش بطور مقطع بیرون می‌آمد.

و باز هم: در عرابه‌ای با یکی از دخترهای اقوام دورش نشسته بود و راه می‌پیمود. دختر از او بزرگتر بود - نمیتوانست بخاطر بیاورد که چه قیافه‌ای داشت. اسب از دیدن يك تکه کاغذ در هوا رم کرد و دختر روی او افتاد و بعد برای بلند شدن دستش را روی پاهای او گذاشت. از تماس دستهای او خون داغ لذت در سینه‌اش سرعت گرفت و مغزش از شدت هیجان پدرد آمد.

و باز هم: نیمه شبی در يك کلیسای بزرگ و تیره رنگ ایستاده بود و بوی تند و وحشی سندروس در دماغش تیر می‌کشید. او با خود يك شمع کوچک باریک که يك پاپیون سفید رنگ ابریشمی بوسطش بسته

جان استاین بک

شده بود حمل می کرد. زمزمه دلچسب مردم مانند يك رویا در محراب مرتفع می پیچید و شکوه و هم آوری بر وجودش رخنه می کرد. ماهیچه هایش سست شده و روی کاههای گسترده شده کف انبار بخواب رفته بود. موشهای ترسو خوابیدن او را احساس کرده و از میان کاهها بیرون آمده و با هم بازی می کردند، و باران آرام روی شیروانی انبار نجوای کرد.

۱۵

مسافرین دور شدن و ناپدید گردیدن خوان را در پشت تپه با سکوت تمام با چشم‌هایشان تعقیب کردند. این سکوت حتی تا زمانیکه جوشی بالا آمده و روی صندلی را ننده نشست ادامه داشت. صندلی‌ها کج شده بودند و تمام مسافرین برای راحت نشستن در جاهای خود می‌جنبیدند. بالاخره آقای یر یچارد بطور عادی پرسید:

– فکر می‌کنید فرستادن اتومبیل با اینجا چقدر طول بکشد؟

وان بر اکت دست چپش را با عصبانیت مالش داد:

– در کمتر از سه ساعت امکان ندارد. او باید چهارمیل راه

برود. حتی اگر برای رفتن سوار ماشین هم میشد باز هم رفت و برگشتش دو ساعت طول می‌کشید. اگر بخواهند بیایند در همین حدودها طول خواهد کشید. ولی من مطمئن هستم که کسی با این جاده قدم نخواهد گذاشت. می‌بایست ما هم با او برآه می‌افتادیم و در شاهراه یک وسیله نقلیه گیر می‌آوردیم.

– نمیتوانستیم. اسبابها یمان اینجا است.

جان استاین بک

خانم پریچارد گفت :

– الیوت ، هنگامی که این فکر احمقانه بکله ات زد من
نخواستم چیزی بگویم. از آن گذشته، مرخصی مال تو بود .
او میخواست به سایر مسافرین بفهماند که چگونه اشخاصی
مثل پریچاردها با این اتوبوس لکنته مسافرت می کنند و فکر
می کرد که آنها باید از این جریان متعجب باشند .
آنکاه برگشت و آنها را مخاطب قرار داد:

– ما از ترن پیاده شدیم ، از یک ترن زیبا- از شهر سانفرانسیسکو
می آمد و یک ترن سریع السیر بسیار عالی بود- و بعد شوهر مسخره ام
این فکر احمقانه بکله اش زد که با یک اتوبوس به لوس آنجلس برود،
فکر کرد که باین طریق بهتر می تواند تمام این ناحیه را ببیند.
آقای پریچارد بتلخی گفت :

– خوب، اکنون هم داریم می بینیم، دختر کوچولو.
زنش ادامه داد:

– شوهرم می گفت او زیاد از مردم دور افتاده است و میخواست
انواع مردم، مردم واقعی، را ببیند و با آنها حرف بزند.
یک لحن بدخواهانه در صدایش مشخص میشد:

– من عقیده داشتم که این کار احمقانه است. اما مرخصی مال او
بود. او یکی از کسانی است که بر اثر جنگ مجبور بود بشدت کار بکند.
زنها کار زیادی برای کردن نداشتند. آنها فقط در تنظیم جیره بندیها
کمک کردند و بس. فروشگاهها از هر گونه غذائی خالی شده بودند،
اما چرا، یکبار تا دو ماه مزه گوشت گاو را نچشیدیم. هیچ چیز جز
جوجه گیرمان نمی آمد.

آقای پریچارد با نوعی تعجب بزنش نگاه می کرد. این حالت
در او عادی نبود. صدایش برندگی عجیبی داشت. ناگهان احساس
کرد که دارد عصبانی می شود و وحشیگری در وجودش رخنه می کند.
یک عصبانیت و وحشیگری بدون دلیل. اما در حقیقت لحن سخن گفتن
زنش بود که او را باین حال می انداخت.

اتوبوس سرگردان

— آرزو میکنم ای کاش نمی آمدیم . بهر حال من نمیخواستم بیایم . من استراحت حقیقی رادربازی گلف و خوابیدن در تختخواهیم پیدا میکردم . من هرگز نمیخواستم بیایم .

سایر مسافریں با کنجکاوی و علاقه این بگومگو را تماشا می کردند. این دو تا موی دماغ یکدیگر شده بودند و این خود تماشای جالبی بود. خشم آند و کم داشت تمام فضای اتوبوس را پر می کرد. میلدرد گفت :

— ماما، پاپا، تمامش کنید.

آقای پریچارد گفت :

— تو خودت را داخل نکن . من نمیخواستم بیایم . ابدأ نمیخواستم . من از کشورهای بیگانه متنفرم و مخصوصاً از کشیفهایشان . دهان خانم پریچارد بازمانده و چشمانش حالت سردی بخود گرفته بودند :

— الان موقع مناسبی است که همه چیز را بگوئی . کی تمام نقشهها را کشید و تمام بلیطها را خرید؟ کی ما را سوار این اتوبوس کرد و در جای نامعلومی در گل نشانند؟ تمام این کارها را کی کرد؟ من کردم؟

میلدرد فریاد زد :

— مادر !

اوهرگز این طرز سخن گفتن را از مادرش نشنیده بود.

صدای خانم پریچارد کمی شکست :

— بنظرم خیلی عجیب می آید . وقتی حسابش را می کنم ، این مسافرت بر ایمان سه چهار هزار دلار خرج بر میدارد. اگر تو نمی آمدی من می توانستم اورکید (نوعی گل است) خانه کوچکی بسازم که از مدتها قبل آرزویش را دارم ، فقط یک اورکید خانه کوچکی و زیبا . اما تو گفتی که در ایام جنگ این کار خوب نیست ، اکنون جنگ تمام شده و ما در ضمن سفری هستیم که تو نمیخواستی بیایی. تو آنرا بخاطر من از بین بردی . خواستی که من از این سفر لذت نبرم . تو

جان استاین بک

همه چیز را از بین بردی ، همه چیز را !
و چشمهایش را با دستهایش پوشانید.
میلدرد برخاست :

— مادر بس کن . همین الان بس کن !
خانم پریچارد کمی نالید.
میلدرد گفت :

— اگر تمامش نکنی من می گذارم از اینجا میروم .
— برو گمشو . گمشو . توهیج چیز سرت نمیشود .
صورت میلدرد ریخ کرد . بعد سرعت کت گایاردینی اش را برداشت
و پوشید .

— بطرف شاهراه میروم .
وان برانت گفت :
— چهار میل راه است . کفشها یقان خراب میشود .
— من راه پیمای خوبی هستم .
مجبور بود بیرون برود . نفرت وانز جارا از مادرش درویش را
پرمی کرد و مریضش می نمود .
خانم پریچارد دستمالش را بیرون آورد و بوی عطر تمام فضای
اتوبوس پر کرد .
میلدرد بتندی و باخشم گفت :

— خودت را جمع کن . من میدانم که میخواهی چه کار بکنی .
میخواهی سردردت را شروع بکنی تا ما مجازات بشویم . من خوب
میدانم . یکی از آن سردردهای دروغی ات را .
لحن صدایش بیرحمانه بود .

— من نمیتوانم این جا بنشینم و ور رفتن ترا با آن ببینم .
جوشی فریفته این گفتگوها شده بود . اودهاش را باز گذاشته
واز آن طریق نفس میکشید .

خانم پریچارد سرش را بلند کرد و با وحشت چشم بدخترش دوخت :
— عزیزم ، پس تو آنها را باور نمیکنی !

اتوبوس سرگردان

— کم کم دارم میفهمم که این سردردها همیشه در مواقع بخصوصی عارضت میشوند.

آقای پریچارد گفت :

— میلدرد، بس کن .

— میخواهم ادامه اش بدهم .

— میلدرد، من قدغن می کنم !

دخترش بطرف او برگشت :

— قدغن کن. هر کار که دلت میخواهد بکن.

دگمه های بالای کتتش را انداخت.

آقای پریچارد دستش را دراز کرد :

— میلدرد ، خواهش می کنم، عزیزم .

— بقدر کافی نشسته ام . حالا احتیاج به راهپیمائی دارم.

از اتوبوس پیاده شد و بسرعت دورگردید .

خانم پریچارد فریاد زد:

— الیوت ، الیوت ، جلویش را بگیر. نگذار برود.

آقای پریچارد آهسته بازوی او را نوازش کرد :

— دختر کوچولو نترس ، خطری متوجه او نیست، فقط همه مان

زودازجا درمیرویم. همه مان .

زنش ناله کرد :

— اوه ، الیوت . کاش می توانستم قدری دراز بکشم . کاش

می توانستم استراحتی بکنم . او فکر می کند که سردردهای من حقیقی

نیستند . الیوت ، اگر او آنها را باور نکند من خودم را خواهم کشت .

اوه ، کاش می توانستم قدری دراز بکشم.

جوشی گفت:

— مادام ؛ مایک برزنت در عقب اتوبوس داریم . موقع حمل

بار از آن برای پوشاندن بارها استفاده می کنیم . اگر شوهرتان یکی

از آن ها را به غار ببرد ، شما می توانید در آنجا دراز بکشید .

آقای پریچارد گفت:

جان استاین بک

- خیلی فکر خوبی است.

زنش پرسید :

- دراز کشیدن روی زمین مرطوب ؟ نه .

- نه ، روی یک برزنت . من می توانم یک رختخواب قشنگ

برای یک دختر کوچولوی دوست داشتنی درست بکنم .

- بسیار خوب ، من نمیدانم .

آقای پرپیچارد اصرار کرد :

- بمین عزیزم ، من کتم را تا می کنم . حالا تومی توانی

سرت را روی آن بگذاری . چند دقیقه دیگر بر می گردم و ترا به

رختخواب کوچکت می برم .

خانم پرپیچارد ناله کرد .

آقای پرپیچارد گفت :

- سرت را روی کتم بگذار و چشمانت را ببند .

جوشی گفت :

- آقای چیکوی بمن گفتند که اگر یکی از شماها گرسنه شدید

برایتان پیراشکی بیاورم . چهار جور پیراشکی داریم و خیلی هم

خوبند . خودم یکی از آنها را الان می خورم .

آقای پرپیچارد گفت :

- بگذار اول برزنت را ببرم . زنم خسته شده . تقرباً تمام

قوایش تحلیل رفته ، تو بمن کمک کن تا رختخوابش را درست

بکنیم . می کنی ؟

- بسیار خوب .

جوشی احساس میکرد که درغیاب خوان کارها را خوب اداره

می کند . احساس خوشی و غرور کرد . برای خود زست گرفته بود .

شانه هایش را عقب داده و چشمان کم رنگ گرگ وارش براق و گستاخ

شده بودند . فقط از یک چیز نگرانی داشت . آرزو می کرد ای کاش

آنقدر شعور داشت که یک جفت کفش کهنه در اتوبوس می گذاشت .

کفش های بخیه دارش را یک ورقه گل پوشانیده بود ، و این بدان

اتوبوس سرگردان

معنی بود که دوباره باید مدت درازی بوسیله مسواک با آنها وربرد. نمیخواست مراقبت از کفشهایش را ظاهر بکند، چون این عمل به کامیل نشان میداد که آدم ندید بدیدی است. او هیچوقت تحت تاثیر مردی که دائم مراقب کفشهایش باشد قرار نخواهد گرفت حتی اگر آن کفشها اسپرتی نو و قهوه‌ای و سفید باشند.

ارنست گفت:

– میروم نگاهی بآن غارها بکنم.
برخاست و از در اتوبوس خارج شد. وان برانت نیز غرغر کنان دنبال او برآه افتاد.

خانم پرپیچاردگونه‌اش، را روی کت آقای پرپیچارد گذاشت و چشمهایش را بست. تمام وجود او را ترس و وحشت فرا گرفته بود. چگونه توانسته بود در برابر چشم همه با او – با شوهر خودش دعوا بکند؟ این اتفاق کاملاً بی‌سابقه بود. زمانیکه با هم دعوا می‌کردند او همیشه طوری کارها را ترتیب میداد که با هم تنها باشند. معتقد بود که دعوا کردن در محلی که ممکن کسی آن را بشنود عامیانه است، و علاوه بر آن، این عمل داستانی را که از سالها پیش وجود آورده بود در هم می‌ریخت: داستان ایده‌آل بودن زندگی زناشویی خودشان را. هر کس او را می‌شناخت باین موضوع معتقد بود. او خودش نیز بآن ایمان داشت. بوسیله تلاشهای خود زندگی زناشویی خوبی بوجود آورده بود. و حالا تمام آن در یک لحظه خرد شد. او دعوا کرده بود. او بخاطر یک اورکید خانه این همه جار و جنجال برآه انداخته بود.

سالها بود که او یک اورکید خانه می‌خواست. در حقیقت از زمانی که یکی از آنها را که مال خانم «ویلیام. او. مک کنزی» بود در مجله «هارپرز بازار» دیده بود. عکسها خیلی زیبا و دوست داشتنی بودند. اگر او هم یکی از آنها داشت چقدر خوب می‌شد. مردم می‌گفتند که خانم پرپیچارد زیباترین اورکید خانه را دارد. قیمت آن خیلی زیاد بود از جواهر و پوست خزین

جان استاین بک

گرانتر بود . حتی اشخاصی که او را نمی شناختند زیبائی او را کید خانه کوچکش بگوش آنها نیز می رسید . پنهنائی تمام جزئیات طرحهایش را آموخته بود . هر گونه طرح و نقشه ای را مطالعه کرده بود . همه قیمتها ، روشهای حرارتی و مرطوب نگاه داشتن آنجارامی دانست از محل فروش گلهای اصیل او را کید و از قیمتشان با اطلاع بود . کتابهای راجع به تکثیر آنها خوانده بود . او تمام این کارها را پنهنائی انجام داده بود ولی میدانست که اگر موقعش برسد آقای پر پیچارد خودش به مطالعه خواهد پرداخت تا همه چیز را با او بگوید ، و او از حالا برای خودش این کار را می کرد . این تنها راه بود . او حتی از اینکه این کارها را پنهنائی انجام میداد آزرده خاطر نبود . این هم راهی از زندگی بود ، راهی که ازدواجش را با موفقیت توأم کرده بود . او تحت تاثیر شوهرش قرار گرفته و ازش در هر موردی درخواست راهنمایی می کرد . اما حالا نگران بود . چون اجازه داده بود که بایک عصبانیت همه چیز خراب بشود . چنین اشتباهی ممکن بود نقشه اش را شش ماه و یا بیشتر عقب بیا نندازد . نقشه کشیده بود که پیشنهاد خرید یک اور کید خانه را بشوهرش بکند و با همه بیمیلی آقای پر پیچارد او باز امید پیروزی داشت . اما اکنون این موضوع در یک حالت بحرانی مطرح گردیده بود و حتما شوهرش از اجرای آن استنکاف می ورزید . بایددر آینده بیشتر مواظب رفتارش می شد . کاری که در اینجا کرده بود کمال حماقت و عوامیش را نشان میداد .

در حالیکه غرق این افکار بود میتوانست صدای صحبت های آهسته نرم او کامیل را در پشت سرش بشنود . چشمانش بسته بود و بقدری خسته و مریض بنظر میرسید که آنها نمیتوانستند تصور بکنند که او دارد بحر فهایشان گوش میدهد .

نرمامی گفت :

— یکی از چیزهایی که دلم می خواهد بدانم این است که بگوئی چگونه تمام این مردها را منتر خودت میکنی؟
کامیل خنده کوتاهی کرد و پرسید:

آتوبوس سرگردان

— منظورت چیه ؟

— تو میتوانی با جوشی دوست بشوی. من میتوانم ببینم که او چطور تلاش میکند این کار را بکند ولی جراتش را ندارد، و ضمناً توهم کوچکتزین تمایلی باو نشان نمیدهی. تو با در دسترس داشتن جوشی آن یکی را انتخاب کرده ای. آن فروشنده را. خوب، او آدم زرنکی است و توهم کاملاً رامش کرده ای. کاش میدانستم که چگونه این کار را می کنی.

کامیل راضی بود. بیش از آنکه از تدریس این رموز ناراحت باشد، از مورد تحسین واقع شدن خوشش می آمد. حالا موقعش بود به نما بگوید که پرستار دندان ساز نیست. درباره رفاصه جام شراب و کاباره ها بگوید. ولی هنوز نمیتوانست. جدا نمیخواست نما را ناراحت بکند. او میخواست هنوز مورد تحسین قرار بگیرد.

نما ادامه داد :

— از چیزی که خوشم می آید این است که کارهای تو پست و کثیف نیستند و هنوز دست آنها به بدن تو نرسیده است.
— من هرگز متوجه اعمالم نیستم. فکرمی کنم آمدن مردها بطرف من يك عمل غریزی است.
بعد با دهان بسته خندید:

— من دوست دختری دارم که می تواند مردها را واقعا رام بکند، او هوو جنجال راه نمی اندازد ولی با آنها بطرز بدی رفتار می کند. لورین — اسمش لورین است — بالاخره با یکی از این مردها نامزد شد. نامزدش شغل خوبی داشت و قصدش نیز ایجاد مزاحمت نبود. لورین يك كت پوست خز می خواست. البته او يك بلوز کوتاه از پوست گرگ و دو عدد پوست روباه سفید داشت. چون دختر کاملاً مردم پسندی است. وقتی با يك عده دختر یکجا می افتد آنقدر شوخی می کند که آدم از خنده رود برمی شود. بدین جهت لورین از نامزدش يك پوست مینک می خواست، البته نه کوتاهش را بلکه

جان استاین بک

يك پالتوی بلند می خواست که قیمتش در حدود سه چهار هزار دلار بود.

نرما از میمان دندانهایش سوتی کشید:

— یا خدا!

— يك روز بعد از ظهر لورین بمن گفت: «فکر می کنم بزودی کت پوست خز را بدست بیاورم» و من گفتم: «داری شوخی می کنی» — «تو فکر می کنی که من دارم شوخی می کنم؟ ادی می خواهد آن را برایم بخرد» پرسیدم: «خودش این حرف را بتو گفت؟» لورین خندید: «او حتی هنوز از آن خبر ندارد» من گفتم: «خوب، پس داری چاخان می کنی» — «می خواهی شرط ببندی؟» لورین سر هر چیز شرط می بست ولی من سر هیچ چیز شرط نمی بندم. بدین جهت گفتم: «چطور می خواهی این کار را بکنی؟» او گفت: «اگر بتو بگویم، آن را پیش خود را نگاه میداری؟ خیلی ساده است. من ادی را خوب می شناسم. امشب می خواهم انگولکش بکنم. آنقدر انگولکش میکنم تا دستش را روی من بلند بکند. حتی ممکن است قدم اول را من بردارم. ادی وقتی مست می کند خیلی بد می شود. خوب، آنوقت خواهم گذاشت تا دق دلش را روی من خالی بکند. ادی را خوب می شناسم. بعد از بهوش آمدن از این کار احساس حقارت و تاسف خواهد کرد. می خواهی شرط ببندی؟ من حتی وقتش را هم تعیین می کنم یا تو شرط می بندم که آن کت را تا فرداش بدست بیاورم» من سر هیچ چیز شرط نمی بندم ولی این دفعه با اطمینان به او گفتم: «سر بیست و پنج سنت شرط می بندم که نمیتوانی»

دهان نرما از هیجان بازمانده بود، و بلكهای خانم پر پیچارد نیز با تکانههای کوچکی عکس العمل نشان میدادند.

نرما با اشتیاق پرسید:

— کت را بدست آورد؟

— من صبح یکشنبه بخانه اورفتم. يك چشمش برنگ آبی

براقی کبود شده و بینی اش هم خرد گردیده بود.

اتوبوس سرگردان

— خوب ، اوکت را بدست آورده بود ؟
کامیل گفت :

— آره کت هم تنش بود .
يك حالت اخم آلود همراه با نگاهي معماوار بر صورت کامیل
نشسته بود .

— کت خیلی زیبا بود . بعد از رسیدن من ، او تمام لباسهايش را
را در آورد و طرف اصلی کت را برگرداند و آن را روی پوست لخت
بدنش پوشید . بعد روی کف اطاق هر از کشید و مثل دیوانه ها شروع
بغلتنیدن و قهقهه زدن کرد .

نفسهای نرم خلی آهسته بالا می آمدند :
— خدا یا . چرا او این کار را می کرد ؟
— نمیدانم . مثل اینکه کمی دیوانه شده بود . مثل خلها
بود .

صورت خانم پریچارد برافروخته و نفسهایش سرعت گرفته
بودند . پوست بدنش سوزش پیدا کرده بود . در ساقها و سینه اش دردی
شبيه خارش احساس می کرد که برایش بی سابقه بود . و هیجان شدیدی
بر وجودش مستولی گردیده بود که عین همین هیجان را قبلا فقط یکبار
احساس کرده بود و آن هم سالها پیش که سوار يك اسب شده بود .
نرما گفت

— من فکر نمیکنم کار خوبی کرده باشد . اگر واقعا ادی
را دوست میداشت و ادی نیز می خواست با او ازدواج بکنند این کار
هیچ خوب نبود .

— من هم همینطور فکر می کنم . این عمل بقدری مرادرمورد
لورین دلواپس کرد که همان روز با او گفتم . اما او گفت : « خوب . بعضی
دخترها از راههای طولانی تری می روند ولی من می خواستم زودتر
بآن برسیم . بهر حال پایان همه شان یکی است . يك نفر لازم بود که
ادی را ادب بکند »

— بعدا با ادی ازدواج کرد ؟

جان استاین بک

– نه ، ازدواج نکرد.

فرما باحرارت وتندی گفت :

– شرط می بندم که او اصلا ادی را دوست نداشت . شرط

می بندم که فقط می خواست او را تیغ بزند.

– شاید . بهر حال او مدت زیادی دوست من بود . اگر

من احتیاج بچیزی داشتم او فوراً حاضر میکرد . يك مدت من دچار

سینه پهلو شدم واوسه شبانه روز تمام بالای سرم نشست ، و چون

بی پول بودم تمام پول دوا ودکترم را پرداخت .

– فکرمی کنم تو نمیتوانی درست بگویی .

– نه ، فکر میکنم نمیتوانم . بهر حال از من درباره چگونگی

رام کردن مردها پرسیدی.

خانم پریچارد از شنیدن این حرفها دچار وسواس شده بود.

عکس العملش او را هراسان کرد وحتى با کلماتی نجوا مانند بخودش

گفت : «چه داستان وحشتناک و پستی . این دختر های جوان چه

جانورهائی هستند . پس عمل الیوت خیلی خوب بود ، دوری از

مردم کار وحشتناکی است . گاهی اوقات ما فراموش می کنیم که

مردم چگونه هستند و چقدر می توانند پست باشند»

بعد با گستاخی شروع به درج کردن رویاهایش نمود ، در

حالیکه هنوز هیجان درونش پاهایش را بسوزش وا میداشت : «البن

عزیزم . سفر ما بین سان یزیدرو وسان خوان آن دلاکروز وحشتناک بود.

اتوبوس داخل گودالی افتاد وما هم ساعتها همینطور نشستیم و منتظر

ماندیم . الیوت بسیار مهربان بود و برایم در یک غار مضحکی رختخواب

درست کرد . تومی گفتی با هوادئی روبرو خواهیم شد . بخاطر می آوری

می گفتی در همه جا حوادث است . خوب ، حرف تو درست بود . در اتوبوس

دو تا دختر عوام و بیسواد وجود داشتند که یکی شان پیشخدمت بود و

یکی دیگر نسبتاً خوشگل بنظر میرسید . او از آنهائی بود که خودت

میدانی . من داشتم استراحت می کردم و حدس می زدم آنها فکر

میکردند خوا بیده ام وبدون توجه بمن حرف میزدند . می توانم از

اتوبوس سرگردان

حرفهای آنها يك صفحه کاغذ را سیاه بکنم. هنوز هم از بیاد آوردن نشان خجالت می کشم. اشخاص نجیب نمی توانند بفهمند که این کوچولوها چگونه زندگی می کنند. باور نکردنی است. من همیشه فکرمی کنم که اگر ما مدرسه های خوبی داشتیم - البته اگر حقیقت را بخواهی - واگر می توانستیم نمونه های خوبی بدیگران باشیم تمام این افکار و عقاید عوض میشدند. البته بتدریج ولی بطور حتم» این نامه را دوباره و دوباره به دوستانش می خواند: «من نامه ای از برنایس دریافت کرده ام. او دچار هیجان انگیزترین حوادث شده است. میدانی او همیشه دچار این گونه حوادث میشود. حالامی خواهم با آنچه که او نوشته گوش بدهید. من هرگز کسی را ندیده ام که مثل برنایس بتواند تمام جهات خوب و بد مردم را تشخیص بدهد»

نر ما می گفت:

- اگر من از مردی خوشم آمد فکر نمیکنم که از این کارها بکنم. اگر او بخواهد هدیه ای بمن بدهد با ید خود تصمیمش را بگیرد. کامیل گفت:

- خوب، من هم همینطور فکر می کنم. اما من کت پوست خزن ندارم و حتی معمولی اش را هم ندارم در حالیکه لورین سه تا دارد.

- خوب، اما کار خوبی نمیکنند. من فکر نمیکنم که از لورین خوشم بیاید.

کامیل در مغزش فریاد کشید: «خدای متعال! اگر لورین را دوست نمیداری برای این است که او را نمی شناسی. کاش می دانستم که لورین درباره او چگونه فکرمی کند»

بعد اندیشید: «نه؛ شاید لورین نیز بکمکش می آمد و سرو وضع او را مرتب می کرد. درباره لورین همه چیز می توان گفت ولی هیچ کس نمیتواند او را دختر بدی بداند»

۱۶

میلدرد سرش را برای جلوگیری از تار شدن شیشه های عینکش از قطرات باران پائین انداخته بود. جاده سنگی خیلی خوب بنظر میرسید. راهیمائی نفس های او را عمیق تر کرده بود. بنظر میرسید که هوا تاریک میشود. ساعت خیلی دیر نبود و هنوز روشنائی عصر در هوا می خزید. چیزهای روشن همچون تکه های کوارتز و سنگ آهک روشن تر دیده میشدند و اشیاء تیره تیره تر میگردیدند.

میلدرد بسرعت قدم بر میداشت، پاهایش محکم روی زمین فرود آمده و پاشنه هایش ما بین سنگها فرو میرفتند. اوسعی می کرد فکر دعوا را از مغزش بیرون کند. بخاطر نمی آورد که پدر و مادرش را قبلا در حال دعوا دیده باشد. اما این دعوا که از یک جریان خیلی عادی بوجود آمده بود دلالت بر وجود یک امر غیر عادی در بین آنها می کرد. مادرش باید دعوا را در موقع خواب شروع می کرد تا هیچ کس صدایشان را نشنود. او در باره ازدواج کامل خودشان داستانهای بسیاری اختراع کرده بود، اما این مرتبه تیرگی روابط به مرحله

اتوبوس سرگردان

انفجار رسیده بود و برای پنهان کردنش رختخوابی وجود نداشت . در این دعوا زهری بود که میلدرد را سخت مضطرب می کرد. زهری که آهسته و آرام و بطور پنهانی وجود خود را نشان می داد . خشم و عصیان بایک تیغ نازک و تیز ضربه خود را وارد می آورد و بعد بسرعت پنهان می شد .

و در برابرش سفر بی پایان مکزیک قرار داشت . آیا ممکن بود که هرگز از آنجا برنگردد ؟ ممکن بود که برایش ادامه بدهد و وسیله ای بدست آورده و ناپدید گردد ؟ اطاقی درجائی اجاره کند ، شاید در ساحل دریا ، و تمام وقتش را در ساحل و در صخره ها بگذراند ؟ این افکار برای لذت بخش بودند . او می توانست برای خودش غذا بپزد و با سایر مردم ساحل آشنا بشود . اما این افکار مضحك بودند او اصلا پول نداشت . پدرش خیلی سخاوتمند بود - اما نه با پول نقد . او لباسهای زیادی برای میلدرد می خرید ، در رستورانها چک می کشید ، اما پول نقد خیلی کم میداد . پدرش بسیار بخشنده و بسیار کنجکاو بود او می خواست بداند که میلدرد چه می خرد و در کجا میخورد و همه این چیزها میبایست در صورت حساب ماهانه میلدرد درج شده باشند .

البته میلدرد می توانست برود و کار بکند. این عمل برایش زود نبود ولی اکنون صلاح نمیدانست . او مجبور بود به سفرش ادامه بدهد . مجبور بود این مسافرت و حشمتناک را به مکزیک قبول بکند اما اگر تنها میرفت خیلی عالی میشد - و بعد باید به دانشکده برنگردد . مدت زیادی طول نمی کشد که به سر کار میرود و پدرش نیز حتما این عمل را تصویب می کند و در این صورت به چارلی جانسون می گوید : «من باو هر چیزی که می خواست دادم . اما او باید خیلی بیشتر از اینها ترقی بکند او باید راه زندگی خودش را تعیین بکند . پدرش این حرفها را با چمنان غروری میگوید که گوئی دارد از خودش تعریف می کند ، و هرگز نمیداند که میلدرد بخاطر تنهایی خودش کار می کند . چون باین ترتیب میتواند آپارتمانی اجاره بکند و برای خرج کردن

جان استاین بک

و نیز برای چیزهایی که پدرش اطلاعی از آنها نداشت پول داشته باشد .

برای مثال او در خانه آزاد بود هر موقع خواست سرگنجه مشروبات برود ، ولی می دانست که پدرش اندازه دقیق محتوی هر بطری را بخاطر دارد، و اگر حتی یک جرعه هم از آن بخورد پدرش فوراً خبردار خواهد گردید . او مرد بسیار کنجکاو بود .

همانطور که قدم بر میداشت عینکش را بدست گرفت و شیشه‌های آن را با کتش پاک کرده و دوباره به چشمهایش زد . روی جاده ردپاهای خوآن با فواصل قدمهای بلند دیده میشد . در بعضی جاها این جا پاها روی صخره‌ای از بین رفته ، ولی در عوض کشیدن شدن کفشها در روی گل به چشم می خورد . میلدرد سعی میکرد پاهایش را در این جا پاها بگذارد ولی قدمهای خوآن خیلی بلند بودند، و بعد از اینکه مدتی این کار را کرد کشیدگی مخصوصی در رانهایش احساس نمود . فکر میکرد که خوآن مرد عجیب و با قدرتی است و از اینکه

از تجربه به هیچان آور آن روز صبح سالم بیرون بسته است احساس خوشحالی میکرد . او خودش را خوب می شناخت می دانست که دارای استعداد جنسی زیادی میباشد . در آینده زمانی میرسید که مجبور بود یا ازدواج بکند و یا تماسهای مرتب و همیشگی برای خودش ترتیب بدهد . احتیاج و بی قراری شدیدی در خود حس میکرد . به چشمان سیاه و براق خوآن اندیشید ، با این که تحت تاثیر آنها نبود ولی در نگاههای او گرمی و صداقت مخصوصی موج میزد . او از خوآن خوشش می آمد . هنگامیکه به بالای تپه رسید چشمش به مزرعه و خانه خالی از سکنه افتاد . افسردگی در سرتاسر این منطقه احساس میشد و میلدرد میدانست که نمیتواند بدون نگاه کردن بدرون خانه از آنجا عبور بکند . قدمهایش سرعت گرفتند . حس کنجکاو در تمام وجودش سر بر داشته بود . وان برآنت گفته بود :

— بانک حق مالکیت را از صاحب آن سلب کرد و او با خانواده اش مجبور به تخلیه آن جا گردیدند . بانک به یک خانه قدیمی علاقه‌ای

اتوبوس سرگردان

نداشت بلکه بخاطر زمینش این کار را می کرد.
 اکنون قدمهایش با اندازه قدمهای خوان شده بود. تاب خوران به پای تپه و به محل ورودی گل آلود مزرعه رسید و ناگهان ایستاد. جای پای های خوان بداخل خانه رفته بود. کمی دیگر در طول جاده قدم برداشت که ببیند جای پاها دوباره دیده میشوند یا نه. اما از آن بی‌بهره هیچ رد پائی وجود نداشت.

با خود گفت: «باید حالا آنجا باشد. اما چرا؟ این جا که از شاهراه دورتر است و تلفن هم ندارد» وقتی متوجه این موضوع شد احساس کرد که دارد اتفاقی می افتد. او درباره این مرد چین زیادی نمیدانست. آهسته از در ورودی داخل مزرعه گردید و روی علفها شروع به راه رفتن کرد. دیگر از صدای ناهنجار برخورد کفشهایش با سنگها خبری نبود.

در این خانه متروک و خالی از سکنه نوعی خطر احساس میشد. میلدر بیاد داستانهای جنائی روزنامهها افتاد. در آن داستانها قتل همیشه در این جور خانهها اتفاق می افتاد. گلویش از ترس خشک شد. خود را تسلیم داد: «میتوانم فوراً برگردم و از اینجا خارج شوم. هیچ کس جلویم را نمی گیرد. هیچ کس بزور بکاری وادارم نمی کند. اما باید این راه را ادامه بدهم. میدانم که اینجا را ترک نخواهم کرد. اما شاید آن دخترهای مقتول هم می توانستند فرار بکنند. شاید از آنها خواهش کرده بودند که فرار نکنند»

درعالم خیال خودش را دید که روی کف یکی از اطاقها، خفته شده یا چاقو خورده دراز کشیده و در این خیال چیزی بود که او را بخنده و امید داشت - عینکش هنوز بچشمش بود. او چه چیز در باره خوان میدانست؟ او دارای زنی بود و شغلش هم بد نبود. بعد عنوان يك داستان جنائی بیادش آمد: «پدر سه فرزند درغم انگیز قتلها» «پارسون» خواننده دسته کراکشت» تعجب میکرد که چرا از خواننده های کر و نوازندگان ارگ اینقدر کشته میشوند. فکر کرد خواننده حرفه ای دسته کر شدن بسیار مخاطره آمیز است. خوانندگان کر را

جان استاین بک

همیشه در پشت دستگاہ ارگ کشته می‌بایند. خندیدید میدانست که وارد خانه می‌شود. نمی‌دانست با سروصدا وارد خانه بشود و یا اینکه بی صدا داخل گردد و خوآن را غافلگیر کند؟ شاید اصلاً خوآن بخاطر مستراح باینجا آمده بود.

بک یایش را بدقت روی پله گذاشت و هنگامیکه پله چوبی در زیر سنگینی او به فاله در آمد مکث کوتاهی کرد، آنگاه از برابر درهای باز گنجه‌ها گذشت و وارد خانه گردید. در آشپزخانه بک قوطی فلفل و ازگون شده و در رخت‌کن حمام بک رخت‌آویز قرار داشت. سرش را بطرفی خم کرد تا شوخی‌های روزنامه‌هایی را که از زیر کاغذ دیواری نمایان بودند بخواند. بک سطر از ماجرای «پی‌هولیکان» را خواند: «قاطر ماژود» **Maud** یاهایش را بلند کرد و لگدا نداشت و «سای» **Cy** در هوا بپرواز درآمد. در پشت «سای» جای سم‌های قاطر بجا مانده بود. سرش را راست کرد. چرا قبلاً بفکر انبار نیافتاده بود. از ایوان جلوئی به عقب خزید و از نزدیک به تخته‌ها چشم دوخت. روی آنها جای کفشهای خیس خوآن دیده میشد. جای یاها را تا اطاق نشیمن دنبال کرد ولی از آن ببعده گمش نمود. بطرف در بازیش رفت و بیرون را نگاه کرد. چقدر احمق بود که در اینجا بدون صدا راه میرفت! در آنجا دوبار جای یاها را مشاهده کرد که به داخل انبار منتهی گردیده بودند.

از پله‌های شکسته پائین رفت و رد یاها را تعقیب کرد، از آسیاب بادی گذشت و وارد انبار گردید و بی‌حرکت ایستاد. گوش فرا داد. صدائی شنیده نمیشد. فکر کرد فریاد بکشد، بعد برگردد و برود.

آهسته در امتداد آخورها براه افتاد و بحدود آخرین آخور رسید. مدت کوتاهی طول کشید تا چشمش به تاریکی آن‌جا عادت کرد. در محل ورودی قسمت مرکزی ایستاد. تمام موشها فرار کرده و ناپدید شدند. در این موقع متوجه خوآن شد که به پشت دراز کشیده و دستهایش را زیر سر قرار داده بود. چشمان خوآن بسته بودند و آرام

اتوبوس سرگردان

و یکنواخت نفس می کشید .

با خود گفت: «میتوانم فرار بکنم. هیچ کس جلوم را نمیگیرد. هر اتفاقی بیافتد تقصیر از من خواهد بود . اوه، این چرندیات چیه؟» عینکش را از چشمهایش برداشت و در جیبش گذاشت. اکنون طرح اندام خوآن در برابر دیدگانش کمی محو شده بود. اما هنوز میتوانست او را ببیند. آهسته و بادقت روی زمین پراز گاه قدم برداشت و هنگامی که نزدیک خوآن رسید زانویش را برای خم شدن و نشستن در کنار او تا کرد. زخم لب خوآن سفید بود و بطور یکنواخت و سطحی نفس می کشید. با خود گفت: « فقط خسته شده . لحظه ای در این جادراز کشیده و بعد خوابش برده است. من نباید بیدارش بکنم» فکرش بطرف کسانی که در اتوبوس بودند برگشت - و تصور اینکه نه او و نه خوآن هیچ کدام برنگردند. آنوقت آنها چکار میکنند؟ پدرش به فرماندار تلفن می کند - شاید هم به فرماندار دوسه ایالت. به اف . بی . آی . F.B.I خبر میدهد. ولی مشکل است از دست آنها کاری ساخته باشد. چه کار می توانند بکنند؟ او بیست و یکسالش تمام شده است . وقتی پیدایش میکنند میتوانند بگویند: «من بیست و یکسال دارم و هر کاری بخواهم میکنم . به کسی چه مربوط است؟» و اگر با خوآن به مکزیک میرفت چی؟ آنوقت داستان کاملاً عوض میشد . موضوع کاملاً فرق میکرد.

موضوعهای بی ربط و بی اهمیتی به مغزش هجوم آوردند. اگر او یک مرد سرخپوست باشد و یا خون سرخ پوست هادر رگهایش جاری باشد آنوقت چه میشد؟ گوشه های چشمانش را کشید تا صورت خوآن را در یک کانون متمرکز سازد. صورت او بنظرش ترس آور و محکم رسید اما اندیشید که صورت جذابی است . لبهایش پر و قوی ، ولی مهربان بودند. او حتماً موقعی که با زنی طرف میشد خیلی آرام و مهربان رفتار میکرد و امکان داشت مدت زیادی با یک زن سر بکند. بهر حال چنان مردی بود که زنها از جان و دل خواستارش بودند. اما او زن داشت، یک زن وحشتناک ، و با آن زن زندگی میکرد. خدا

جان استاین بک

میداندازگی تا بحال؛ زنش حتما در موقع ازدواج خوشگل بود ، اما حالا خیلی زشت دیده میشد. چطورچنین چیزی ممکن بود؟ این زن نفرت انگیز چگونه توانسته بود او را مهار کند؛ شاید او هم مانند مردهای دیگر بود، شاید مثل پدرش او هم در دنیائی از ترسها و عاداتها زندگی میکرد. میلدرد نمیدانست که چگونه چنین چیزی ممکن است . ولی بهر حال نمونه‌هایشرا میدید . میدانست وقتی مردم پیر میشوند از چیزهای بسیار بسیار کوچکی بهراس می‌افتند. پدرش از يك رختخواب بیکانه، یا از يك لهجه خارجی و یا يك حزب سیاسی که در آن عضو نباشد میترسید. پدرش واقعاً معتقد بود که حزب دمکرات يك سازمان ویران کن است و طرحهای آن ایالات متحده را از بین برده و بدست کمونیستهای ریشومیاندازد . او از دوستانش می‌ترسید همانطور که دوستانش از او در ترس بودند. میلدرد فکر میکرد که این اشخاص برای خیانت مسابقه گذاشته‌اند.

چشمانشرا به بدن ورزیده و پرموی خوآن دوخت. پاچه‌های شلوار او در اثر آب باران خیس شده و به ساقهایش چسبیده بودند. از وجودش نوعی پاکیزگی احساس می‌شد. مثل پاکیزگی مکانیسمی که تازه خودش را شسته باشد. بعدنگاهشرا به شکم صاف و سینه پهن او دوخت هیچ‌گونه تغییری در نفس‌ها یا عضلات او مشاهده نمیشد، ولی اکنون چشمانش باز بودند و به میلدردمی نگر بستند. آنها نه تنها خواب آلود نبودند بلکه قدری هم میدرخشیدند.

میلدرد اندیشید که شاید اصلاً نخواهید بود. شاید از همان ابتدا متوجه ورود او گردیده بود. آنگاه خودش را در حال توضیح دادن یافت :

— احتیاج به راهپیمائی داشتم . میدانید، مدت زیادی بود که نرفته بودم. فکر کردم بطرف شاهراه برآیم بیافتیم و در آنجا ماشین پیدا بکنیم . و بعد این خانه قدیمی را دیدم . من جاهای قدیمی را دوست دارم .

صورتش حالت خواب‌آلود بخودمی‌گرفت . بکناری خم شد

آتوبوس سرگردان

وهیکلش را روی یک دستش انداخت. پاهایش را بطرفی دراز کرد و زانوانش را بدقت بادامنش پوشانید. ساقهایش از گردش سریع خون خون بخارش افتاده و می سوختند.

خوآن جواب نداد. چشمانش روی صورت میلدردی حرکت مانده بودند. آهسته به پهلو غلتید و سرش را با گوشش زیر دست خود قرارداد. برق تیره‌ای در چشمانش بوجود آمده و دهانش از کنارها کشیده میشد. میلدرد اندیشید که صورتش سخت و محکم است. هیچ راهی برای گریز از چشمان او وجود ندارد. آیا این حالت کلی چشمان او بود و یا طریقی برای تسلط به طرفش محسوب می شد؟

پرسید:

— شما اینجا چه کار می کنید؟

لبهای خوآن کمی از هم باز شد:

— شما اینجا چه می کنید؟

— گفتم که احتیاج به پیاده روی داشتم. قبلاً گفتم.

— بله گفتید.

— اما شما اینجا چه می کنید؟

خوآن بنظر نمیرسید که واقعا بیدار شده باشد.

— من؟ او، برای استراحت آمدم ولی خوابم برد. دیشب

اصلاً نخوابیده بودم.

— پلی بخاطر می آورم.

خوآن او را مجبور به سخن گفتن میکرد و آواز این بسابت

رنجیده خاطر بود.

— من از موقعیت شما تعجب می کنم. شما با اینجا تعلق ندارید

منظورم راندن اتوبوس است. شما بجای دیگری متعلق هستید.

خوآن بآبی خیالی پرسید:

— مثلاً کجا؟

بعد چشمانش پائین آمدند تا به دامن کت او رسیدند.

میلدرد با ناراحتی گفت:

جان استاین بک

— خوب ، چند لحظه پیش موقعیکه داشتم قدم میزدم فکر مضحکی ب سرم زد . فکر کردم که شاید برنگردید . شاید راهتان را بگیریید و به مکزیک بروید . احساس می کنم که اگر من جای شما بودم این کار را می کردم

خوآن زیر چشمی به صورت او نگاه کرد :

— مگر خلع شده اید ؟ از کجا این فکر به مغزتان رسید ؟

— خوب ، حس کردم . اما هم زندگی تان وهم را نندگی بعد

از — بعد از رسیدن به مکزیک کامل کسل کننده خواهد بود .

— شما تا بحال به مکزیک رفته اید ؟

— نه .

— پس نمیتوانید در این باره اظهار نظر بکنید .

— نه .

خوآن سرش را بلند کرد و بازویش را راست نمود و سرش را

روی آن گذاشت ، آنگاه پرسید :

— فکرمی کنید به سر کسانی که در اتوبوس مانده اند چه

خواهد آمد ؟

— اوه ، راهی برای نجات خودشان پیدامی کنند . آن منطقه

زیاد دور نیست از گرسنگی هم نمی میرند .

— و فکرمی کنید بر سر زخم چه بیاید ؟

میلدرد قدری گیج شد :

— در باره اش فکر نکرده ام .

— بله فکر نکرده اید چون ازش خوشتان نمی آید . چیزی

ب شما بگویم . هیچ کس غیر از من از او خوشش نمی آید . یکی از دلایل

من برای دوست داشتن او این است که هیچ کس او را دوست

ندارد .

لیخنندی زد و با خود گفت : «چه دروغی»

میلدرد گفت :

— فکر احمقانه ای بکله ام زده بود . فکر کردم که من هم

اتوبوس سرگردان

فرار بکنم . فکر کردم از نظرها ناپدید شوم و تنها زندگی کنم - و اطمینان داشته باشم که هیچ کس بدیدنم نخواهد آمد.

ز انوائش را بلند کرد و به سمت دیگر بدنش تکیه کرد.
 خوآن به زانوی او نگاه کرد . دستش را دراز کرد و دامن را روی زانوی او کشید . هنگامی که دست خوآن برای این کار دراز شد میلدرد خود را جمع کرد ، بعد با ناراحتی احساس سستی و بیحالی نمود.

- من نمیخواهم فکر بکنید که خواسته ام شما را تعقیب بکنم.
 - خوب ، اگر این فکر را کردم؟
 دستش دوباره دراز شد و روی زانوی پوشیده او قرار گرفت .
 گردش خون در رگهای میلدرد سریع تر شد .
 - این کار بخاطر شما نبود .
 گلویش خشک شده بود.

- نمیخواهم فکر بکنید که بخاطر شما این کار را کردم. بخاطر خودم دست های این عمل زدم . خودم می دانم که چه می خواهم. من حتی از شما خوشم نمی آید . شما مثل يك بز بومیدید .
 صدایش متزلزل بود.

- شما نمیدانید که زندگی من بچه سان می گذرد . من کاملاً تنها هستم و نمیتوانم بکسی در این مورد پناه ببرم .
 چشمان خوآن گرم و پراق بودند و میلدرد احساس می کرد که در میان حرارت آنها آتش می گیرد.
 ادامه داد:

- شاید این منم که مثل دیگران نیستم . از کجا بدانم؟ اما بدانید که این کار بخاطر شما نبود. من حتی از شما خوشم نیز نمی آید .
 - شما دارید با خودتان جدال می کنید. اینطور نیست؟
 میلدرد با لحنی درخواست کننده پرسید:
 - ببینید ، در مورد اتوبوس چه کار می خواهید بکنید؟ باز هم می خواهید به طرف شاهراه بروید؟

جان استاین بک

خوآن فشار دستش را روی زانوی او زیاد کرد و بعد آن را کشید.
- می خواهم برگردم و اتوبوس و تمام مسافری را از درد سر
خلاص کنم .

- پس چرا باینجا آمدید؟

- فکری بمنمزم رسید.

- کی برمیگردید؟

- خیلی زود.

میلدرد نگاهش را به دست خوآن که در برابرش روی کاهها
دراز شده بود دوخت . پوست تیره و براق آن قدری چین خورده بود.
- نمیخواهید کاری بامن بکنید؟

خوآن لبخندی زد . لبخندی خوش آیند و باز.

- فکرمی کنم همینطور باشد. البته بعد از آنکه جر و بحث را
با خودتان تمام کردید . شما اکنون در دو جهت هستید . طولی
نمیکشد که تصمیم خودتان بر علیه یکی و بر له یکی دیگر میگیرید
و آنوقت من مجبور خواهم شد که کاری بکنم.

- شما مرا نمیخواهید؟

- اوه ، مسلم است که نمیخواهم .

- اگر اکنون بدامن شما بیافتم آیا باز هم کاری بامن نخواهید شد؟

- مرا وارد جدال خودتان نکنید . من از شما مسن تر هستم

من این خودداری خودم را دوست دارم . بقدری دوست دارم که
می توانم تمام هوسها را در دلم نابود بکنم .

- من احساس تنفر شدیدی از شما می کنم . شما بمن هیچ گونه

احساس غروری و یا خشونت نمی دهید که بخوام دوباره بسویتان باز
گردم .

- فکر می کردم شما بیش از این غرور دارید که بتوانید از

تصمیمات خودتان عدول کنید.

- خوب ، نمی کنم.

آتبوس سرگردان

- فکرمی کنم اینطور نیست . زنهای سرزمین من نیز چنین هستند . از آنها یا باید خواهش کرد و یا بزور متوسل شد . و پس از این خواهش یا خشونت نیز احساس رضایت می کنند .
- شما هم این جور رفتار می کنید؟
- نه . فقط با شما . شما باینجاد نمال چیزی آمدید . بخودتان هم گفتید که هیچ اتفاقی برایتان نخواهد افتاد .
- میلدرد به انگشتهای خودش نگاه کرد:
- مسخره است . من همانی هستم که شما یک دختر روشنفکر مینامیدش . خیلی مطالعه می کنم ، با کره نیستم ، هزاران چیز در باره تاریخ میدانم . اما نمیتوانم هیچ کس را وادار بکاری بکنم .
- بسرعت و با حرارت خندید:
- نمیتوانی نسبت بمن قدری قدرت نشان بدهی؟
- بازوان خوآن باز شد و میلدرد در کنار او روی کاهها افتاد .
- در این کار که شتاب نخواهی کرد؟
- خوآن گفت:
- ما تمام روز را وقت داریم .
- آیا مرا حقیر نخواهی شمرد و بمن نخواهی خندید؟
- برای تو چه فرقی می کند؟
- چرا ، فرق می کند . من خودم باید بدانم که این عمل را می خواهی یا نه .
- خیلی زیاد حرف می زنی . فقط خیلی زیاد حرف می زنی .
- میدانم همیشه زیاد حرف می زنم . مرا با خودت از اینجا میبری ؟ ممکن است به مکزیك برویم ؟
- خوآن گفت:
- نه ، بگذار ببینم می توانی چند لحظه دهانت را ببندی یا نه .

۱۷

جوشی کلیدها را از جعبه و سائل برداشت و بطرف عقب آتو بوس رفت . قفل صندوقی را که اسبابها آنجا بودند باز کرد و در آن را کنار زد . بوی خوش پیراشکی در دماغش پیچید . آقای پریچارد برگشت و از بالای شانه‌هایش باو نگاه کرد . اسبابها بطور منظم سر جای خود قرار داشتند .

جوشی گفت :

— فکر می‌کنم برای برداشتن برزنت باید همه این‌ها را بردارم .
و شروع به کنار زدن چمدانهای رویهم چپانده شده کرد .

آقای پریچارد گفت :

— صبر کن . بگذار من بلند بکنم و تو بکش . باین ترتیب

میتوانیم همه آنها را جا بجا کنیم .

آنکاه روی سپرایستاد و چمدان آخری را بطرف بالا فشار داد و جوشی نیز برزنت تا شده آنقدر اینطرف و آنطرف کشید که بالاخره بیرون آمد .

اتو بوس سرگردان

- شاید بهتر است موقعیکه آن را بازمی کنیم دو عدد هم پیراشکی هم بخوریم. آنجا پیراشکی تمشک و لیمو و کشمش دار و کرم کارامل وجود دارد. یکی از آن کارامل دارها حال آدم را جا می آورد. آقای پریچارد گفت :

- بعداً . بگذار اول زخم را رو برآه بکنم .
بعد گوشه ای از برزنت سنگین را گرفت و طرف دیگرش را جوشی برداشت و بطرف صخره برآه افتادند.

وضع آنجا معمولی و رضایتبخش بود. کناره تپه کوچک بمرو زمان فروریخته و سطح صافی از سنگ های نرم آهکی باقی مانده بود. بعد بادو باران بتدریج زیر آنها را از بین برده بود، درحالیکه قلعه صخره در جای خود بر روی تکیه گاه خاکی وریشه دار قرار داشت . بمرو زمان در زیر این پیشامدگی چند عددغار بوجود آمده بود . بطوریکه دیده میشد چندی پیش يك « کویوت » در آنجا زائیده بود. اینجا چنان جائی بود که معمولاً خرسهای خاکستری برای خوابیدن می آمدند. وغارهای بالاتر را جغدها تمام روز اشغال میکردند.

سه تا از این غارهای تاریک و عمیق در ته صخره قرار داشتند و چندین غار کوچکتر از آنها نیز در قسمت بالاتر واقع شده بودند . تمام ورودیهای غارها بوسیله پیش آمدگی های بزرگی از باران حفظ میشدند. این غارها کاملاً بوجود آمده طبیعت نبودند ، برای اینکه اغلب دسته های از سرخپوستان برای شکار بز کوهی هائی که در این مجازندگی و استراحت می کردند می آمدند. این نقطه حتی محل یکی از جنگهای قدیمی و فراموش شده بود . بعدها نیز توقفگاهی برای مردان سفید پوست اسب سوار گردید و این مردان غارها را توسعه دادند و کوره های آتش خودشان را در زیر پیش آمدگی ها ساختند .

علائم دودی که بر روی سنگهای شنی دیده میشد اکثراً کهنه بودند و فقط بعضی از آنها تازه می نمودند . کف غارها خشک بنظر میرسید زیرا جلوی این تپه کوچک را، که يك طرفش فروریخته بود، تپه های دیگر از آب محافظت می کردند . چند عدد نوشته روی

جان استاین بک

سنگ شنی صخره باقی مانده بود که بعلمت نرم بودن صخره تقریباً خواننده نمیشدند. فقط یکی از بزرگتر نشان، کلمه «توبه» را بوضوح نشان میداد. واعظین دوره گرد خود را با طناب آویزان کرده و این کلمه را با حروفی درشت و سیاه بر روی آن نگاشته، و وجدکنان از این که با این کار خدا را وارد قلوب مردم گناهکار دنیا می کنند دور شده بودند.

آقای پرپچارد در حالیکه گوشه برزنت را در دست داشت به کلمه «توبه» نگاه کرد.

... معلوم است که برای نوشتن این کلمه خیلی زحمت کشیده اند. و در عجب بود که چه کسی چنین جرأتی را بخرج داده است. فکر کرد که شاید کاریک هیئت باشد.

او وجوشی برزنت را در زیرپیش آمدگی صخره انداخته و برای بازرسی وارد غار شدند. این سوراخ های کم عمق تقریباً شبیه همدیگر بودند. در حدود یک متر و نیم ارتفاع و دو متر و نیم پهناوسه متر طول داشتند. آقای پرپچارد جلوترین غار دست راستی را انتخاب کرد، چون خشک تر و درویش تر نیز تاریکتر بنظر میرسید. فکرمی کرد که تاریکی برای سردردش مفید است. جوشی درگستردن برزنت باو کمک کرد.

آقای پرپچارد گفت :

— کاش میتوانستم مقداری برگ کاج و یا کاه برای ریختن زیر برزنت پیدا کنم.

— ولی تمام سبزه ها خیس هستند و تا حوالی هفتاد متری این جا درختی وجود ندارد.

آقای پرپچارد نوك انگشتمش را روی برزنت مالید که کثیف نباشد.

— زانم میتواند روی کت من دراز بکشد و کت خن خودش را هم رویش می اندازد.

در این موقع ارنست و وان برانت برای دیدن غار وارد شدند.

اتوبوس سرگردان

ارنست گفت :

- اگر چیزی برای خوردن داشته باشیم می‌توانیم دو هفته در اینجا بمانیم .

وان برانست گفت :

- شاید بتوان مدتی را در اینجا براحتی گذرانند، ولی اگر راننده اتوبوس تا فردا صبح برنگشت من راهم میکشم ومیروم . دیگر بیش از این نمیتوانم بحرفهای چرند وبیمعنی گوش بدهم .

جوشی گفت :

- اگر دلتان خواست میتوانم دو تا از آن پیراشکی‌ها را بیاورم .

ارنست گفت :

- فکر خوبی است .

- چه نوعی را می‌خواهید ؟

- هر نوع می‌خواهد باشد . مهم نیست .

- کرم کارامل دارش عالی است . خمیرش هم بسا آرد گندم

درست میشود .

- خیلی خوبه .

آقای پریچارد به نزدنش در اتوبوس برگشت . او از عصبانیت چند دقیقه پیش خودش حجالت می‌کشید . هنگامی که چنین اتفاقاتی می‌افتاد و پایان خوبی هم پیدا نمی‌کرد ، گره سفتی دردش بوجود می‌آمد که سخت آزارش میداد . گرهی که مانند يك مشت بود . چارلسی می‌گفت که حتما زخم معده دارد ولی این موضوع برایش خیلی مضحک بود . بنظر چارلسی کسانی دچار زخم معده میشدند که در سال بیش از بیست و پنج هزار دلار عایدی داشته باشند . آقای پریچارد نیز ناخود آگاهانه از این درد دل کمی احساس غرور می‌کرد .

هنگامی که وارد اتوبوس شد چشمان خانم پریچارد هنوز

بسته بود .

- ما رختخواب کوچولوی ترا کاملاً مرتب کردیم .

چشمان زنش باز شد و با وحشت باطراف خیره گردید :

جان استاین بک

— او!!

— خوابیده بودی؟ نمیایست بیدارت می‌کردم. معذرت می‌خواهم.

— نه عزیزم، مهم نیست. داشتم فقط چرت می‌زدم.

آقای پریچارد برای برخاستن او کمک کرد.

— نومی توانی روی کت من دراز بکشی و کت خن خودت را هم رویت بپاندازی.

زنش برای این کار او لبخند کوچکی زد.

آقای پریچارد نیز در راه رفتن کمکش کرد.

— معذرت می‌خواهم، دختر کوچولو. من خیلی بی‌ادبی و خشونت نشان دادم.

— مهم نیست تو فقط خسته هستی. من میدانم که تو منظوری نداشتی.

— خوب، برای جبران این عمل درهالوود؛ در رستوران «رومانف» شام بزرگی ترتیب می‌دهم، آنهم باشامپانی. از این کار خوشت می‌آید؟

زنش با خوشی گفت:

— به پول نمیتوان اعتماد کرد. حالا هم همه چیز فراموش شده است. تو فقط خسته بودی.

«الن عزیز، ما عالیترین شامهارا در رستوران رومانف خوردیم.

نمیتوانی حدس بزنی که سرمیز بقلی ما چه کسی نشسته بود»

— مثل اینکه بازم باران شدت گرفته است.

— نه. من فقط در این فکرم که دختر کوچولویم کمی بخوابد و خوشی و قدرت خودش را باز یابد.

— تو مطمئن هستی که آنجا خشک است و ما را ندارد؟

— آره. همه جایش را نگاه کردیم.

— و عنکبوت هم ندارد؟

— من که هیچ تار عنکبوتی ندیدم.

اتو بوس سرگردان

— اما رتیل بزرگ و پشم دار چطور؟ آنها که تار ندارند.
 — میتوانیم تمام اطراف را بیشتر و ارسای بکنیم دیوارها صاف
 هستند و جایی برای مخفی شدنشان وجود ندارد.
 آقای پریچارد او را تا داخل غار راهنمایی کرد.
 — می بینی چقدر قشنگ است؟ می توانی اینجا دراز بکشی
 و سرت را طوری بگذاری که بتوانی در صورت لزوم بیرون را ببینی.
 بعد کتشی را روی زمین پهن کرد و نش روی آن نشست.
 — حالا دراز بکش و من رویت را می پوشانم.
 خانم پریچارد خیلی مطیع شده بود.
 — سر دختر کوچولویم در چه حال است؟
 — خوبه. دردش آنقدر که می ترسیدم شدت نگرفت.
 — خوب شد. حالا کمی چرت بزنی. راحت هستی؟
 زنش ناله های حاکی از احساس راحتی کرد.
 — اگر چیزی خواستی فقط صدا بزنی، من در همین نزدیکی ها
 هستم.

جوشی مقابل ورودی ظاهر شد. دهانش پر بود و يك جعبه
 پیراشکی نیز بدست داشت.
 — مادام، يك تکه از این پیراشکی ها را میخویرید؟
 خانم پریچارد سرش را بلند کرد، لحظه ای لرزید و آن را
 دوباره بر زمین گذاشت.
 — نه، متشکرم. از لطفان متشکرم. من نمیتوانم پیراشکی
 بخورم.

«الن. الیوت مثل يك ملکه با من رفتار می کند. چند نفر
 می توانند این حرف را بعد از بیست و سه سال ازدواج بر زبان
 بیاورند؟ من در همه این اوقات احساس خوشبختی می کنم»
 آقای پریچارد به او نگاه کرد. چشمان او بسته و لبخند کوچکی
 بر لبهایش نشست کرده بود. ناگهان احساس تنهایی سختی کرد.
 گذشته ها را بخاطر آورد. اولین باری را که آن اتفاق افتاد بیاد

جان استاین بک

آورد. او پنج ساله بود که خواهر کوچکش داشت بدنیامی آمد ، و ناگهان تمام درها در برابرش بسته شدند و او نتوانست بداخل اطاق زایمان رفته و بچه را لمس بکند و در آن لحظه احساس کرد که او همیشه کثیف و پسر و صدا و بی ارزش بوده و مادرش توجهی باو ندارد، و تنهایی سردی تمام وجودش را فرا گرفت، تنهایی سردی که هنوز گاهی بسراغش می آید . و حالا نیز یکی از همان مواقع بود . لبخند محو بر نایس نشان می داد که او از دنیای خارج جدا گردیده و بدنیامی مخصوص خودش کشیده شده است و الویوت نمیتواند او را تعقیب بکند . آقای پریچارد ناخن پاک کن طلائی اش از جیب در آورده و آن را باز کرد و در حالیکه زیر ناخن هایش را تمیز می کرد دور شد . بیرون در سوی دیگر پیش آمدگی ارنست هورتن را دید که روی صخره نشسته است . غار بلند در بالای سرش قرار داشت . ارنست روی یک روزنامه نشسته بود و هنگامی که آقای پریچارد نزدیک شد او دو صفحه از آن را از زیرش بیرون کشید و بطرف آقای پریچارد دراز کرد .

— مفید ترین وسیله دنیا . شما می توانید هر کاری با آن بکنید جز خواندن .

آقای پریچارد خندید و روزنامه را گرفت و روی آن در کنار ارنست نشست .

— اگر به موضوعی از طریق روزنامه واقف شدی بدان که حقیقت ندارد .

— خوب ، حالا ما اینجا هستیم . دوروز پیش در اطاقی واقع در هتل «اوکلند» و حالا در اینجا و در داخل یک غار . این موضوع نشان می دهد که هیچ کاری را نمیشود بطور دقیق از روی نقشه بیابان رساند .

آن نگاه به او تبوس خیره شد . از خلال شیشه می توانست جوشی را با تفاق دودختر دیگر ببیند که دارند پیراشکی می خورند . در خود اشتیاق زیادی برای ملحق شدن با آنها احساس کرد . باین طریق می توانست قدری نیز پیراشکی بخورد .

اتوبوس سرگردان

ارنست گفت:

- هر چیز نماینده يك چیز دیگر است . بعضی مواقع خنده ام می گیرد . کم کم داریم به آدمهای ماشینی تبدیل میشویم . همه پشت رل می نشینند، همه یخچال دارند و همه صاحب رادیو هستند، تصور میکنم مردم واقعا فکرمی کنند که آنها دارای مغزهای ماشینی هستند. اما وقتی که کمی گرد و خاک در کابور انور جمع میشود مجبورند ماشین را متوقف ساخته و منتظر مکا نیسین شوند تا بیاید و پرده توری آن را پاک بکنند. وقتی چراغ خاموش می شود باید الکتربیسینی پیدا کرد و آن را درست بکنند . زمانیکه آسانسوری از کار می افتد ، هر اس بردلها رخنه میکنند.

- من در این باره چیزی نمیدانم . فقط این را می دانم که آمریکائی ها روی هم رفته مردمان کاملا ماشینی هستند ، در حالیکه اجداد ما در گذشته خیلی خوب بخودشان میرسیدند .

- معلوم است که می رسیدند . اگر مجبور باشیم ما هم میرسیم فکر کنید که شما مجبورید دو هفته در اینجا بمانید . آیا می توانید از گرسنگی نمیرید ؟ یا از سینه پهلو گرفتن و مردن جلوگیری بکنید ؟
- خوب ، می بینید که مردم در همه کار تخصص پیدا کرده اند .
ارنست اصرار کرد :

- شما می توانید يك گاورا بکشید ؟ می توانید سرش را ببرید و آن بپزید ؟

آقای پریچارد احساس کرد که دارد نسبت به کارهای این مرد جوان بی حوصله میشود و بتندی گفت:

- يك نوع بدگمانی در تمام کشور اوج می گیرد . بنظر من چنین میرسد که جوانها ایمان خود را نسبت بآمریکا از دست داده اند در صورتیکه پدران ما همگی ایمان داشتند .

- آنها مجبور بودند شکمهایشان سیر بکنند . آنها وقتی برای ایمان نداشتند ، دیگر مردم زیاد کار نمی کنند . بنا بر این برای ایمان داشتن وقت کافی دارند .

جان استاین بک

آقای پریچارد فریاد کشید :

— اما آنها که ایمان ندارند . چه چیز در کله آنها وجود دارد ؟

— در مورد برآوردش نیز دچار تعجب می شوم . ارباب سابق من بدو چیز ایمان داشت . یکی این بود درستی و خوبی عوض دارد . او معتقد بود اگر شخصی درستکار باشد زندگی بهر نحوی که شده اداره می شود . ایمان دیگرش با این بود که اگر شخصی سخت کار بکند و پس انداز نماید بعد از مدتی آنقدر پول خواهد داشت که احساس راحتی بکند . بعد از آن که در سال ۱۹۳۰ با مقداری دادوستد وضعیتش تثبیت شد تازه آنوقت فهمید اشخاصی که بیش از همه مورد تحسین عموم هستند ابتدا درستکار نمی باشند . و زمانیکه میگردند هنوز فوق العاده متعجب بود ، چون بدو چیزی که ایمان داشت هیچ کدام درست از آب در نیامده بودند — درستی و صرفه جوئی . این موضوع طوری بمن ضربه زد که دیگر هیچ چیز نتوانست جای این دو چیز را در من بگیرد .

آقای پریچارد سرش را تکان داد و گفت :

— بدلیل وجود مالیات شما نمیتوانید صرفه جو باشید . زمانی بود که آدم می توانست برای خود ثروت بزرگی گرد آورد ، اما اکنون نمی تواند . مالیاتها همه را از دستش می گیرند . آدم فقط برای دولت کار می کند . من عقیده دارم این کار قوه ابتکار و پیشقدمی را در مغز آدم از بین میبرد . دیگر هیچ کس افکار جاه طلبانه در مغز نمی پروراند .

— اگر شما به نفس کار ایمان داشته باشید برایتان فرقی نمی کند که برای چه کسی دارید کار می کنید . دولت یا هر کس دیگر .

آقای پریچارد حرف او را قطع کرد :

— این سر بازارهای از جنگ برگشته ! من بیش از همه از آنها نگرانم . آنها نمیخواهند درجائی مقیم شده و کار بکنند . فکر می کنند که دولت با آنها یک زندگی مدیون است و ما نمیتوانیم این زندگی برایشان بوجود بیاوریم .

اتوبوس سرگردان

اینک پیشانی ار نست از دانه‌های عرق پوشانده شده و خط سفیدی دوردهانش را فرا گرفته بود. نگاههایش حالت نساخوش آیندی بخود گرفته بودند. آنکاه بنرمی گفت:

— نه. نه. نگران نباشید، من نمیخواهم در باره‌اش چیزی بگویم. من این کار را نمی‌کنم و نمیخواهم هم بکنم.

— البته ما نسبت به سربازهایمان بزرگترین احترامها را قائلیم. من معتقدم که آنها باید صدایشان را بگوش همه برسانند. انگشتان ار نست روی سوراخهای دگمه‌های کتتش پائین‌خزید و گفت:

— مسلم است. میدانم.

طوری حرف می‌زد که گوئی با بچه‌ای مخاطب است.

— در روزنامه مقاله‌ای راجع به بهترین مردان آمریکا می‌

خواندم. آنها باید بهترین مردان ما باشند، زیرا که بزرگترین مقامها را دارند. خواندم که آنها چه می‌گویند و چه می‌کنند. من عده‌ای دوست دارم که ممکن است شما آنها را طبیل‌های توخالی بنامید و بین هر کدامشان فرق کوچکی وجود دارد. من شنیده‌ام بعضی از این طبیل‌های توخالی طرح‌هایی پیشنهاد می‌کنند که حتی بیشتر از طرحهای وزارت امور خارجه صدا می‌کند — آوه، چه مزخرفاتی! خندید.

— من یک اختراعی کرده‌ام، و آن یک طبیل لاستیکی است

که با یک اسفنج نواخته میشود. آن برای مستهائسی است که می‌خواهند در دسته ارکستر چیزی بنوازند. خسته شدم. می‌خواهم بلند شوم و قدری قدم بزنم.

— شما عصبانی هستید.

— بله عصبانی هستم. همه عصبانی هستند. چیزی بشما

بگویم. اگر مجبور شویم دوباره با کسی جنگ بکنیم، میدانید بدترین اتفاق چیه؟ اینه که من هم بجنگ خواهم رفت. این بدترین اتفاقات است.

برخاست و قدم زنان در مسیری که باتوبوس منتهی میشد

جان استاین بک

براه افتاد .

سرش را پائین انداخته و دستهایش را در جیب گذاشته بود .
پاهایش بر روی سنگهای جاده فرود می آمدند و دهانش محکم و ثابت
بنظر میرسید . او نمیتوانست در یک جا بایستد .

— من عصبانی هستم . خیلی عصبانی هستم . فقط همین .

آقای پریچارد با چشم او را تعقیب کرده و بعد نگاهش را روی
دستهایش پائین آورد . دوباره ناخن پاک کن طلائی را بیرون آورد
و با آن ناخنهایش را تمیز کرد . این گفتگو او را تکان داده بود
ولی نمیدانست چرا . او در مورد دخالت دولت در امر تجارت بدبین
بود ولی همیشه امیدواری بزرگی را در مغز خود می پروراند . ممکن بود
اشخاصی مثل «کولیدج» Coolidge یا «هوور» Hoover سر کار بیایند
و حکومت را از دست این احمقها بگیرند و آنوقت همه چیز درست می شد ،
اعتصابات متوقف می گردید . همه پول درمی آوردند و خوشحال میشدند .
تحقق یافتن این آرزو مدت زیادی بطول نمی کشید . آقای پریچارد
با این موضوع ایمان داشت . او معتقد نبود که در نیا عوض میشد ولی میدانست
که تمام اشتباهات گذشته جبران گردیده و مردان محقق سر کار میامدند .
مثل «باب تافت» Bob Taft همه چیز بکلی تغییر پیدا می کرد و تمام
این تجربیات لعنتی متوقف میگردید .

اما این مرد او را عصبانی کرده بود ، زیرا او جوان روشنفکری
بود و احساس ناامیدی می کرد . اگر چه این را بر زبان نیاورده بود
ولی آقای پریچارد می دانست که اگر باب تافت هم نامزد ریاست
جمهوری باشد ارنست هورتن باورای نخواهد داد . آقای پریچارد
مانند بیشتر هم مجمع هایش به معجزه عقیده داشت . اما این گفتگو
او را تکان داده بود . ارنست هورتن مستقیماً با او حمله نکرده بود
چون با با بکار بردن کلمه کار بورا تور . آقای پریچارد مغزش را واداشته
بود که مثل یک کار بورا تور کار بکند . آیا می توانست آن را از خود
جدا سازد؟ بطور مبهم می دانست که در داخل یک کار بورا تور جسم شناور
کوچکی وجود دارد و بدین جهت در مغز خودش نیز می توانست پرده

اتوبوس سرگردان

توری و تصفیه کن بنزین را حس بکنند .

اما او چیزهای مهمتری برای فکر کردن داشت . هورتن گفته بود: «اگر چراغها خاموش شوند» و آقای پرپچارد سعی کرد جای فیوز برق خانه‌شان را بخاطر بیاورد، ولی نتوانست. هورتن با وحمله کرده بود و از او خوشش نمی‌آمد. فکر کرد آنها همانطور که ارنست گفت، اشخاص بگل نشسته‌ای هستند.

چشمانش را بست و خود را در کنار اتوبوس دید که به سایر مسافرین می‌گوید:

— نگران نباشید . من همه چیز را درست خواهم کرد . می‌دانید، من بدون کمک کسی توانسته‌ام يك سازمان بزرگ تجارتي بوجود بیاورم. الان هم بگذارید با يك فكر واستدلال صحیح چاره‌ای بیندیشم . ما اول احتیاج به غذا داریم . در آن مزرعه پشتی چندتا گاو وجود دارد .

هورتن گفته بود که او نمیداند چطور يك گاو را بکشد. خوب باو نشان می‌دهد. شاید هورتن اطلاع نداشت که در توی جعبه وسایل يك عدد تپانچه وجود دارد . اما آقای پرپچارد می‌دانست . او تپانچه را بر میداشت. از اتوبوس بیرون آمده و قدم‌زنان بطرف مزرعه میرفت . در حالیکه هفت تیر را درست داشت از بالای سیم‌ها می‌پرید . آقای پرپچارد فیلمهای زیادی دیده بود. فکرش ناخود آگاهانه در هم ریخت . او خود را در حال کشتن یا سربیدن گاو نمی‌دید بلکه خود را در حالی می‌دید که با يك شقه گوشت قرمز رنگ بسوی پیش آمدگی غار میرود . مجسم می‌کرد که آتش زبانه می‌کشد و تکه بزرگ گوشت روی سیخی در بالای آن آویزان است .

و کامل می‌گوید :

— اما در مورد آن حیوانات چه می‌گوئید؟ آنها بکس دیگری تعلق دارند .

آقای پرپچارد جواب میدهد:

— احتیاج قانون نمی‌شناسد اول قانون زنده ما ندن بعد سایر

جان استاین بک

قوانین . هیچ کس غیر از من نمیتواند شمارا سیر بکند .
ناگهان دو باره بفکر کامیل افتاد . سرش را تکان داد و
چشمهایش را باز کرد . آهسته با خود زمزمه کرد :

— فکر او را نکن . فکرش را از خود دور کن .

کامیل را کجا دیده بود؟ اگر می توانست مدتی با او حرف
بزند می فهمید . می دانست که اشتباه نمی کند چون قیافه کامیل یک
حالت فشردگی در سینه اش بوجود آورده بود . نه تنها او را دیده
بود ، بلکه احتمالاً اتفاقی هم افتاده بود . بطرف اتوبوس نگاه کرد .
جوشی و دوتا دختر هنوز در داخل آن بودند .

بلند شد و محل نشستن شلوارش را پاک کرد . مثل اینکه روزنامه
آن را از گرد و خاک حفظ نکرده بود . باران اکنون مثل مه شده بود
و در غرب قسمتی از آسمان آبی بچشم می خورد . همه چیز داشت بحال
عادی باز می گشت . قدم زنان بطرف اتوبوس رفت و سوار آن شد .
وان برانت در صندلی عقب اتوبوس که تمام عرضش را می گرفت دراز
کشیده بود . بنظر میرسید که خوابیده است . جوشی و دخترها خیلی
آهسته حرف می زدند تا او را ناراحت نکنند .

جوشی گفت :

— چیزی که من از یک زن می خواهم این است که یک رو و
صدیق باشد .

کامیل پرسید :

— خودت چی؟ آیا خودت هم صدیق و یک روی می شوی؟

— اگر آن نوع زنی باشد که من می خواهم مسلم است که میشوم .

— خوب؛ آمدیم و آن زن ، زن دلخواهت نبود، آنوقت چی؟

— خوب، در آن صورت یکی دو چیز باو نشان خواهم داد تا

بتواند بازی را ادامه بدهد، مثل آن چیزی که «کاری گرانت» در
یک فیلم می کرد .

یک قوطی خالی پیراشکی و یک عدد پیراشکی که یک چهارمش

اتوبوس سرگردان

خورده شده بود روی صندلی قر او داشت . دو دختر باهم نشسته و جوشی
نیز در صندلی کنار مقابل آنها نشسته و بازوانش را به پشت صندلی
انداخته بود .

هنگامی که آقای پریچارد وارد شد هر سه باو نگاه کردند .
— اشکالی دارد من هم اینجا بنشینم ؟
جوشی گفت :

— نه خیر . بفرمائید می خواهید قدری پیراشکی بخورید؟
یک تکه در اینجا است .

و پیراشکی را بدست آقای پریچارد داد و قوطی خالی را
کنارزد تا او بنشینند .
کامیل ادامه داد :

— تا بحال با هیچ دختری دوست بوده ای ؟
— با یکی . اما او هم — او هم یک جوری احمق بود .
— او با تو یک رو بود ؟
— مسلم است .

— از کجا میدانم ؟
— من هرگز نتوانستم — منظورم این است که — بله، — این
موضوع اطمینان داشتم .

آقای پریچارد با لحن شوخی گفت :
— حدس میزنم تو بزودی ازدواج خواهی کرد . و نیز میخواهی
برای خود کاری دست و پا کنی .

— نه، نه باین زودی . من بوسیله مکاتبه تحصیل می کنم . رشته
رادر آینده درخشانی دارد . در عرض یکسال در آمدش هفته ای به هفتاد
و پنج دلار میرسد .

— اغراق نمیکنی ؟
— اشخاصی هستند که این دوره را دیده اند و می گویند یکی
از آنها در عرض یکسال مدیر یک ناحیه شده است .
آقای پریچارد پرسید :

جان استاین بک

— مدیر ناحیه چی؟

— فقط مدیر ناحیه . او خودش این موضوع را نوشت و علاوه بر آن چاپ هم شده است .

آقای پرچارد دوباره احساس خوشی می کرد. در این جا جاه طلبی و آرزوموج میزد. بدون اینکه کسی غرغر یا بیجوئی بکند. کامیل گفت :

— فکر می کنی کی ازدواج بکنی؟

جوشی گفت :

— با این زودی ها نه. من عقیده دارم که يك مرد قبل از اینکه درجائی مقیم بشود باید کمی دنیا را ببیند. اباید قدری گشت بزند. من ممکن است در يك کشتی کار بکنم . اگر کسی از رادار مطلع باشد ، بدون شك از مخابرات نیز چیزی سرش خواهد شد. فکر می کنم شاید مدتی در يك کشتی بعنوان متصدی فرستنده مشغول کار شوم.

آقای پرچارد پرسید:

— اما این دوره کی تمام می شود.

— بزودی درسها شروع خواهند شد. من مدارك لازم را تنظیم کرده ام و حالا برای پرداخت قسط اول شهریه اش پول جمع می کنم . قبلا امتحانی از هم کردند و می گویند استعدادم خیلی خوبست. تا بحال سه چهار تا نامه برایم نوشته اند.

چشمان کامیل بسیار خسته و کسل بودند . آقای پرچارد بصورت او خیره شده بود. او می دانست که این نگاهها از پشت عینکش معلوم نیستند هنگامی که بدقت نگاهش کرد اندیشید که صورت قشنگی دارد. در آن حال لبهای کامیل خیلی پرودوستانه بودند و فقط چشمانش خسته بنظر میرسید . آقای پرچارد اندیشید: «ازشیکاگو تمام راه را با اتوبوس» او زیاد قوی بنظر نمی رسید. آقای پرچارد میتوانست گردی و پر بودن ایستگاههای او را در زیر بلوز چین خورده اش ببیند. او آستینهای فرانسوی بلوزش را بالا زده بود تا کنارهایش تمین باشد. آقای پرچارد متوجه این موضوع گردید. پس دختر پاکیزه ای

اتوبوس سرگردان

بود. روی جزئیات دیگر هم مطالعه کرد.

حس می کرد که این دختر از عطر خوشش می آمد. احساس هیجان و گرسنگی کرد. بخودش گفت که این احساس فقط در اثر دیدن دختر باین جذابی و زیبایی بوجود آمده است. بعد صدای خود را شنید که حرف میزند در حالیکه حتی خودش نیز نمی دانست که میخواهد حرفی بزند:

— دوشیزه او کس، من فکر کردم و چنین بنظرم رسید شاید شما میل داشته باشید که به پاره ای از عقاید تجارتنی من گوش بکنید. من رئیس یک شرکت بزرگ هستم و فکر کردم که - که جوانهایی مثل شما مرا بخاطر گفتن قسمتی از عقاید من خواهند بخشید. میخواهید کنار آن صخره برویم؟ من یک روز نامه دارم که می توانیم روی آن بنشینیم. از حرفهای خودش تعجب می کرد.

کامیل با خود گفت: «یا حضرت مسیح! این هم یکی دیگر»
آقای پر پیچارد پیاده شد و تعارف مآبانه به کامیل نیز در پیاده شدن کمک کرد. هنگامی که بامتداد گودال رسیدند بازوی او را گرفت و بطرف محلی که چند دقیقه پیش با او نشست نشسته بود راهنمایی کرد و زمین را نشان داد.
کامیل گفت:

— نمیتوانم. مدت زیادی ههههش نشسته بودم.

— با تغییر شرایط باز هم میشود استراحت کرد. میدانید، من موقعیکه مدت زیادی در پشت میزم کار می کنم پشت صندوق را هر یکساعت بیکساعت تغییر میدهم. این کار مرا شاداب و سرزنده نگاه می دارد.

به کامیل در نشستن روی روزنامه کمک کرد. کامیل زانو اش را با دامنش پوشانید و بعد آنها را در بغل گرفت.

آقای پر پیچارد در کنار او نشست و عینکش را برداشت:

— من معتقدم که مردی در موقعیتی مثل من مجبور است آینده را در نظر گرفته و نقشه بکشد. من اکنون، از لحاظ فنی و اداری در

جان استاین بک

مرخصی هستم .

لبخند زد .

- مرخصی - در این فکرم يك مرخصی حقیقی ممکن است به چه چیزشبيه باشد.

کامیل لبخندزد . زمین خیلی سفت بود . در این فکر بود که این وضع تاکی ادامه خواهد داشت .
آقای پریچارد گفت :

- امروزه تولید اصلی خام يك شرکت موفق افراد انسانی است . من همیشه بدنبال افراد مختلف هستم . فولاد ولاستیک راهر موقع میشود گیر آورد ، ولی مغزها ، استعدادها ، زیباییها و آرزوها و جاه طلبیها - خیلی کم گیر می آیند .

- ببینید آقا ، من بطرز وحشتناکی خستهام .

- میدانم عزیزم ، بدین جهت باصل موضوع میپردازم . من می خواهم شما را استخدام بکنم . این چیز بهمین سادگی است که می گویم .

- چه چیز؟

- قبول این کار . این شغل يك شغل کاملاً تخصصی است . و از آن طریق شما می توانید بمقام منشی خصوصی من ارتقاء پیدا کنید .

کامیل پاك خسته شده بود . او بطرف ورودی غار، جائی که خانم پریچارد خوابیده بود نگاه کرد ولی نتوانست چیزی ببیند .

- عقیده زنتان در این باره چیه ؟

- عقیده زخم ؟ اودر کارهای من دخالت نمیکنند .

- آقا ، همانطور که گفتم ، من خستهام و اجباری هم ندارم در این مورد گفتگو کنم . من می خواهم ازدواج بکنم . من زن خوبی هستم . می خواهم با مقیم شدن در جائی نگرانی خودم را از بین ببرم . و حتی می توانم نسبت به شوهرم نیز مهربان و خوب باشم .
- من نمی فهمم که منظورتان چیه؟

اتوبوس سرگردان

- بله ، نمی فهمید. شما از من خوشتان نخواهد آمد چون نمیخواهم رل بازی کنم . شما دوست دارید ماها در این باره حرف بزنید و مرا با این عمل تعجب زده بکنید . اما من دارم از حال میروم. می گوئید که زنتان در کارهای شما دخالت نمی کند، اما من می گویم می کند. در خود شما و در کار شما و در هر امری که مربوط بشما باشد دخالت می کند. من سعی می کنم خوب باشم ولی خستگی نمی گذارد . حتی ممکن است که او منشی های شما را انتخاب بکند و خودتان هم ندانید. او یک زن خشن و پر طاقتی است .

- من نمیدانم که شما درباره چه چیز حرف میزنید.

- بله ؟ نمیدانید. چه کسی کراواتهای شما را می خرد ؟

- خوب -

- او در عرض یک دقیقه همه چیز را درباره من خواهد دانست. حتما خواهد دانست. حالا بگذارید کمی من حرف بزنم . شما نمی-توانید از یک دختر بخواهید که ناپاک باشد. مجبورید دسیسه چور کنید و در این حال در مقام بلتان دوراه وجود دارد . یا عاشق می شوید یا اینکه موضوع استخدام را پیش می کشید. اگر شما می گفتید که : «از تو این چیز را می خواهم در عوض اینقدر پول برای آپارتمان و اینقدر برای لباسهایت می دهم» ممکن بود درباره اش فکری بکنم و حتی می توانستم یک نتیجه برسم . اما من نمیخواهم که مرا با پولهایتان مورد معامله قرار بدهید. مگر شما نمیخواهید مرا با دوسه ماه پشت میز نشستن خوشحال بکنید ؟ باین گونه بازیها من دیسگر خیلی پیر هستم .

چانه آقای پرچارد تکان میخورد.

- زنم در کارهای من دخالت نمی کند. از کجا این فکر را

کردید ؟

- اوه، ولش کنید. اگر مرا استخدام بکنید و زنتان از من

خوشش نیاید طولی نخواهد کشید که محل کارم تبدیل به لانه مارزنگوله دار میشود.

جان استاین بک

– من از این طرز تلقی شما کسی تعجب می کنم . تا بحال باین چیزها فکر نکرده بودم . قصدم فقط پیشنهادکاری بشما بود . می توانید قبولش بکنید و یا ردش نمائید .

– اوه ، برادر ! اگر شما می خواهید با تلقین این موضوع خودتان را گول بزنید ، خداوند بهر دختری که استخدامش می کنید کمک بکند . او هرگز نخواهد فهمید که در کجا قرار دارد . آقای پرچارد خندید :

– شما فقط خسته اید . شاید وقتی کمی استراحت کردید بتوانید درباره اش فکر بکنید .

احساسات و حرارت از صدایش رخت بسته و کامیل آسوده شده بود . او می اندیشید که در این مورد راه غلطی در پیش گرفته است . آقای پرچارد از آن گونه مردانی بود که فوراً میشد گولش زد و رامش کرد . لورین در عرض یکروز می توانست پیراهنش را هم از دستش بگیرد .

آقای پرچارد بصورت او نگاه می کرد . او در صورت کامیل سختی و بی اعتمادی می دید ، و حالاکه از نزدیک آرایش و قیافه اش را مشاهده می کرد ، خود را در مقابل این دختر بی دفاع می یافت . این طرز گفتگو رنجش می داد . او فکر کرده بود که منتهای استفاده را از هر موضوع بکند – و کرد – اما موضوع این بود که کامیل کاملاً با اینجور حقه ها آشنا بود . تنها این نکته از نظر آقای پرچارد دور مانده بود ، آنهم بدلیل آنکه در رفتار او نوعی خانمی احساس می شد .

او اشتباه کرده بود و این اشتباه سخت خشمگینش می نمود . در عرض یکروز دوبار خشمگین شدن برایش غیر عادی بود . گردش از شدت عصبانیت قرمز شده بود . او باید این خشم را تسکین میداد . بخاطر سلامتی خودش مجبور باین کار بود .
بخشکی گفت :

– من بسادگی شغلی بشما پیشنهاد کردم و شما هم قبولش

اتوبوس سرگردان

نکردید . بسیار خوب پس دلیلی ندارد که عواما نه رفتار بکنید . این عمل دور از شان يك خانم است .

صدای کامیل با تندی مخصوصی در گوشش طنین انداخت:

— ببین من هم بلدم خشونت بخرج بدهم . از يك خانم این چیزها هم برمی آید . می خواهم چیزی بشما بگویم . شما فکر کردید که مرا شناختید ولی حالا اجازه بدهید خودم بگویم . ببینم آیا شما عضویکی از کلو بهای «هشت پرجهانی» یا «پرندگان دنیا» و کلوب «۲۵۰۳۰۰» نیستید ؟

آقای پرچاردر بخشکی گفت:

— من عضو «هشت پر» هستم .

— آیا آن دختری را که در جام شراب می نشست بخاطر دارید؟ من بارها شما را دیده ام که قیافه تان مثل پسر بچه ها شده بود . من نمیدانم الان بشما چه احساسی دست میدهد و نمیخواهم بدانم . اما همینقدر میدانم که احساس خوش آیندی نیست . شاید دیگر با این عمل هر زنی را بمحض دیدن يك خانم تصور نخواهید کرد . نمیدانم .

صدایش کمی شکست و يك سردی عصبی مانند در آن موج زد . از جایش پرید :

— اکنون می خواهم بروم ، مك . دیگر مزاحم من نشو، چون هم خودت را می شناسم و هم زانت را .

بسرعت دور شد . آقای پرچاردر رفتن او را تماشا کرد . چشمانش از حلقه درآمده بود و فشاری را در سینه اش احساس می کرد . مانند نوعی هراس فکری و خسته کننده بدن زیبای کامیل را که در حین راه رفتن تکان می خورد تماشا می کرد؛ و ساقهای قشنگش را می دید، در خیال خود لباسهای او را از تنش درمی آورد و او را در کنار جام بزرگ شراب که با رگه های سرخش از روی شکم و رانها و کفلهایش جاری بودند ایستاده می دید .

دهان آقای پرچاردر بازمانده و گردنش بشدت قرمز شده بود .

جان استاین بک

نگاهش را از کامیل گرفت و به دستهای خود دوخت . ناخن پاک کن
طلائیش را در آورد و لسی باز نکرده دوباره در جیبش گذاشت .
احساس نوعی گیجی می کرد . با نامطمئنی از جایش برخاست
و از صخره پائین رفت و بطرف غار کوچکی که خانم پریچارد در آن
دراز کشیده بود برآه افتاد .

هنگامی که وارد آنجا گردید خانم پریچارد چشمهایش را باز
کرد و لبخند زد . آقای پریچارد بسرعت در کنار زنت دراز کشید و
وکت را بلند کرده و در زیر آن خرید .

— عزیزم ، خسته ای . الیوت ! چه کار می کنی؟ الیوت !

— خفه شو . میشنوی ؟ خفه شو . تو زخم هستی ، مگر نه؟ مگر

یک مرد حق ندارد با زنت کاری بکند؟

خانم پریچارد با هراس با او جدال می کرد:

— الیوت ، تو دیوانه شده ای کسی - کسی ممکن است ترا

ببیند . الیوت ، داری لباسهایم را پاره می کنی .

— من آنها را خریده ام ، مگر نه؟ من خسته شده ام از اینکه

مثل یک گربه مریض رفتار کرده ام .

برنایس از ترس و وحشت فریاد خفیفی کشید .

هنگامی که آقای پریچارد رهاش کرد ، او صورت خود را روی

کت خزش فشرده و گریه می کرد . کم کم گریه اش بند آمد و نشست و

بورودی غار خیره شد . چشمانش حالت وحشیانه ای بخود گرفته بودند .

دستش را بالا آورد و ناخنهایش را روی گونه اش فشرد . ناگهان آنها

را تا پائین کشید و صورتش جرداد و لب زیرینش را گاز گرفت . اکنون

می توانست تراوش خون را از جای خراشها احساس بکند . دستش

را پائین آورد و آن را بکثافات کف غار آغشت و بگونه خون آلودش

مالید . خون از میان کثافت بیائین لغزید ، از گردنش گذشت و به

یقه لباسش رسید .

۱۸

میلدرد و خوآن با هم از انبار بیرون آمدند و میلدرد گفت :
 — ببین ، باران بند آمده . آفتاب بالای کوهها را ببین ،
 هوادارد خوب می شود .
 نیش خوآن باز شد .
 میلدرد گفت :
 — میدانی ، احساس خوشی فوق العاده ای می کنم . احساس
 خوشی می کنم .
 — معلوم است .
 — توهم آنقدر سر حال هستی که بتوانی آئینه مرا نگاهداری ،
 تنهایی نمیتوانم در آن نگاه بکنم .
 از کیفش يك آئینه چهار گوش كوچك در آورد .
 — اینجا . نه ، يك کمی بالاتر .
 موهایش را سرعت شانه کرد و مقداری پودر به گونه هایش زد
 و به لبهایش ماتیک مالید . آئینه كوچك بود بدین جهت او سرش را

جان استاین بک

خیلی بآن نزدیک کرده بود.

– تو از اینکه من خودم را تسلیم کردم مرا دختر سبک سری میدانی؟

– تو خیلی خوب هستی . از تو خوشم می آید .

– فقط همین ؟ بیشتر از این نه ؟

– ازم می خواهی دروغ بگویم؟

میلدر خندید:

– انکار کمی می خواهیم که دروغ بگوئی . نه نمیخواهم .

تو مرا به مکزیك نمیبری؟

– نه .

– پس این يك پایان است ؟ دیگر میا نمان چیزی نخواهد بود؟

– معلوم هم نیست .

میلدر آئینه و ما تیک را در کیفش گذاشت و روژلبها یش را صاف

کرد و یکی از لبهایش را روی آن ها کشید .

– گاه هائی را که به کتم چسبیده اند پاک کن .

پشتش را برگرداند و خوآن کت را با دست پاک کرد .

میلدر ادامه داد:

– پدر و مادرم از این موضوعات خبری ندارند . مطمئن هستم

که آنها مرابی عیب و معصوم تصور می کنند . مادرم مرا مثل يك گل

پیاز می داند که هنوز برف نباریده و آن را به خاک و شن آلوده

نکرده است .

میلدر قدری گیج شده بود .

– به مکزیك که نمی توانم بروم . حالا چه کار بکنم؟

– بر میگردیم و اتوبوس را درمی آوریم و به سان خوآن

میرسیم .

آنکاه قدم زنان بطرف در ورودی مزرعه براه افتادند .

میلدر گفت:

اتوبوس سرگردان

- می توانم دستت را کمی در دستم بگیرم؟
 خوآن به دست انگشت بریده اش نگاه کرد و بطرف دیگر رفت
 تا دست سالمش را باو بدهد.
- نه ، از آن یکی خوشم می آید .
 دست خوآن را گرفت و انگشتش را روی پوست صاف انگشت
 بریده او مالید .
- آنطور نکن. ناراحت می کند .
 میلدر دست را او را محکم فشرد .
- الان دیگر مجبور نیستم عینک بزنم .
 رشته کوههای شرق در زیر آفتاب درخشان بارنگ طلائی می-
 درخشیدند . خوآن و میلدرد بسمت راست پیچیده در جهت اتوبوس
 شروع به بالا رفتن از تپه کردند.
- آیا نمیخواهی بتلافی این چنده گیم موضوع را بمن بگوئی؟
 خوآن خندید .
- چه می خواهی بگویم ؟
 - چرا اینجا آمدی ؟ فکر کردی که تعقیبت خواهیم کرد؟
 - می خواهی حقیقت را بدانی یا اینکه می خواهی تفریح
 بکنی ؟
- هر دورا . اما نه - فکر می کنم اول حقیقت را می خواهم .
 - خوب ، داشتم فرار می کردم . می خواستم راه مکنیک را
 در پیش بگیرم و کم بشوم و مسافری را بحال خودشان بگذارم .
 - پس چرا نمیکنی؟
- نمیدانم . اتفاقات بد جوری پیش آمدند با کره گوادالوویه
 اجازه خراب شدن داد . اما من معتقدم که گولش زدم . اواز فریب
 خوشش نمی آید او بخاطر این کار قلب آدم را از بین میبرد .
 میلدرد بطور جدی گفت:
- دروغ می گوئی . تو باین چیزها معتقد نیستی و من هم نیستم .
 دلیل حقیقی چه بود؟

جان استاین بک

– دلیل حقیقی چی؟

– آمدن تو باین خانه قدیمی؟

خو آن در حالیکه راه میرفت لبانش بلبخندی باز شد و زخم لبش در یکطرف جمع گردید. نگاههای پر حرارتش را روی صورت میلدرد ثابت نگاهداشت.

– باینجا آمدم چون امیدوار بودم که توهم بدنیاالم بیائی و باین وسیله بتوانم – بتوانم یک مدت با تو باشم. میلدرد بازوی خوآن را با دست گرفت و گونه اش را سخت باستین بلوز او فشرد.

– کاش این دوستی تا یک مدت دیگر ادامه پیدا می کرد. ولی می دانم که امکان ندارد. خدا حافظ، خوآن. خدا حافظ. و راهشان را بسوی اتوبوس ادامه دادند.

۱۹

وان برانت درصندلی عقب انوبوس درازکشیده بود. با اینکه چشمهاش بسته بود ولی خواب نبود. سرش روی بازوی راستش قرار گرفته و سنگینی آن جریان خون را در دست راستش کند می کرد. وقتی کامیل و آقای پرپچارد از انوبوس خارج شدند جوشی و نرم مدتی را بسکوت گذرانیدند.

وان برانت به خزیدن پیری در درگهایش گوش میداد. او تقریباً می توانست جریان خون رادرش یا نه های کاغذیش احساس بکند و می توانست ضربان نامنظم قلبش را بشنود. دست راستش داشت خواب میرفت. اما نگرانش از دست چپش بود. دست چپ او حس زیادی نداشت. پوست آن بقدری غیرحساس بود که گوئی فقط يك ورقه لاستیک کلفت میبود. او هنگامی که تنها میشد دستش را برای جریان یافتن سریع خون میمالید و ماساژ میداد. خودش خوب می دانست که موضوع از چه قرار است، حتی اگر چه برای خودش نیز بسختی قابل قبول بود.

جان استاین بک

چند ماه پیش که ضعف کرده بود ، آنهم فقط برای يك لحظه ، دكتر فشارخونش را اندازه گرفته و باو گفت که ناراحت نباشد و خوب خواهد شد . دو هفته پیش حالت دیگری در او پدید آمده بود و آن برق آبی رنگ و کور کننده ای بود که در سروپشت چشمانش احساس کرده بود ، و همین دلیل اکنون نمیتوانست بخواند . البته فقط از خواندن عاجز شده بود و گر نه قوه دیدش خوب کار می کرد . وقتی نوشته ای را نگاه می کرد آن را خوب می دید ولی بلافاصله تمام کلمات در روی صفحه برقص آمده و مثل مارپیچ و تاب می خوردند و او از خواندن آنها عاجز می شد .

او خوب می دانست هر دوی این اتفاقات حمله قلبی بودند . اما این موضوع را پیش خود نگاهداشته و بکسی چیزی نگفت . او از نش دوری می کرد و زنش از او ، و دكتر از هر دوی اینها . و آن برانت منتظر يك حمله دیگر بود ، حمله ای که برقی در مغزش بوجود آورد ، برقی در تمام بدنش ایجاد بکند و اگر قادر بکشتنش نباشد لااقل تمام حسهایش را فلج بکند . دانستن این موضوع او را عصبانی می کرد و نسبت به هر کسی خشمگین می ساخت . تنفر از تمام اطرافیاناش گلویش را می فشرد .

او تمام عینکها را آزمایش کرده بود ، و اکنون برای خواندن روزنامه از يك عینک درشت نما استفاده می کرد . او سعی میکرد با فکر نکردن با این موضوع اصل قضیه را از خودش نیز مخفی نگاهدارد . عصبانیت برایش عادت شده بود و همیشه بدون اخطار و آمادگی قبلی منفجر می شد و داد و فریاد برامی انداخت . اما ناراحتی واقعی اش این بود که بعضی مواقع از کنترل این داد و فریادها عاجز می گردید . يك روز از خواب بیدار شد و بخودش گفت : «چرا باید منتظر باشم؟»

پدرش نیز همینطور مرده بود . او قبل از مرگش مدت یازده ماه مثل يك کرم بی امید در درخت خوابش دراز کشیده و تمام پولهایش را که برای روزهای پیرش جمع کرده بود صرف دوا و دكتر نموده بود . و آن برانت خوب می دانست که اگر چنین اتفاقی برای او رخ بدهد ، آن

اتوبوس سرگردان

هشت هزار دلاری که در بانک دارد از دستش خواهد رفت وزن پیرش بعد از مرگ او بفلاکت خواهد افتاد .

همان روز که این فکر بر سرش زد، بمحض باز شدن داروخانه‌ها بدیدن دوستش «میلتون بوستن» Milton Boston صاحب داروخانه بوستن رفت و گفت:

— میلتون ، برای کشتن سنجابها به قدری زهر احتیاج دارم . کمی سیانور بمن بده .

— آن زهر خطرناکی است . من از فروش آن نیز متنفرم . بگذار برایت مقداری استرکنین بدهم . این سم نیز باندازه سیانور قادر بکشتن سنجابها است .
وان برانت گفت:

— نه ، من یک دولتی از فرمولهای جدید دارم که همه‌شان سیانور را تجویز کرده‌اند .

— بسیار خوب . البته باید دفترچه موادمسمی را امضاء بکنی اما مواظب آن زهر باش . وان خیلی دقت کن آن را دم دست نگذار . آنها از سالیان متمادی باهم دوست بودند . باهم به «فراماسون‌های آبی» پیوسته بودند و با اتفاق هم امتحان گذرانیده بودند . آنگاه در سالهای موفقیت انگیز بعدی آنها «مدیر محترم فراماسون‌سان یزیدرو» شده بودند ، ولی بعد از آن میلتون به «قسمت سلطنتی» و «تشریفات مذهبی اسکاتلندی» رسید ولی وان برانت نتوانست از کلاس سه بالاتر برود . اما آنها هنوز باهم دوست مانده بودند .

— از این زهر چقدر می خواهی ؟

— در حدود یک اونس .

— وان ، آن خیلی زیاده .

— اگر باقی ماند پس می آورم .

— میلتون نگران شده بود .

— آن را هرگز با دست لمس نکن .

— میدانم چگونه بردارم .

جان استاین بک

بعد به محل کارش در زیر زمین خانه اش رفت، و با یک چاقوی جیبی تیزیست دستش را شکاف داد. هنگامی که خون بیرون زد. درب لوله شیشه‌ای را باز کرد، و در همان حال باقی ماند. او نتوانست آن کار را بکند. نتوانست محتوی شیشه را در محل بریدگی بریزد.

یکساعت بعد شیشه را برداشت و به بانگ برد و با نظارت پلیس‌های بیمه در صندوق مخصوص امانات گذاشت. بعد فکر خرید آمپول بسرش زد تا موقعی که گردش فلج‌شد با تزریق آن غذا بخورد. اما شاید این اتفاق اصلاً نمی افتاد.

سنگینی یاس و ناامیدی را در خود حس می کرد و خشم نیز مزید بر علت شده بود. تمام اطرافیان او را تا سرحد مرگ عصا می کردند. از یک چیز دیگر هم ناراحت بود. در اثر بوجود آمدن این حمله‌ها مجبور بود قدری پرهیز بکند و از زنان نیز دوری نماید. با فهمیدن این موضوع ناگهان هوسهای شدیدی در خود احساس کرده بود. او بدون اراده نفس نفس زنان بطرف زنان جوان و حتی دختران کوچک کشیده میشد. نمیتوانست چشمش و افکارش را از آنها برگیرد، و در مجبوره این هوسهای مریض گونه به گریه می افتاد. او می ترسید، بمانند ترس بچه‌ای از یک خانه بیگانه.

او خیلی پیرتر از آن بود که بتواند با تغییرات جدیدی که این حملات در طبیعت وی داده بودند انس بگیرد. او تا بحال مطالعه نمی کرد، ولی حالا که نمیتوانست این کار را بکند به آن علاقه مند شده بود. لحظه بلحظه اخلاقی تندتر و حرکاتش خشن تر میشد تا اینکه تمام دوستانش که سالها او را می شناختند از او دوری گزیدند.

اوبه گذران عمر در رگهایش گوش میداد و میخواست که مرگ زودتر سراغش بیاید، ولی در عین حال از آن نیز میترسید. از لای چشمان نیمه بسته اش نور طلائی رنگ خورشید شامگاهی را در توی او تبوس دید و لبهایش کمی تکان خوردند:

— عصر، عصر، عصر.

کلمه زیبائی بود، و او می توانست ضربان بی حال قلبش را

آتوبوس سرگردان

بشنود. يك احساس قوی بر وجودش مستولی شد، سینه‌اش باد کرد، گلویش گرفت، و قلبش بطپش افتاد. اندیشید که می‌خواهد دوباره فریاد بکشد. سعی کرد دست راستش را محکم تا کند، ولی دستش خوابیده بود و تا نمیشد.

و بعد، از شدت هیجان تمام بدنش تیر کشید. بنظرش رسید که بدنش مانند يك توپ لاستیکی بادی کند. آفتاب عصر داخل اتوبوس را چراغانی می‌کرد. در پشت چشمانش برقی درخشیدن گرفت. احساس کرد که لرزان بسوی تیره‌گی و تاریکی و بسوی سیاهی و سیاهی ... پیش می‌رود...

خورشیدی روی تپه‌های غرب پهن شده و نورش زرد و یکدست بود. دره سیراب شده از آب باران در زیر این نور یکدست برق میزد. بوی هوایی تمیز و فرح بخش در فضا می‌پیچید.

در مزارع دور و نزدیک باقلاها روی زمین گسترده شده و ساقه‌های کلفت و بی‌حس چوها خود را راست نگاه داشته بودند. گلبرگهای طلائی و غلاف دار خشخاشها کمی شل شده بودند. رودخانه زرد رنگ می‌جوشید، چرخ میزد و با خشونت بیرحمانه‌ای به ساحل می‌خورد. در صندلی عقب اتوبوس وان برانت خرخر می‌کرد. خرخری گرفته و خفه. پیشانی‌اش خیس بود. دهانش باز مانده و چشمهایش به يك نقطه خیره شده بودند.

۲۰

جوشی برخاست و در کنار نرما نشست. نرما با ظرافت دامنش را دور خود جمع کرد و کمی بطرف پنجره لغزید.

جوشی با بدگمانی پرسید:

– فکر میکنی آن پیرمرد با کامیل چه کار دارد؟

– نمیدانم. اما يك چیز بتو بگویم. کامیل خوب می تواند او را ادب بکند. او دختر فوق العاده ای است.

– مهم نیست. دخترهای فوق العاده دیگری هم وجود دارند. نرما تکان خورد و بالهن مسخره ای پرسید:

– مثل کی؟

– مثل تو.

– او.

نرما منتظر این سخن نبود. سرش را پائین آورد و به انگشتا نش دوخت و سعی کرد تعادل خود را بازیابد.

جوشی گفت:

آتوبوس سرگردان

- چرا آنجا راترك كردى؟
 - خوب براى اينكه رفتار خانم چيكوى خوب نبود.
 - ميدانم . او با هيچ كس خوب نيست . اما كاش ترك نميكردى .
 شايد مى توانستيم با هم زندگى بكنيم .
 نرمـا جواب نداد .
 - مى خواهى يكى از آن پيراشكى هاى كشمش دار را برايت بياورم؟
 آنها خيلى خوردنى هستند .
 - نه ، نه ، متشكرم . نميتوانم چيزى بخورم .
 - مريضى ؟
 - نه .
 - خوب ، اگر به سـكارت در كر نـرز برگردى ما مى توانيم
 شـبها به سان يـزـيدرو برويم و برقصيم .
 - تو قبلا اين طور فكر نمى كردى .
 - فكر نمى كردم كه از من خـوشـت بـيايد .
 نرمـا كمى قـوز كـرد . بازي داشت لنت بخش ميشد .
 - چرا حالا فكر مى كنى كه از تو خوشم مى آيد؟
 - براى اينكه تـو فرـق كـرده اى . يك جور ديگر بنظر ميرسى .
 من از فرم درست كردن موهايت خوشم ميايد .
 - دليلى نداشت در آن رستوران دورافتاده آرايش بكنم .
 آنجا كى مرا مى ديد؟
 جوشى بالحنى عاشقا نه گفت:
 - من ميديدم . بيا با آنجا برگرد . آنها شغلت را پس مى دهند .
 من ضمانتش را مى كنم .
 نرمـا سرش را تـكـان داد:
 - نه . وقتى از كارى دست بكنم ديگر بسـر آن كار بر نمى كردم .
 علاوه براين ، آينده در انتظار من است . ما نقشه ها داريم .
 - چه جور نقشه هاى؟
 نرمـا دودل بود كه بگويد يا نه . از بعضى جهات گفتنش خوب

جان استاین بک

نبود . ولی میدانست که چاره‌ای ندارد.

— ما می خواهیم یک آپارتمان کوچک اجاره بکنیم و یک نیمکت قشنگ و یک رادیو هم بخریم . بعدها اجاق گاز و یخچال هم خواهیم خرید . من هم می خواهم در رشته پرستاری دندانی سازی تحصیل بکنم.

در حین گفتن این حرفها چشمانش برق میزد.

— «شماها» کی هستید!

— من و دوشیزه کامیل اوکس . وقتی من یک پرستار دندانی سازی شدم می توانم خوب بنوشم . می توانم به کاپاره‌ها بروم و دوستانم را بشام دعوت کنم.

— تو هرگز این کار را نخواهی کرد.

— چرا این حرف را می زنی؟

— همیشه در می دانم که نخواهی کرد . حالا ، چرا به کرنر زبر نمی گردی ؟ من در رشته رادار تحصیل می کنم و گاهی اوقات می توانم بیرون بروم و از کجا معلوم که — با هم زندگی نکنیم . آدم چشمش به دختری می افتد — دختری که می خواهد ازدواج بکند و از او خوشش می آید و بعد هم عروسی می کنند . من جوان هستم . برای — برای جوانها زن گرفتن خیلی خوب است . این عمل با آنها نوعی حس جاه طلبی میدهد.

زما نگاهش را بصورت جوشی دوخت . نگاهی سطحی و استفهام آمیز ، برای اینکه صحت گفته‌های او را بفهمد . ولی این نگاهها بقدری مستقیم بود که جوشی آن را بد تعبیر کرده و با دست پاچگی بجای دیگری چشم دوخت و بتلخی گفت :

— میدانم . تو فکر می کنی با شخصی که اینقدر جوش دارد نمیتوانی زندگی بکنی . من همه کاری کرده‌ام . پیش از صد دلار برای دکترها و دواها پول داده‌ام . اما هیچ فایده‌ای ندیدم . یکی از دکترها گفت که اینها تا آخر عمر باقی نخواهند ماند . او می گفت که در عرض دو سال همه اینها از بین خواهند رفت . ولی نمیدانم

اتوبوس سرگردان

این موضوع حقیقت دارد یا نه.

و با سبمیت ادامه داد:

— هر کاری می خواهی بکن . آیارتمان لعنتی ات را بگیر . شاید من موضوع های مسخره آمیز تری داشته باشم . من آدمی نیستم که هر سخن پوچ و تو خالی را قبول بکنم .

صدایش کاملاً رقت آورنده و نگاهش را به کتفش دوخته بود .
 نما با تمجب با و نگاه می کرد . او فکر نمی کرد که این دردهای تحقیر کننده را هیچ کسی غیر از خودش داشته باشد . هیچ کس تا به حال از او انتظار همدردی و قوت قلب بخشیدن نداشته بود . حسابهای حرارت و اشتیاق در درونش می ترکیدند و نوعی احساس رضایت و سپاسگزاری در وجودش رخنه می کرد .

— این جور فکر نکن . تو مجبور نیستی این کارها را بکنی . اگر دختری از تو خوشش بیاید با این چیزها اهمیت نمیدهد . دکتر درست می گوید . من سه نفر دیگر را می شناسم که از این جوشها داشتند و در عرض يك مدت همه از بین رفتند .

جوشی سرش را پائین نگاه داشته بود . هنوز در خود احساس بدبختی میکرد ولی يك حس شیطانی نیز آهسته آهسته از ته دلش بالامی آمد . احساس می کرد که نوعی مزیت یافته است و باید از آن استفاده می کرد . این يك کشف جدید بود همیشه موقعیکه با دخترها حرف میزد سعی می کرد لاف بزند و تفاخر بفروشد . ولی این مرتبه با جلب ترحم نما کار خیلی ساده تر پیش میرفت . يك احساس شیطانی وارد عمل میشد .

— آدم بعضی وقتها نمیتواند این چیزها را تحمل بکند . گاهی اوقات بسرم میزند که خودم را بکشم .

فشار آورد تا کمی هق هق بکند .

— از این حرفها زن .

این برای نما يك وظیفه جدید بود ، اما وظیفه ای بود که بهتر از سایر وظایف مینمود .

جان استاین بک

جوشی گفت:

– هیچ کس از من خوشش نمی آید . هیچ کس نمیخواهد با من طرف شود.

نرما تکرار کرد:

– این طور حرف نزن ، این چیزها حقیقت ندارد . من همیشه از تو خوشم می آمد.

– نه ، تو هم هیچوقت از من خوشت نمی آمد.

– چرا ؟ خیلی خوشم می آمد.

و دستش را برای قوت قلب روی بازوی جوشی گذاشت.

جوشی کور کورا نه دستش را بالا آورد و دست نرما را در بازوی خود گرفت . بعد دستش را در دست او چنک انداخت و انگشتانش را فشرد . نرما بی اختیار او را بمقب فشار داد. جوشی خود را بطرف صندلی نرما کشاند و بازوانش را دور کمر او انداخت و صورتش را به بدن او فشرد.

نرما فریاد زد :

– نکن ! ول کن !

جوشی او را محکمتر بخودش فشار داد.

– بس کن . ول کن . پیرمرده در صندلی عقب دراز کشیده .

جوشی نجوا کرد:

– به خرخر لعنتی اش گوش کن . او خوابیده . اگر هم نخوابیده

باشد گوشهایش سنگین است و نمیشنود.

نرما آرنجش را بر سینه او فشار داد تا دورش کند . دستهای

جوشی شروع به پائین کشیدن دامن او کرد .

نرما نجوا کرد:

– بس کن . میگویم بس کن .

او اکنون خوب می دانست که گول خورده است.

– بس کن ! بگذار از اینجا بروم !

جوشی با گستاخی گفت :

اتوبوس سرگردان

— بیا ، خواهش می کنم بیا .
چشمان جوشی برق میزدند و هنوز داشت بادامن نرمه جدال
میگرد .

— بس کن . خواهش می کنم بس کن . فکر کن که همین حالا
کامیل سر برسد . فکر کن که او ببیند که داری چه کار می کنی—
چشمان جوشی برای لحظه ای حالت عادی خود را بازفتند بعد
نگاهی شرورا نه به نرمه انداخت ؛
— فرض کن که او ببیند . مگر دیدن آن خانه بدوش لعنتی
برایت مهم است؟

دهان نرمه باز مانده و عضلاتش آرام گرفتند ، او بانا باوری
به جوشی نگاه می کرد . طوری نگاه می کرد که گوئی حرف او را
نفهمیده است . آن نگاه خشم و غیظش بصورت طوفانی در آمد عضلات
خسته اش سفت گردیدند دستش را سرعت آزاد کرد و محکم بر دهان
جوشی فرود آورد . و بعد از جا برخاست و با مشت های گره کرده بسوی او
حمله کرد . جوشی از این تغییر ناگهانی او بقدری ترسیده بود که
قدرت فرار نداشت و فقط صورتش را برای حفاظت در مقابل ضربات
نرمه با دست هایش پوشانید .

نرمه مانند گریه ای بسوی خیز برداشته بود .

— راسو! راسوی کشیف و حیله گر!

و در حالیکه لگد میزد او را بطرف راهرو هل داد و خود از
کنارش گذشته و از اتوبوس پیاده شد . پاهای جوشی به پایه صندلی ها
پیچ خورده بود و نمیتوانست بلند بشود .

در بیرون اتوبوس یک نوع حالت سستی و ضعف بوجود نرمه
مستولی شد . لبهایش میلرزید و چشمانش بر آتش شده بودند . او
داشت گریه می کرد .

— راسوی کشیف . راسوی کشیف و پست فطرت .

از کنار گودال گذشت و خود را روی علفها انداخت و سرش را
روی بازویش قرار داد . جوشی از جا برخاست و بیرون را نگاه کرد .

جان استاین بک

نمیدانست اکنون چه کار بکند.

کامیل درحالیکه آهسته پیش می‌آمد درامتدادجاده ظاهر گردید و دراین موقع چشمش به نرمه که روی علفهای خیس دراز کشیده بود افتاد. ازکنارگودال گذشت و بالای سر او خم شده.

- چه شده؟ زمین خوردی؟ چطور شده؟

نرمه صورت اشک آلودش را بلند کرد:

- چیزی نیست. حال خوب است.

کامیل بطورقاطع گفت:

- بلندشو. ازروی آن علفهای خیس بلندشو.

دستش را پیش برد و نرمه را بلند کرد بعد او را بطرف صخره راهنمایی کرد و در آنجا روی روزنامه نشاند.

- چطور شد باین روزافتادی؟

نرمه صورت خیسش را با آستین پاک کرد و آخرین باقی مانده روزلب را هم ازبین برد.

- نمیخواهم درباره اش حرف بزنم.

- باشد. خودت میدانی.

- آن جوشی. او مرا چنگ زد.

- خوب، تو نمیتوانی ازخودت مراقبت بکنی؟ همیشه باید یک نفر محافظت باشد؟

- دلیلش آن نبود.

- پس چی بود؟

کامیل باین موضوع واقعا علاقمند نبود. او خودش خیلی درد سرداشت.

نرمه صورت قرمزش را با انگشتانش مالش داد.

- من زدمش. من او را زدم برای اینکه گفت تو یک خانه بدوش هستی.

کامیل نگاهش را بسرعة برگرداند و در طول دره، با آنجائیکه آخرین نشانه های خورشید در پشت کوههای مخفی میشد خیره

اتوبوس سرگردان

گردید و صورتش را با دست مالید . چشمانش احساس خستگی و سنگینی کردند . و بعد سعی کرد با آنها حالت نشاط انگیزی بدهد و لبخند بزند . آنگاه برگشت و این لبخند را تحویل نرما داد .

— ببین بچه، تو مجبوری تا زمانی که خودت را نشناخته‌ای این چیزها را قبول نکنی — هر کسی برای مدتی خانه بدوش است ولی بدترین خانه بدوشها کسانی هستند که با اسم دیگری خوانده می‌شوند .
— اما تو نیستی .

— و لش کن . فقط این موضوع را ول کن . بیا ، بازم باید صورتت را دستکاری بکنم . البته روزلب تازه بقدر حمام گرفتن خوب نیست ولی بهتر از هیچی است .
بعد کیفش را باز کرد و از توی آن يك عدد شانه بیرون آورد .

۲۱

- خوآن قدمهایش را بقدری تند کرده بود که میلدرد بسختی می توانست او را همراهی بکند. بدین جهت پرسید:
- آیا حتماً باید بدویم؟
 - بیرون کشیدن اتوبوس تا هنگامیکه هوا روشن است آسانتر از انتقال کردن در تاریکی است.
 - میلدرد در کنار او بحالت یورتمه قدم برمیداشت.
 - فکرمی کنی بتوانی آن را بیرون بکشی؟
 - بله.
 - خوب. پس چرا در اولین وحله بجای این که دورشوی این کار را نکردی؟
 - خوآن برای يك لحظه قدمهایش را آهسته تر کرد.
 - بتو که گفتم. دومرتبه هم گفتم.
 - اوه، بله پس منظور واقعی ات همین بود.
 - منظور واقعی من همه چیز بود.

اتو بوس سرگردان

آفتاب داشت در پشت کوه‌های خزید که آنها به اتو بوس رسیدند، اما ابرها در ارتفاعات روشنائی را از خورشید گرفته و آن را در روی مزارع و تپه‌ها پخش می‌کردند.

هنگامی که خوان ظاهر شد جوشی از پشت اتو بوس بیرون آمد. چاپلوسی دشمنی واری در حالتش نمایان بود.

— کی با ینجا میرسند؟

خوان بطور قاطع گفت :

— من کسی را گیر نیاوردم . مجبوریم خودمان این کار را بکنیم. ما احتیاج بکمک همدیگر داریم . بقیه در کدام جهنمی هستند؟

— در این دورورها پراکنده شده‌اند.؟

— خوب، آن برزنت را بیرون بیاور.

— خانم پیر چارد درغار رویش خوابیده است .

— بلندش کن . من احتیاج به مقداری خار دارم و ضمناً یک

مقدار نیز تیر و تخته لازم است. می‌توانی تیر این سیم‌ها را در بیاوری.

اما سیم‌های خاردار را طوری شل کن که قاطی هم نشوند. نگاه کن،

جوشی -

دهان جوشی باز ماند و شانه‌هایش تکان خوردند.

— گفتید که -

— همه مردها را صدا بزن . من احتیاج بکمک دارم. باید

زیر صندلی عقب یک جک بزرگ بگذاریم .

خوان وارد اتو بوس گردید. داخل آن بسیار تاریک شده بود.

در روی صندلی عقب وان برانت را دراز کشیده دید.

— باید بلند شوید تا جک را بردارم .

ناگهان بجلو خم شد. چشمان پیر مرد بازوی حرکت مانده بودند

ولی خرخر کند و خشن از گلویش بیرون می‌آمد. از گوشه های لبش

آب بیرون میریخت . خوان او را به پشت برگرداند ولی با این

کار زبانش جلوی حلق او را گرفت و نفس‌هایش بکندی افتاد. خوان

انگشتانش را بطرف دهان باز او دراز کرد و زبان را از عقب بجلو

جان استاین بك

کشید و فریاد زد :

— جوشی ! جوشی !

و با دست آزادش که حلقه طلای عروسیش در آن بود و به پنجره کوبید.

جوشی از اتوبوس بالا آمد .

— این مرد مریض است. يك نفر را صدا کن . بوق بزن .

و این كمك آقای پرېچارد بود که فوراً رسید. و مجبور بکاری شد که از آن نفرت داشت . خوآن يك تکه چوب برید و بدست او داد تا با آن زبان وان برانت را نگاهدارد و درضمن چوب را هم به سقف دهان نچسباند تا پیر مرد بتواند نفس بکشد. آقای پرېچارد از نگاه کردن با این پیر مرد و از بوی ترشی که از سینه او بیرون میزد احساس تنفر می کرد. مهرباناً مجبور بود این کار را بکند. او نمیخواست در باره هیچ چیز فکر بکند. دلش میخواست مغزش از تفکر باز ایستاد. يك سری دردهای سرد و بی احساس بر وجودش مسلط میشدند. در این موقع زنش وارد اتوبوس شد و بعد از دیدن او، روی صندلی جلو نزدیک در نشست. اوسمی می کرد حد امکان از شوهرش دور باشد. آقای پرېچارد در روشنائی تیره هوا توانست جای خراشهای خون را در صورت و یقه زنش ببیند. زنش کلمه ای با اوسخن نگفت .

آقای پرېچارد در فکرش گفت : «حتماً دیوانه شده بودم . نمیدانم چگونه توانستم آن کار را بکنم . عزیزم آیا تو نمیتوانی فکر بکنی که من مریض و بی اراده بودم؟» او این حرفها را در مغزش میزد. برای زنش يك اورکید خانه میخرید اما نه آنقدر کوچک. برایش زیباترین اورکید خانه هارا بهر قیمتی که باشد میخرید . اما این فکر را نیز نمیتوانست مدت زیادی دنبال بکند. مسافرت مکنیک - باید اول این مسافرت لعنتی تمام میشد. سفر وحشتناکی بود ولی مجبور بودند بیایانش برسارند. سرزنش، صدمه زدن، اتهام، چقدر طول می کشید تا زنش این چیزها را فراموش کند؟ میدانست که مدت چند روز با او حرف نخواهد زد و یا اگر هم بزند خیلی مودبانه و با

اتوبوس سرگردان

جوابهای کوتاه، و نگاهش را هم از او خواهد دزدید. با خود اندیشید: «آه، خدایا، چرا من باید مستحق این اعمال باشم؟ چرا نباید بجای این پیرمرد در اینجام رده باشم؟ خوش بحال او که هرگز مجبوره مرور کردن چیزی نیست»

صدای ور رفتن مردهارا بیرون اتوبوس در زیرپاهای خود احساس می کرد. صدای ضربات بیل و گلنگ و ریختن سنگها را بزیر چرخها بوضوح می شنید. زنش خشک و رسمی نشسته و لبهایش را با لبخندی اغماض کننده آراسته بود. آقای پرپچارد هنوز نمیدانست که زنش موضوع را چگونه برگزار خواهد کرد. ولی میدانست که حتماً این کار را می کند.

خانم پرپچارد با حالتی غمگین بخود می گفت: «من نباید بد فکر بکنم. درست است که الیوت با این کار شخصیت خود را پائین آورد ولی دلیل ندارد که من نیز خوبی و گذشت خود را از دست بدهم». در خود احساس پیروزی می کرد. نجواکنان گفت: «من بر خشم غالب شده ام. بر تنفرم غالب شده ام. میتوانم او را ببخشم. میدانم که میتوانم. اما بخاطر خود او هم که شده باین زودی نباید این کار را بکنم - فقط بخاطر بهتر شدن خود او مجبورم قدری صبر بکنم». صورتش پراز رنج و وقار بود.

در بیرون جوشی ممبرزه عضلات و طاقت خود را نشان می داد. کفشهای بنددارش هر دو از گل ولای خراب گردیدند. تقریباً خودش عمداً خرابشان کرد. يك لایه گل روی شلوار قهوه ای اش را پوشانیده بود. او لباسهای قشنگ خودش را هم از بین برده بود. بیل را در زمین فرو میبرد و زیر چرخها و کناره ها را برمی کرد و گل را تبدیل به خاک سفت می نمود. بعد روی گلها زانو زده و از دستهایش نیز استفاده می کرد. چشمان گریگ وارش از شدت تقلا برق میزدند و عرق تمام پیشانی اش را پر کرده بود. خوآن قول خود را فراموش کرده بود. آنهم درست دره و قعیکه جوشی بیش از همه مواقع با او احتیاج داشت و آنگاه بیل را با تمام قوای طوفانی اش در دل خاک فرو برد.

جان استاین بک

ارنست هورتن کلنگ دوسرا برداشت و بطرف گودال رفت . او کلوخ‌های چمن‌دار و ریشه‌ها و خاک‌های نرم را کنار زد تا با آنچه که میخواست رسید . سنگ‌های بزرگی در ته خاک بودند . اوسنگها را درآورده و آنها را کنار گودال روی علفها می گذاشت .

در این موقع کامیل نزدش آمد .

— من هم در حمل اینها کمکتان می کنم .

— سرووضعتان کشیف میشود .

کامیل پرسید :

— فکر می کنید کشیف تر از آنچه که هستم بشوم ؟

ارنست محموله اش را بر زمین گذاشت .

— مایل نیستید شماره تلفنتان را بمن بدهید ؟ یا هم میرویم

شام میخوریم .

— من حقیقت را گفتم . هنوز درجائی زندگی نمیکنم . شماره

تلفن هم ندارم .

— محل مورد نظرتان را بگوئید .

— نه ، این خیلی س راست می شود . شما میخواهید در کجا

اقامت بکنید ؟

— هالیوود ، پالازا .

— بسیار خوب ، اگر ساعت هفت بعد از ظهر پس فردا در راهروی

آنجا باشید ممکن است بیایم .

— خیلی عالی است . من شمارا برای شام به «ماسوفرانک»

می برم .

— البته قول نمیدهم . گفتم شاید . نمیدانم تا آن موقع چه

احساسی داشته باشم . اگر نیامدم شما وقت خود را تلف نکنید . من

در بر آورد هر چیز قدری عجله می کنم .

ارنست گفت :

— بسیار عالی . من تا هفت ونیم در همان حدود پلاس خواهم بود .

— شما مرد خوبی هستید .

اتوبوس سرگردان

— من هم يك چور گول خورهستم. از آن بزرگهايش بر نداريد. آنها را من ميبرم. شما كوچكترهايش را ببريد. كاميل در هر دستش سنگي برداشت و بطرف اتوبوس براه افتاد. خوآن بطرف سيمهارفته و شروع بدر آوردن تيرها از زمين كرد. با اينكه هشت تا از آنها را در آورد ولی تناوب آنها طوري بود كه سيمهای خاردار بزمين نيافتادند. اوتيرها را به كنار اتوبوس آورد و برگشت تا تعدادی ديگر بياورد.

سرخي بعد از غروب رنگ ميياخت و تيرگي بر دره حكمفرما ميشد. خوآن چك را در زير ميله چرخ روی يکی از تيرها گذاشت و يك طرف اتوبوس را بلند كرد. همينكه چرخ از جایش بلند شد، جوشي زير چرخ را با سنگها و كلوخها پر كرد.

خوآن يكبار ديگر چك را گذاشت و اتوبوس را بلند كرد، تا اينكه بتدریج يك طرف آن از گل بيرون آمد. خوآن چك را بطرف ديگر برد و چرخ آن طرف را هم بلند كرد. كاميل و نما سنگهائی را كه ار نست درمی آورد كنار اتوبوس می آوردند.

ميلدرد پرسيد:

— من چه كار می توانم بكنم؟

خوآن گفت:

— وقتی من فشار می دهم تو اين تير را نگاهدار. اوبشدهت كار می كرد تا قبل از تاريك شدن كامل هوا همه چيز را تمام بكنند. پيشانيش از عرق برق ميزد. جوشي در حاليكه زانوانش را روی گلهها تكيه داده بود سنگها را زير چرخها ميریخت، و با اين ترتيب طرف ديگر اتوبوس نيز از گل خارج شد.

خوآن گفت:

— بايد كاملا بالا ببريم تا مجبور نشويم دوباره همه چيز را از اول شروع كنيم. من ميخواهم اين تيرها را در زير چرخها بگذارم. هنگامي كه آماده هر كت شدند تقريبا تاريکی بر همه جا سایه

جان استاین بک

افکننده بود.

خوآن گفت :

- وقتی شروع بحرکت کردم همه باید هل بدهند. اگر بتوانیم فقط یک متر از جایمان تکان بخوریم تمام کارها درست می شود.

جوشی پرسید:

- بقیه جاده چطور است؟

- بنظرم خوب آمد. خدایا، لباسها بت را بچه صورتی در آوردی.

صورت جوشی از شدت ناامیدی ویاس مریض وار شده بود .

- من بهیچ چیز اهمیت نمیدهم. لباس بچه دردمیخورد؟

لحن صدایش بقدری ناامیدوار بود که خوآن در تارکی باو

خیره شد. آنگاه لبخندی بر لبانش نقش بست.

- کیت، تا وقتی که من در داخل اتو بوس پشت رل هستم ،

مسئولیت اینجا بعهده تست. وقتی شروع بحرکت کردم تو آنها را

وادار کن تا آخرین حد زورشان را بزنند. میدانی که چطور؟ کیت،

مواظب این پشت باش.

جوشی بیلس را انداخت و فریاد زد:

- همه بیائید. بجنبید! من طرف راست رامی گیرم. دخترها

هم بیایند. همه باید هل بدهند .

او آنها را در پشت اتو بوس مرتب کرد لحظه ای حریصانه به

خانم پر پیچارد که در داخل اتو بوس نشسته بود چشم دوخت و آنگاه گفت:

- او درهما نجا بنشیند بهتر است .

- درهما نجا بنشیند بهتر است.

خوآن از اتو بوس بالا رفت و به آقای پر پیچارد گفت:

- بروید یائین و ماشین را هل بدهید.

موتور فوری روشن شد. خوان گذاشت تا قدری کار بکند .

آنگاه آن را دردنده یک گذاشت و با دست دوم تبه بکناره اتو بوس

زد و جوشی نیز در جواب آن دو ضربه کوبید. گاز را قدری زیاد کرده و

کلاچ را رها کرد. چرخها گیر کردند، لغزیدند، ناله کردند و دوباره

اتوبوس سرگردان

گیر کردند و «سویت هارت» از روی سنگها عبور کرد و از جاده بالا رفت. خوآن قدری از محوطه گلها دور شد، بعد آن را نگاه داشت و ترمز دستی را کشید. آنگاه از جایش برخاست و فریاد زد:

— اسبابها را همین جا روی کف اتوبوس بگذارید. بیائید حرکت می‌کنیم.

چراغهای جلو، چراغ سرعت‌نما را روشن کرد. چراغهای جلو جاده را بقدری روشن کردند که تا بالای تپه کوچک همه چیز دیده می‌شد.

۲۲

خوآن اتوبوس را خیلی آهسته بالای تپه برد و بعد روی جاده سنگی پراز آب فرود آورد و از کنار خانه قدیمی نیز عبور کرد. هنگام عبور برگشت تا نگاهی بآنجا بکند ولی چراغهای جلو از آن رفته و خانه تاریک و آسیاب شکسته بادی و انبار از نظرش محو گردید. شب بسیار تاریکی بود. اما نسیم تازه ای می آمد و بوی خوش علفها و رایحه مطبوع «لوپاینها» را با خود می آورد. چراغهای جلو شب تاریک را در امتداد جاده بشکل یک تونل روشن کرده و فرار جفدها از مقابل نور خیره کننده آن دیده میشد. در مسافتی از جلوی آنها خرگوشی از جاده عبور کرد و طوری به چراغها نگاه کرد که از چشمانش برق قرمزی بیرون زد، آن نگاه توی گودالی پریده و از نظر ناپدید گردید.

خوآن موتور را در دنده دو گذاشت. جای آبدار چرخهاروی جاده باقی میماندند. در داخل اتوبوس بغیر از چراغ سرعت نما همه چیز در تاریکی محض فرود رفته بود. خوآن نگاههایش را بتندی

جان استاین بک

به باکره دوخت و در مغزش گفت: «فقط يك چیز ازت میپرسم . من که بهر حال تسلیم شدم، ولی اگر کاری کنی که موقع بازگشت او را متین و هوشیار ببینم خیلی عالی می شود» خانم پر پیچارد دیگر حالت جدی نداشت . سرش با حرکت اتو بوس اینطرف و آنطرف میرفت . او باز هم در رویاهای خودش غوطه میخورد و داشت داخل اورکیدخانه را تزئین می کرد . چه رنگی انتخاب بکنم؟ يك رنگ روشن . مجبور بود رنگ سفید بزند . البته را به اورکیدخانه اش می برد و از اومی پرسید، «نمیدانی چقدر زیاد اورکید ارغوانی دارم . همه از رنگ ارغوانی خوششان می آید . حتی تو هم الی، خودت این را خوب می دانی . اما اینجا را نگاه کن . اینها دارند بر نکهای قهوه ای و سبز درمی آیند . الیوت اینها را از برزیل سفارش داده آوردند . هزاران کیلومتر ساحل آمازون از این گلها پوشیده است»

در کف اتو بوس کلنگ دوسر و بیل بهم می خوردند و صدا می کردند .

چوشی به کنار گوش خوآن خم شد :

— آقای چیکوی ، من می توانم رانندگی بکنم . اگر خسته هستی

اجازه بدهید من برانم

— نه ، متشکرم کیت . تو هم بقدر کافی کار کرده ای .

— اما خسته نیستم .

— مهم نیست

میلرد می توانست نیمرخ خوآن را در طرف روشن جاده

ببیند . «چطور خواهیم توانست روزهای آینده ام را تحمل بکنم؟ مثل يك

ساقه نمناع صحرائی بانظار چیزی نخواهم بود . مجبورم یاد امروز

را تا زمانیکه بتوانم يك نفر دیگر بهمین خوبی پیدا کنم در خاطر

نگاهدارم»

در میان سروصدا و تکانه های اتو بوس آقای پر پیچارد به نفسهای

وان برانت گوش میداد . و می توانست صورت او را بوضوح در روی

صندلی ببیند . از این مرد احساس تنفر می کرد ، چون او داشت میورد .

جان استاین بک

با تعجب تنفر خود را بررسی نمود. حس می کرد که خیلی آسان می تواند این مرد را خفه بکند و به همه چیز خاتمه بدهد.
فریاد زد:

— چرا این کار را بعهد من گذاشته اید؟ دارم دیوانه می شوم.
اعصابم خراب شده است.

خم شد تا مطمئن بشود که نفسهای مرد بیما قطع نشده است. سائیدگی بدی در سقف دهان او درجائی که چوب را فشار داده بودند وجود آمده بود. صدای آهسته ای شنید و ار نست هورتن را دید بعقب آمده و در صندلی بغلی اشسته است.

— می توانم کمکتان بکنم؟

— نه، فکر می کنم همه چیز روبراه است. فکر می کنید چه بیماری دارد؟
ار نست گفت:

— حمله قلبی است. من امروز از عصبانی کردن شما منظوری نداشتم. در آن موقع خیلی ناراحت و عصبانی بودم.

— این هم روزی بود. وقتی چیزهای بدی اتفاق می افتد زنم می گوید: «زمانی این اعمال برایم مسخره خواهند نمود»

— خوب. اگر آدم بتواند هر چیز را اینطور برگزار بکند خیلی خوب می شود. اگر بخواهید بمن تلفن بزنید من درهالیوود یالزا هستم. یا بان آپارتمانی که نمره اش را دادم تلفن بکنید.

— در آنجا کاملاً گرفتار خواهم بود. متأسفم. با وجود این هنوز شاید بتوانیم باهم کاری بکنیم.

— و ممکن است در این مورد با هم حرف بزنیم.

اینک نما در کنار پنجره نشسته و کامیل بغل دست او بود. نما آرنجش را به آستانه پنجره تکیه داد و بیرون را با تاریکی اضطراب آورش تماشا می کرد، رشته باریکی از روشنائی در اطراف یک قطعه ابر تیره رنگ و بزرگ که از کوههای غرب می آمد دیده میشد، و بعد وقتی ابر بالارفت ستاره های شامگاهی روشن، شسته و ثابت نمایان

اتوبوس سرگردان

گردیدند .

- روشنائی ستاره . اولین ستاره‌ای که امشب دیدم . کاش ممکن
میشد . کاش به آرزوئی که امشب نیت کردم میرسیدم .

کامیل بطور خواب آلود سرش را بطرف او برگرداند:
- چه گفتی؟

نرما لحظه‌ای ساکت شد ، بعد بفرمی پرسید:

- آیا باید منتظر آینده باشیم؟

- آره ، ببینم بعداً چه پیش می‌آید .

در قسمت سمت چپ روبرو تعدادی چراغ نمایان گردید . چراغها

از دور چشمک میزدند؛ محو و قهقهه در دل شب . و چشمکی مبهم و سرد
بسان رشته های زنجیر .

خوآن نگاهی به چراغها انداخت و با صدای بلندی گفت:

- سان خوآن آن روبرو است .

پایان

اول مهر ماه - ۱۳۴۴

غلطهای چاپی

از خوانندگان عزیز خواهشمند است غلطهای زیر را که هنگام خواندن به جمله لطمه وارد می‌سازند تصحیح فرمایند .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
صفحات ۱۱ و ۱۵ و ۱۶	ربل کرنز	ربل کرنز	
۱۹	۱۴	میشد	میشود
۱۹	۱۵	می‌ساختند	می‌سازند
۱۹	۱۶	در رفت و آمد بودند	رفت و آمد می‌کنند
۲۱	۸	تیریا	تیره
۳۳	۱۸	جسبانیده	خوابیده
۴۵	۱۱	بخوبه	بخوابه
۴۷	۲۰	لرزانیده‌ای	لرزانی
۴۹	۲	جوهر نگرفته	شرط
۷۷	۶	انداخت	می‌انداخت
۱۱۲	۱	از	از تو
۱۵۱	۱۴	مثل	مانند
۱۶۱	۵	بطرف	بطرف او
۱۶۲	۱۵	درشک	درشت
۱۸۵	۸	ارزانتز	ارزانتراز
۱۹۹	۲۴	صدای	صدای مرا
۲۰۹	۵	منخیزیش	منخیزش
۲۲۷	۴	بزنم	حرف بزنم
۲۳۳	۸	مجبور	مجبوریم
۲۳۳	۹	داری	را داری
۲۵۲	۲	بخصی	شخصی
۲۸۵	۱۱	فکر	فکرش